

کلیات عیدزاکانی

۵۸

تفصیل در زیارات، مقامات، مباحثات، شریکات

و

لطایف

نام عبید کی رود از یاد اهل دل
چون گفته های نازک او یادگار است

کلیات عبیدزاکانی

شامل

قصاید، غزلیات، قطعات، رباعیات، مثنویات

مقابلہ

با نسخه مصحح استاد فقید

عباس اقبال

و

چند نسخه دیگر

شرح و تعبیر و ترجمہ لغات و آیات و عبارات عربی از

پرویز اتابکی

از انتشارات کتابفروشی زوار

تهران - شادآباد

فهرست گیات هید زاکانی

قسمت اول

پیش گفتار	از صفحه پنج	تا صفحه بیست و یک
مقدمه	« « بیست و دو	« « چهل و یک
قصاید	« « ۱	« « ۴۸
ترکیبات	« « ۴۹	« « ۵۴
ترجیع بند	« « ۵۵	« « ۵۸
غزلیات	« « ۵۹	« « ۹۵
مقطعات	« « ۹۷	« « ۱۰۵
رباعیات	« « ۱۰۸	« « ۱۱۳
مثنوی	« « ۱۱۵	« « ۱۱۷
عشاقنامه	« « ۱۱۹	« « ۱۴۸

قسمت دوم - لطایف

شرح حال مولانا	از صفحه ۱۵۰	تا صفحه ۱۵۳
مقدمه مسیوفرتیه فرانسوی	« « ۱۵۴	« « ۱۵۵
رساله اخلاق الاشراف	« « ۱۵۷	« « ۱۸۸
دیش نامه	« « ۱۸۹	« « ۲۰۲
رساله صد پند	« « ۲۰۳	« « ۲۱۱
ترجیع بند	« « ۲۱۳	« « ۲۱۵

المطبوعات	از صفحه ۲۱۷	تا صفحه ۲۱۹
تضمینات و قطعات	۲۱۹	۲۸۸
رباعیات	۲۲۹	۲۳۵
رسالة دلگشا	۲۳۸	۳۰۸
شامل :		
حکایات عربی	۲۳۹	۲۴۹
ترجمة حکایات عربی	۲۵۱	۲۶۲
حکایات فارسی	۲۶۳	۳۰۸
نامه های قلندران	۳۰۹	۳۱۱
رسالة تعریفات مشهور بده فصل	۳۱۳	۳۲۰
تعریفات ملا دوپیاره	۳۲۱	۳۲۵
ملحقات	۳۲۴	۳۲۸
قصیده موش و گربه	۳۲۹	۳۳۳

پیش گفتار

مولانا نظام الدین عبیدالله زاگانی یکی از ستارگان فروزان آسمان شعر و ادب ایران و از بزرگترین لطیفه پردازان و نقادان چیره دست روزگار است .

شرح احوال و تاریخ دقیق ولادت و وفات این فرزانه لطیفه سرای ، چون بیشتر اکابر علم و ادب این سرزمین در پرده ابهام نهفته است و فقط از برخی قرائن و امارات بقسمتی از آن راه توان یافت .

استاد فقید سمید عباس اقبال آشتیانی در این خصوص تحقیقی دقیق کرده اند و نتیجه غور و فحص خویش را به بهتر صورتی ضمن مقدمه فاضلانه ای بر دیوان عبید چاپ مجله ارمنان نگاشته اند که نکته تازه ای بر آن مزید نتوان کرد . از این رو خوانندگان و پژوهندگان را بمقدمه استاد فقید که زینت بخش چاپ حاضر نیز هست حواله میدهم .

مولانا عبید در انواع شعر از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی و قطعه و ترکیب بند و ترجیع بند و تضمین طبع آزمائی کرده و الحق در همه فن داد شعر و شاعری داده است .

قصائدش فصیح و بی تکلف و نرگسهایش دلکش و لطیف و رباعیاتش نغز و پر معنی و مثنویش ساده و روان و تضمیناتش بکر و استادانه است . عبارت دیگر ذوق و فن را بهم آمیخته و قریحه سرشار خدا داد و دانش مکتسب موفور را در اشعار نغز و آبدار خود جلوه جاوید بخشیده است .

گواه و شاهد صادق بر این مدعا همانا نظم مولانا است که ما را از بیان
هر دلیل دیگر بی نیاز میکند. قصائدش بقصائد معاصران چمنند او حافظ پهلو
میزند و غزلهایش از غزلیات دیگر معاصران وی وانمیزانند.

خواجه در مدح شاه شیخ ابواسحق فرماید :

سپیده دم که صبا بوی لطف جهان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر چمن گیرد
هوا ز نکته گل در چمن تنق بندد
افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلا صبح
که پیر صومعه راه در منان گیرد
نکال شب که کند در قدح سیاهی مشک
در او شرار چراغ سحر گهان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین مقرنس رنگاری آشیان گیرد
بزمگاه چمن رو که خوش تماشا گبست
چو لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد
چو شهوار فلک بشگردد بجام صبح
که چون بشعش مهر خاوران گیرد
محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب
که تا بقبضه شمشیر زرفشان گیرد
صبا نگر که دمام چو رند شاهد باز
گاهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
ز اتحاد عیولا و اختلاف صور
خرد ز هر گل نو نفس صد بنان گیرد
من اندر آن ، که دم کیست این مبارک دم
که وقت صبح در بن تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در سحر نماید روی
 چه آتشت که در مرغ صبح خوان گیرد
 چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد
 چه شعله است که در شمع آسمان گیرد
 چرا بعد غم و حسرت سپهر دایره شکل
 مرا چو نقطه پرگار در میسان گیرد
 ضمیر دل نکشایم بکس مرا آن به
 که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
 چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
 بش زمانه چو مقراض در زمان گیرد
 کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر
 چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
 پیامی آورد از یار و در پیش جامی
 بشادی رخ آن یار مهربان گیرد
 نوای مجلس ما را چو بر کشد مطرب
 گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد
 فرشته ای بحقیقت سروش عالم غیب
 که روضه کرمش نکنه بر چنان گیرد
 سکندری که مقیم حریم او چون خضر
 ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
 جمال چهره اسلام شیخ ابواسحاق
 که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
 گهی که بر فلک سروری عروج کند
 نخست پایه خود فرق فرقدان گیرد
 باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
 بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
 ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست
 ز رفع قدر کمر بند تو امان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت
 چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد
 مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت
 سالك رامج از آن روز و شب سنان گیرد
 فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا
 کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
 تا پایان قصیده ...

مولانا عبید نیز در مدح همین شهریار چنین گوید :

سپیده دم علم صبح چون روان کردند
 مهر بر سر آفاق زرفشان کردند
 مدبران امور فلک ز راه خشن
 بنیرگی ز حبش لشکری روان کردند
 بصد لباس بر آمد سپهر بوقلمون
 چو صبح را تنق از سادۀ پرنیان کردند
 چو چتر خسرو خاور خرام پیدا شد
 سپاه شب بنه در کوهها نهان کردند
 خروس صبح چو زد بال آتش بر چرخ
 غراب را شب آواره ز آشیان کردند
 ز آسمان چو نشان شفق پدید آمد
 کنار کوه پر از ترازه ارغوان کردند
 مسافران سماوی بخطه مغرب
 هزیمت از طرف راه کهکشان کردند
 ز رنگ آینه صبح زان نفس شد پاک
 که تیغ مهر زرا ندود زرفشان کردند
 مجاهدان فلک صد هزار عقد گهر
 نثار چتر شهنشاه کامران کردند
 کشیده تیر بر اعدای دولت سلطان
 مبارزان خنجر روی در جوشان کردند

سحر ز شعله خورشید دشمنانش را
 چو شمع آتش دلسوز در دهان کردند
 در آن زمان ز سر صدق قدسیان هر دم
 دعای دوات شاه از میان جان کردند
 سپهر و انجم و خورشید توتیای بصر
 ز گرد سم سمند خدایگان کردند
 جمال دنی و دین پادشاه هفت اقلیم
 که بخت و دولت بر درگش قران کردند
 شهنشهی که ز دیوان کبریا او را
 خطاب شاه سلاطین انس و جان کردند
 نظام خدمت او چرخ توأمان بستند
 کمند طاعت او طوق اختران کردند
 ضمیر روشن و رای مبارک او را
 بر آسمان و زمین شاه قهرمان کردند
 جهان پناها دست و دلت ز روی کرم
 جهانیان را تا حشر میهمان کردند

.....

در آن زمان که بقدرت مهندسان قضا
 بنای شش جهت و هفت آسمان کردند
 علو جاه ترا شاهی زمین دادند
 سپاه عدل تو را حامی زمان کردند
 چو قصر قدر تو میساختند روز ازل
 حنیض پایه او فرق فرقدان کردند
 فراز بام جلال تو پیر گردون را
 چو هندوان گه و بیگانه پاسبان کردند
 بهمد عدل تو افسانه گشت در افواه
 حکایتی که ز دارا و اردوان کردند

شدند غرق حیا پیش ابر احسانت
کسان که قصه دریا و وصف کان کردند

در تشبیب و وصف بهار سخن ازین ساده تر و زیباتر نتوان
گفت که مولانا عبید فرماید :

بنوش باده که فصل بهار میآید	نوید خرمی از روزگار میآید
ز ابر قطره آب حیات میبارد	ز باد نفخه مشک تثار میآید
برای رونق بزم معاشران لاله	گرفته جام می خوشگوار میآید
میان باغ بصد لب شکوفه میخندد	که سبزه میدهد و گل پیار میآید
دماغ شیفتگان را بجوش میآرد	خروش مرغ که از مرغزار میآید
هزار پیرهن از شوق میکند پاره	بگوش غنچه جویانگ هزار میآید
بهر کجا که رود مرده زنده گرداند	نسیم ، کز طرف جویبار میآید
کنون چو غنچه و گل هر کجا که زنده دلیست	بزیر سایه بید و چنار میآید
کنار آب و کنار بتان غنیمت دان	کنون که موسم بوس و کنار میآید
غلام دولت آنم که مست سوی چمن	گرفته دست بئی چون نگار میآید
بباغ جلوه کنان گل نهاده زبر کف	به بزم شاه جهان با نثار میآید

.....

کدام زنده دلیست که این کلام طرب انگیز و شعر جانبخش را بشنود
و دلش هوای ساغر و یار و گلشن و جویبار نکند ؟

غزلیات عبید نیز در غایت لطف و زیبایی است و حال و ذوقی خاص
دارد که با زبده غزلیات سبک عراقی همسنگ و برابر است .

جانا بیا که بی تودلم را قرار نیست	بیشم مجال صبر و سر انتظار نیست
دیوانه این چنین که منم در بلای عشق	دل عاقبت نخواهد و عقلم بکار نیست
گر خواندنت مراد و گران آمدن آرزوست	آن کن که رای تست مرا اختیار نیست
مارا همین بس است که داریم درد عشق	مقصود ما ز وصل تو بوس و کنار نیست
ایدل همیشه عاشق و همواره مست باش	کان کسی که مست عشق نشد هوشیار نیست

با عشق همنشین شو و از عقل بر شکن کاو را به پیش اهل نظر اعتبار نیست
هر قوم را طریقی و راهی و قبله ایست پیش عبید قبله بجز کوی یار نیست

مولانا در رباعی نیز داد سخن داده و مضامینی بدیسم و لطیف
پرداخته است :

زین گونه که این شمع روان میسوزد گویی ز فراق دوستان میسوزد
گر گریه کنیم هر دو با هم شاید کاو را و مرا رشته جان میسوزد

*

دل در پی عشق دلبرانست هنوز و ز عمر گذشته در گمانست هنوز
گفتیم که ما و او بهم پیر شویم ما پیر شدیم و او جوانست هنوز

*

از دل نرود شوق جمالت بیرون و ز سینه هوای زلف و خالت بیرون
این طرفه که با این همه سیلاب سرشک از دیده نمیرود خیالت بیرون

عبید نیز در مثنوی طبع آزمایی کرده و مخصوصاً مثنوی دلکش عشاق
نامه را که سال ۷۵۱ هجری بنام شاه شیخ ابواسحق سروده است و
بخداوندگار مثنوی یزعی حکیم نظامی گنجوی نظر داشته خوب از آب
در آورده است بویژه آنکه خوش ذوقی خاصی بکار برده و در ضمن بیان مثنوی
غزلی تمام از خود یا شاعری دیگر بزبان دری یا بلهجه محلی پیوند ساخته و این
تلفیق و التقاط رنگ دلنشین و حالت مطبوعی بنظم وی بخشیده است .

اما عمده هنر عبید زاکانی در لطیفه سرایی و نکته پردازی و هزل و
طیبت و مزاح و طنز و انتقاد از ابناء زمان و اخلاق ناپسند ایشان است. در
این مورد است که شخصیت ممتاز و منحصر عبید به چشم میخورد. عبید بی گمان
بزرگترین لطیفه پرداز چیره دست میدان ادبیات فارسی است و شاید در جهان
نیز تالی و نظیر او اندک باشد. ضمیر روشن و هوش تیز و حضور ذهن و طبع

وقاد و سرعت انتقال و قوت ضبط و تسلط بر اخبار و روایات و قصص و اطلاع وافی بر زبان عرب و ذوق وافر و شیرینی بیان و ملاحظت گفتار و قدرت درك و شدت تأثر و احساس ، یکجا در وجود این سخن پرداز ملیح و گشاده زبان خاور زمین جمع آمده و اثر انتقادی جاوید « لطایف عبید » را بوجود آورده است .

زندگی ، آمیخته با مشکلات و مصائب و سرشار از ناسازگاریها و ناملایمات است و از دیر باز همواره قیافه خشن و نا موافق خود را با بناء بشر نشان داده و کمتر بروی کسی بصدافت خندیده است . از این رو ، حیات صورت خشك و جدی و عبوسی پیدا کرده است . انسان مدبر و چاره جو برای گریز از این ناهمواریها و خشونت های جانفرسا گاهی دست بدامن هزل و مزاح زده و با سلاح شوخی و بذله گوئی بچنگ امریمن قساوت و شدت شتافته است . باری روزگار طرف کله کج نهاده و تند نشسته و بشر نیز در برابر این دژ خوئی ، هزل و مزاح را چون وسیله ای برای تسکین دل مسکین بکار میبرد .

بی دلیل نیست که در بیشتر مجلات و روزنامه های امروز صفحه ای بفکاهیات و شوخیها اختصاص داده شده است و تأثیرها و سینماهای کمدی و فرح انگیز رو به توسعه دارد . در مملکت ما که قدر هنر و مرتبه هنرمند چنانکه باید نزد همگان معلوم نیست ، هنرپیشگان بویژه آنها که در قسمت فکاهی و کمدی هنرنمایی میکنند کم ارج بشمار می آیند و اعتبار و ارزش واقعی ایشان چون گوهری که در چنگ گوهر ناشناسی افتد مجهول و مکتوم است . یکی از بزرگان عالم تأثر گفته است : « خندانند مردم کار آسانی است ، هنرمند آنت که بتواند مردم را بگریاند . » این قول در جای خود صحیح است ولی باید انصاف داد در محیطی که همه جا را خشونت و صعوبت فرا گرفته و تند خوئی و صغرا بر مزاج مردم غالب آمده است گریاندن مردم سوخته دل و دردمند و سوگوار کار آسانی است و آنکه بتواند گره ابروی چنین دردمندان سوخته دلی را باز کند و کام ایشان را ببخندد بگشاید واقعاً اعجاز کرده است چه رسد بآنکه این چنین دلسوختگانی را از ته دل و بنیاد وجود بخنداند .

پس عبید را بستائیم و نامش را بزرگ و ارجمند داریم ، زیرا او چنین اعجاز شگرفی آورده است .

خندانند مردم البته کاری بازی نیست . برای این کار ذوق و لطف

دوازده

بی پایانی لازم است و دست چابک و پنجه سحرانگیز و گرم و مضراب افسونکاری
میخواهد تا تارهای وجود این خاکستر نشینان را بلرزاند .

حملات اسکندر و عرب و مغول و ازبک و غیره و ترکانذیهای دیگر
مهاجمین و مصائب و آلام داخلی با ارواح و عقول و ذوقهای مردم این سامان
سخت معارضه کرده است ، چندانکه روح شادمانی و طرب و انبساط را بکلی
از میان برده و بساط نشاط را برچیده است . از این رو فرزانه‌ای پا کدل و
آشنا بر موز و ریزه کاریها باید تاغبیر کدورت و اندوه قرن‌ها را از دل‌ها بزدايد
و خلق را بخنداند . این استاد فرزانه و روانشناس عبید است .

اگر تنها امتیاز آثار مولانا عبید همین خنداندن مردم سوگوار بود
بزرگی و ارج آفریننده خود را پس بود ولی باید در نظر داشت که لطایف عبید
تنها هزل و مزاح نیست بلکه در عین حال تازیانه‌ایست که بر پیکر دغلکاریها
و تباهیها و نا مردمیها فرود میاید و رسوم و عادات زشت و ناپسند معمول زمان
را بسختی میکوبد . شوخیهای عبید عبث و بیهوده نیست او لطیفه گوئی را
هدف خود قرار نداده بود بلکه هزل و مزاح و بذله سرائی را بعنوان وسیله
انتقاد و اصلاح و تربیت و دادستاندن برگزیده بود چنانکه خود گفته است :
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از مهر و کهنر بستانی
سر حلقه عارفان بیدار دل و پیر روشن ضمیر طریقت خداوندگار
مولانا جلال الدین بلخی که خود نیز گاه حکایات هزل آمیز را از جهت
تمثیل و استدلال در مثنوی معنوی درج کرده است درباره استفاده از هزل و
مزاح بقصد تنبیه و تأدیب و تهذیب اخلاق خلق گوید :

هزل تعلیمست آنرا جد شنو تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلیست پس هازلان هزارها جدست پیش عاقلان
در مقدمه دفتر پنجم در آغاز یکی از داستانهای هزل خود این بیت
خواجه سنائی را آورده و میگوید :

بیت من بیت نیست اقلیم است

هزل من هزل نیست تعلیم است

و این آیه شریفه را نقل کرده است که :

وان الله لا يستجیبی ان یضرب مثلاً ما بعوضه فما فوقها و استدلال فرموده

که در بیان مطلب و دلالت خلق معنی در ارسال امثال هزل آمیز و کنایاتی که رنگ مزاح دارند نیست.

در لافقه لطیفه های شیرین عبید کنایات نیشدار و انتقادات تلخی نهفته است که خردمندان و بیدار دلان آن را در می یابند و درک میکنند که فریاد صاحب دلانی چون عبید از چه بر می خاسته و چه دردهای پیدرمانی دل خسته و روح محنت کشیده ایشان را پیاز زده است.

باری لطایف عبید هزل صرف نیست بلکه زمینه آن بر جد نهاده شده و بتمریض و کنایه اشارات بلیغ و انتقادات مفید را شامل است و خود از زبان سعدی در این باره گفته است :

بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد از او بردار
مولانا در مقدمه رساله دلگشا با بראعت استهلالی وافی در این باره داد سخن داده و فرموده است :

«چنین گوید مؤلف این رسالت و محرر این مقالت (عبید زاکانی) ،
«بلغه الله تعالی الی الامانی که فضیلت نطق که شرف انسان بدو منوط است ،
«بر دو وجه است یکی جد و دیگری هزل و رجحان جد بر هزل مستثنی ،
«است و چنانکه جد دائم موجب ملال میباشد، هزل دایم نیز باعث استخفاف ،
«و کسر عرض میشود و قدما در این باب گفته اند :

«جد همه ساله جان مردم بخورد هزل همه روزه آب مردم ببرد ،
«اما اگر از باب دفع ملال و تفریح بال چنانکه حکما فرموده اند :
«(الهزل فی الکلام کالملاح فی الطعام) و در اشعار آمده است :

«افد طبعك المكدر بالهم راحة براح و علله بشئی من المرح ،
«زمانی بمطالعه نوعی از هزل ملتفت شود و قول شاعر را کار بندد ،
«که میگوید :

«گرچه توحید و بیان در کارست قدری هم هذیان در کارست ،
«همانا معذور فرمایند که بزرگان در این معنی این قدر جایز داشته اند ،
«بنابر این مقدمه بعض نکات و اشارات و حکایات که بر خاطر وارد است ،
«در قلم آورد . مشتمل بر دو باب یکی عربی و یکی پارسی و آنرا رساله دلگشا ،
«نام نهاد چه مطالعه این اوراق را دلی گشاده و خاطری طربناک باید . ایزد ،
«باری این دو نعمت همگانرا ارزانی دارد . ،

چنانکه گذشت عبید هزل و مزاح را وسیله انتقاد و انگیزه تهذیب اخلاق ساخته و ضمن آثار خویش شمه‌ای اذردها و رنجهای جانکاهی را که بر روح و جان دانایان روزگار او گرانی میکرده گاه بصورت شکایت و گاه در لباس هزل و حلیه کنایت باز گفته است .

سراسر کلیات عبید شاهد صادقی بر این مدعاست، لیکن از جهت تذکار و استحضار و بعنوان نمونه شواهدی چند در این مختصر خاطر نشان میگردد .

عبید بیزاری و تبری خود را از زاهدان ریائی و صرفیان کذائی که دام زرق نهاده و حقیقت را رها کرده و ظاهر را دریافته اند و در عصر وی صاحب نفوذ و اقتدار بوده اند ضمن ترجیع بندی چنین بیان کرده است .

پای در گوی زهد و رزق منه کاندل آن گوی آشنائی نیست

بر در خانقه مرو که در او جز ریائی و بوریائی نیست

و نیز در دنباله همان ترجیع بند افزاید :

آه از این صوفیان ازرق پوش که ندارند عقل و دانش و هوش

رقص را همچو نی کمر بسته لوت را همچو سفره حلقه بگوش

از پی صید در پس زانو مترصد چو گربه خاموش

در یکی از غزلهایی که بمطلع زیر آغاز میکند :

دل همان به که گرفتار هوایی باشد سر همان به که نثار کف پالی باشد

گوید :

هوس خانقهم نیست که بیزارم از آن بوریائی که در او بوی ریائی باشد

و نیز در غزلی دیگر گوید :

منگر بعدیت خرقه پوشان آن سخت دلان سست گوشان

آویخته سبجه شان بگردن همچون جرس از دراز گوشان

همچنین در ضمن حکایات عربی رساله دلگشا آورده است :

« یکی از صوفیان را گفتند: خرقه خویش بفروش . گفت : اگر صیاده

« دام خود فروشد بکدام وسیله صید تواند کرد ؟ »

در مناعت طبع و حفظ شرافت و حیثیت گوید :

دوای دل خسته اذرد جوی نوای خود از بینوایی طلب

اگر صد رخت بشکند روزگار مکن از خسان مومیائی طلب

عبید تأثر خود را از پریشانی اوضاع و احوال و آشفتگی روزگار و

جنگهای خانگی جلایریان و مظفریان و سایر فتنه ها و آشوبهایی که آن روز امواج مرگبار خود را بر سر مردم بی گناه فرو میکوفت باین ترتیب بیان کرده است :

حاصل ز زندگانی ما جز وبال نیست	وز روزگار بهره بجز از ملال نیست
از خوان مسکن مطلب توشه حیات	کان لقمه پیش اهل طریقت حلال نیست
در وضع روزگار نظر کن بچشم عقل	احوال کس مپرس که جای سوال نیست
در موج فتنه ای که خلاق فتاده اند	فریاد رس بجز کرم ذوالجلال نیست

در این دوران طوفان خیز و مصیبت انگیز آنچه بیشتر روح حساس هشیاران و بیداردلان را میآزرده تنهایی و بی پناهی ایشان بوده و این درد بیدرمان جان آنها را بلب رسانده چنانکه عبید خود در این زمینه گوید :

قصه درد دل و غصه شبهای دراز

صورتی نیست که جانی بتوان گفتن باز

محرمی نیست که با او بکنار آرم روز

مونس نیست که با وی بمیان آرم راز

در غم و خواری از آنم که ندارم غمخوار

دم فرو بسته از آنم که ندارم دمساز

خود چه شامی است شقاوت که ندارد انجام

یا چه صبحی است سعادت که ندارد آغاز

عبید که این ناهمواریها و دشواریها را تحمل میکرد و در عین حال بعزت طبع حساس خود نمیتوانست خاموش بماند شمشیر هزل را بر کشید و بجنگ بدیها شتافت و در رساله طیبیت آمیز صد پند داد از بیداد گریها ستاند و گفت :

« تا توانید سخن حق مگوئید تا بر دلها گران مشوید و مردم بی سبب»

« از شما نرنجند . »

« سخن شیخان باور مکنید تا گمرا نشوید و بدو زخ نروید . »

« از همسایگی زاهدان دوری جوئید تا بکام دل توانید زیست . حاکمی عادل»

« و قاضی که رشوت نستاند و زاهدی که سخن بریا نگوید و حاجبی که با»

« دیانت باشد و کوند درست صاحب دولت در این روزگار مطلبید . »

« راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید . »

و در راستی و وفاداری مبالغه مکنید! تا بقولنج و دیگر امراض مبتلی نشوید.»
رساله تعریفات عبید مشهوریده فصل یکی دیگر از شاهکارهای شکفت
انتقادی اوست. در این رساله دلپذیر عبید عمده بی پروائی و جرئت و شدت
قلم خود را بکار برده و ناپکاریهای زمان خویش را که متأسفانه هنوز نیز
از پس هفتصد سال مبتلی به جامعه امروز هست بسختی کوبیده است.
وی در تعریف دنیا گوید:

«الدنیا - آنچه که هیچ آفریده‌ای در وی نیاساید.»
محاسب را دوزخی گفته و در تعریف عسس نوشته است:
«آنکه شب راه زند و روز از بازاریان اجرت خواهد.»
کینه‌ای را که از قاضیان بی انصاف دردل داشته در فصل سوم تعریفات
باین صورت بیان کرده است:

«القاضی - آنکه همه او را نفرین کنند.»
«نایب القاضی - آنکه ایمان ندارد.»
«الحلال - آنچه نخورند.»
«العذل - آنکه هرگز راست نگوید.»
«مال الایتام والاقواف - آنچه برخود از همه چیز مباحتردانند.»
«چشم قاضی - ظرفی که بهیچ پر نشود.»
«الرشوه - کار ساز بیچارگان.»
وبالآخره:

«السعید - آنکه هرگز روی قاضی نبیند.»
عبید چشم از تبهکاری مشایخ و خواجهگان و ارباب پیشه و اصحاب مناصب
و کدخدایان نیز نپوشیده و هر کدام را بوجهی شایسته و در خور مقام تعریف
کرده و گوید:

«الشیخ - ابلیس»
«التلبیس - کلماتی که در باب دنیا گوید.»
«الوسوسه - آنچه در باب آخرت گوید.»
«السهملات - کلماتی که در معرفت راند.»
«الشیاطین - اتباع او.»
در صفت بازاریان طمعکار گوید:
«البازاری - آنکه از خدا ترسد.»

طبيب را خلاد وپيك اجل تعريف كرده و بيمار را تخته مشق حكيمان خوانده است .

و اما رساله اخلاق الاشراف او آئينه تمام نماي اخلاق و خصوصيات روحى و حالات فردى و اجتماعى بسيارى از بزرگان و اشراف روزگار است .
عبيد در مقدمه اين رساله عجيب انتقادى اشاره كرده است كه روح بشر پس از گذشت ساليان دراز و هدايت مربيان و اولياء مراحل كمال را سبر كرده و بدرك خصائص عالى نائل آمده و به تميز نيك از بد واقف شده است و مردان حق راه صلاح و درستكارى را چسته و با بنائى نوع توصيه كرده اند ولى در عصر او اين اصول بياثر گشته صورتى معمول و مجرى بوده است ، از اين رو ميگويسد :

« اکنون كه در اين روزگار كه زبده دهور و خلاصه قرون است چون ،
« مزاج اكابر لطيف شده و بزرگان صاحب ذهن بلند رآي پيدا گشتند فكر ،
« صافى و اندیشه شافى بر كليات امور معاش و معاد گماشتند و سنن و اوضاع سابق ،
« در چشم تميز ايشان خوار و بى مایه نمود . و نيز بواسطه كرور زمان ،
« و مرور اوان اكثر آن قواعد اندراس پذيرفته است احياي آن اوضاع بر ،
« خاطر خطير و ضمير منير اين جماعت گران آمد . لاجرم مردوار پاي همت ،
« بر سر آن اخلاق و اوضاع نهادند و از بهر معاش و معاد خود اين طريق ،
« كه اکنون در ميان بزرگان و اعيان متداول است چنانچه اين مختصر بر ،
« شرح شمه اى از آن مقصود است پيش گرفتند و بنياد كارهاى دينى و دنيوى ،
« بر آن مستحكم گردانيدند . »

« در معاني بازا است و سلسله سخن دراز در غرض شروع كنيم . مدتى شد ،
« كه اين ضعيف (عبيد زاكاني) را در خاطر اخلاصى ميبود كه مختصرى ،
« مبنى بر اخلاق قدما كه آنرا خلق اكنون (منسوخ) ميخوانند و شمه اى از ،
« اوضاع و اخلاق اكابر اين روزگار كه اين را (مختار) ميدانند بتحرير رسافد ،
« و تا موجب فائده طالبان اين علم و مبتديان اين راه باشد ، كه به (اخلاق الاشراف) ،
« موسومست در قلم آورد و آن را بر هفت باب قرارداد هر باب مشتمل بر دو ،
« مذهب يكي مذهب منسوخ كه قدما بر آن نهج زندگاني كرده اند و يكي ،
« مذهب مختار كه اكنون بزرگان ما اختراع نموده اند و بنائى امور معاش ،
« و معاد بر آن نهاده . »

عبید در رساله عبرت انگیز اخلاق الاشراف فضائل عمده را که عبارت از
 (حکمت) و (شجاعت) و (عفت) و (عدالت) و (سخاوت) و (حلم و وفا)
 و (حیا و صدق و رحمت و شفقت) باشد در هفت باب مطرح کرده و اعتقاد گذشتگان
 را بمراعات اصول این فضائل یاد آور گشته و خاطر نشان ساخته که اینها زمان
 بمشروع امری کهنه و قاعده‌ای منسوخ و مدروس باین اصول مینگرند و خود
 روشی دیگر که از هر حیث خلاف آن است برگزیده‌اند و مذهب مختار زمان
 ساخته‌اند . در این مذهب مختار تمام فضائل جای خود را بر ذائل داده‌اند و
 بدیها جانشین نیکبها شده است .
 این انتقاد هزل آمیز عبید هنوز هم میتواند آئینه عبرت و وسیله اصلاح
 و تنبیه خلق روزگار باشد .

* * *

ممکن است بعضی از صاحب نظران خرده بگیرند که مولانا لطایف را
 بسیار تند پرداخته و در هزل شوخ چشمی بسیار روا داشته و در مزاح به پیراه
 رفته است .

البته منکر این حقیقت نمیتوان شد که طبعیت از هیبت میکاهد ولی باید
 در نظر داشت که :

اولاً - در شمار خداوندان ادب فارسی آنها که کم و بیش پیرامن هزل
 و مزاح گشته‌اند کم نیستند و این امر اختصاص و انحصار به عبید ندارد و بعلاوه
 بیشتر آنها وجه نظرشان صرفاً همان مزاح و هزل بوده است ولی مولانا عبید
 چنانکه پیش از این اشارت رفت لطیفه پردازی را وسیله اصلاح و انتقاد
 ساخته و حکایت را دست افزار شکایت قرار داده است .

ثانیاً - شاید تند بودن لطایف عبید و صراحت وحدت آن با سایر مظاهر
 زندگی شرقی تناسب داشته باشد، چه در این اقطار همه چیز تند و حاد است
 رنگها ، عطرها ، رقصها ، عشقها ، احساسات ، حتی چشمها و صورتها همه گیرا
 و زنده و با نفوذ است .

آفتاب شرق درخشنده تر و گدازنده تر از آفتاب مغرب زمین میباشد
 ناچار باید مطایبات و لطایف نیز همرنگ با سایر مظاهر چنین زندگی
 ویژه‌ای باشد . پس نباید . در این مورد زیاد خشکی و کج سلیقگی به خرج داده
 بر مولانا خرده گرفت .

يك سخن ديگر باقى است، بگوئيم و بگذريم. از آنچه در اين وجيزه معروض افتاد ممكن است اين پندار در بعض اذهان خلدان يابد كه كليات عبيد خالى از هر عيب و نقصى است و از هر لغزش و فتورى منزّه و مبرى ميباشد. حقيقت اين نيست. در اين مقدمه هرگز سنى نشده است كه عبيد تبرئه و تجليل شود و يا تحقير و تخفيف گردد بلكه كوشش عمده مصروف آن شده است كه حق عبيد ادا گردد و او چنانكه واقعا بوده است و از خلال آثارش مشهور است شناخته و شناسانده شود.

بى ترديد عبيد مطايبات و هزلپات بسيار پرداخته است و قسمت عمده اين سنج آثار او واجد جنبه هاى انتقادى و تنبيهى است ولى بعض لطايف او نيز متضمن همچگونه عبرت و نصيحتى نميباشد و فقط براى مزاح و طيبت ساخته شده و لاغير.

كوتاه سخن اينكه عبيد اگر خوب يابداست، اينست و هر كس ميتواند با معيار دانش و ادراك و توقعات و انتظارات خود بسنجش مقام و ارزيايى موقعيت و آثار او بپردازد.

كيفيت طبع اين كتاب

كليات عبيد زاكافى تا بحال چندين بار در ايران و ديگر كشورها چاپ شده است و نيز با زيادت و نقصان طبع گرديده.

در طبع حاضر نسخه چاپى ~~مستند~~ استاد فقيد عباس اقبال مورد استفاده قرار گرفته و يادداشتهاى فقيد سعيد باعلامت سدر ~~مستند~~ شده است و ضمناً براى مزيد انتفاع خوانندگان كلية لغات مشكله و اصطلاحات ترجمه و تعبير شده، همچنين حكايات عربى عبيد كه اطلاع بر آن همگان را مقدور نبود بفارسى برگردانده شده است. البته اين معنى بدشواري تيسير پذيرفت زيرا در نسخه موجود بعلت زيادت و نقصان و ضبط غلط، مفهوم بعض جملات روشن نبود و بعلوه آنجا هم كه عبارت مفهوم و روان بود و لطفى داشت ضمن ترجمه لطافت خود را از دست ميداد و گاه پيدا كردن واژه مناسب فارسى بجاي لغت عربى كار را دشوار ميساخت. گذشته از اين در كليات عبيد جا بجا اشعارى چه بصورت تضمين و چه بوجه شاهد مثال از ديگر شاعران بزرگ چون سعدى و نظامى و فردوسى و ظهير قاريابى و انورى درج شده است. لذا تا آنجا كه مقدور بود در چاپ حاضر كه چاپ دوم كليات عبيد است در

ذیل صفحات بسرایندگان این اشعار اشاره شده و نیز در ضمن رسائل منتشر
حکایاتی نقل شده که عیناً یا به تقریبی در دواوین شعرای قبل از عبید چون
مولانا جلال الدین و شیخ فریدالدین عطار و بعضی از متون شرفارسی
چون سیاستنامه خواجه نظام الملک یافت میشود . هر جا چنین داستانها
و لطایفی ملاحظه شد عین یا قسمتی از داستان با ذکر مأخذ در ذیل به نوان
حاشیه یادآوری گردید .

بهر صورت نتیجه این زحمت برای عرضه به پیشگاه صاحبان ذوق سلیم و
روح لطیف آماده شد و همت آقای اکبر زوار که در انجام این مقصود سعی
بلین کردند و همه نوع مساعدت و پایدردی نمودند بکالبد کتاب کلیات عبید
روحی تازه بخشید و چاپ دوم آن نیز بزیر طبع آراسته شد .

اینک این شما و این عروس فکر بکرو قریحه ممتاز سخن پرداز وحید
ولعیفه ساز فرید مولانا عبید زاکانی

من الله التوفیق

پرویز انابکی

بیروت اول آبانماه هزار و سیصد و چهل و دو شمسی

مقدمه

الف - ترجمه احوال عبید

از شرح حال و وقایع زندگانی عبید زاکانی بدبختانه اطلاع مفصل و مشبمی در دست نیست، اطلاعات مادر این باب تقریباً منحصر است بمعلوماتی که حمدالله مستوفی مؤلف تاریخ گزیده (سال تألیف آن ۷۳۰ هجری) همشهری و معاصر عبید در یکی دو سطر راجع باو نوشته و پس از او دولت‌شاه سمرقندی در تذکره خود که بسال ۸۹۲ تألیف شده شرحی مخلوط بافسانه در باب او بدست داده و عبیدالله افندی مؤلف کتاب نفیس ریاض العلماء (تاریخ تألیف آن ۱۱۰۶) هم گرچه در باب عصر عبید دچار اشتباه عظیمی شده باز معلومات گرانبهای دیگری در باب بمضی از تألیفات او ذکر کرده است. سایر مولفین هرچه در باب عبید نوشته‌اند منقول از همین سه مصدر است بنابراین ما نیز در اینجا برای تقریر احوال این شاعر و نویسنده خوش ذوق وسیله‌ای جز نقل آن اطلاعات نداریم. معلومات دیگری نیز از اشعار و مؤلفات عبید راجع باحوال معاصرین و ممدوحین او بدست می‌آید که بمدد آنها میتوان اخباری را که مؤلفین سابق راجع باین شاعر نقل کرده اند تکمیل نمود.

بگفته حمدالله مستوفی عبید از خاندان زاکانیان است و زاکانیان تیره‌ای هستند از عرب بنی خفاجه که بمهاجرت بقزوین آمده و در آنجا ساکن شده بودند. از این خاندان دو شعبه اسم و رسمی داشته‌اند يك شعبه اهل علم و حدیث و منقول و معقول که حمدالله نام دوتن از ایشان را میبرد و شعبه دیگر از باب صدور از ایشان صاحب سعید صلی الدین زاکانی خداوند املاک و اسباب،

و از ایشان صاحب معظم نظام الدین عبیدالله زاکانی اشعار خوب دارد و رسائل بی نظیر^۱ .

از همین مختصر که مؤلف تاریخ گزیده راجع به عبید نوشته مطالب ذیل استنباط میشود .

اولاً - اینکه او از جمله صدور و وزراء بوده چه این مؤلف ذکر کرده را در ردیف شعبه صدور خاندان زاکانیان آورده و او را بلقب صاحب معظم یاد کرده . اما اینکه وزارت عبید در کدام دستگاه و پیش کدام يك از امرا و پادشاهان بوده مشخص نیست و در هیچ منبعی اشاره ای در این خصوص بدست نیامد . بهر حال این واقعه یعنی وزارت عبید هر صورتی که داشته از وقایع قبل از سال ۷۳۰ (سال تألیف تاریخ گزیده) است و از حوادث سنواتی است که دست کم چهل سال پیش از فوت عبید رخ داده .

ثانیاً - لقب دینی شاعر نظام الدین بوده در صورتیکه در مقدمه هائی که بر کلیات او نوشته اند و در ابتدای غالب نسخ آن باقیست او را : « صاحب اعظم افتخار الاکابر فی الامم نجم الدین عبید الزاکانی » یاد کرده اند چون بشحیکه بعد خواهیم گفت این مقدمه ها ظاهراً مدتها بعد از زمان عبیدانشاء شده بنا بر این، اشاره حمدالله مستوفی همشهری معاصر عبید در باب لقب او از اقوال متأخرین بمراتب بصحت نزدیکتر است .

ثالثاً - نام شخصی این شاعر عبیدالله و عبید تخلص شعری اوست . خود او نیز در تخلص یکی از غزلیات میگوید .

گر کنی با دیگران جور و جفا با عبیدالله زاکانی مکن

رابعاً - عبید در موقع تألیف تاریخ گزیده که قریب چهل سال پیش از مرگ اوست با اشعار خوب و رسائل بی نظیر خود شهرت داشته است .

در تذکره دولتشاه سمرقندی چند حکایت راجع به عبید و مشاعرات او با جهان خاتون شاعره و سلمان ساوجی و ذکر تألیفی از او بنام شاه شیخ ابواسحاق در علم معانی و بیان و غیره هست ولی ما بعزت شهرت آن حکایات و عدم اطمینان کامل بتاریخی بودن آنها از نقل روایات مزبور در اینجا صرف نظر میکنیم . هر کس طالب اطلاع از آنهاست میتواند بتذکره دولتشاه در صفحات ۲۸۸ تا ۲۹۱ از چاپ مرحوم براون رجوع کند .

وفات عبید زاکانی را تقی‌الدین کاشی در تذکره خوا، ۷۷۲ دانسته و صادق اصفهانی در کتاب « شاهد صادق » آنرا در ذیل وقیع سال ۷۷۱ آورده است .

امرمسلم اینکه عبید تا اواخر سال ۷۶۸ هنوز حیات داشته و این تاریخ سه چهار سال قبل از سنواتی است که تذکره نویسان برای سال وفات او بدست داده‌اند .

در کتابخانه نفیس آقای حاج حسین آقا ملک نسخه‌ای از کتاب اثمار و اشجار از تالیفات علیشاه بن محمد بن قاسم خوارزمی معراف بعلاء بخاری منجم موجود است که ابتدا تا انتهای آن بخط عبید زاکانی است و موضوع آن نسخه احکام نجومی است و چون مؤلف کتاب هرفصلی از آنرا شجره و هر شجره‌ای از آنرا بیچند ثمره تقسیم نموده (ظاهراً تقلید کتاب ثمره بطلموس که آن نیز در احکام نجومی است) این کتاب را اشجار اثمار نامیده‌است . از دو صفحه از این نسخه گرانها يك صفحه پستی ورق اول کتاب دیگری صفحه آخر آن با اشاره دانشمند محترم آقای جلال ممائی استاد دانشگاه و دستیاری دوست هنرمند آقای احمد سهیلی خوانساری عکس برداشته شده و در هر دو صفحه نام و امضای عبید زاکانی و تاریخ کتابت نسخه بتوسط او مضبوط است .

در پشت صفحه اول چنین مسطور است :

« کتاب اشجار و اثمار صاحبه اضعف عباد الله تبارك و تعالی عبید الزاکانی بلغه الله الی الامانی حرره فی محرم ۱ السنة سبع و ستین و سبعمائله . »

و در آخر صفحه آخر چنین آمده :

« تم کتاب اشجار و اثمار بتوفیق الله تبارك و تعالی و حسن تیسیره و الصلوة و السلام علی نبینا خاتم الانبیاء و الرسل محمد - المصطفی و آله الاخیار الا برار علی یدی اضعف عباد الله تعالی عبید الزاکانی بلغه الله الی الامانی فی حادی عشرین من محرم المکرم لسنة سبع و ستین و سبعمائله . »

این دو رقم که در دو صفحه از کتاب اشجار و اثمار علیشاه خوارزمی مسطور است دیگر هیچ شك و شبهه باقی نمیگذارد که نسخهٔ ملک‌ی آقای حاج حسین آقا ملک بخط دست عبید زاکانی است و عبید در تاریخی که آن نسخه بانها رسیده یعنی در ۲۱ محرم ۷۶۷ در حیات بوده است .

از طرفی دیگر از اشعار عبید در مدح شاه شجاع قصیده ای بدست است که شاعر مزبور در آن این پادشاه را بفتح اصفهان تهنیت میگوید باین شکل :

سبا و عید و رخ یار و روزگار شباب
خروش جنگ و لب زنده رود و جام شراب
هوای دلبر و غوغای عشق و آتش شوق
نوای بربط و آواز عود و بانکه رباب
نوید فتح صفاهان و مژدهٔ اقبال
نشان بخت بلند و امید فتح الباب ۱ - الخ ...

غرض از این واقعه فتح اصفهان است بدست شاه شجاع در ۱۷ ذی الحجهٔ ۷۶۸ این پادشاه در نزاعی که با برادر خود محمود داشت بآنجا لشکر کشیده و اصفهان را از چنگ او بدرآورد لیکن پس از مصالحه باز آن شهر را در اختیار برادر گذاشت و بشیراز برگشت .

اشارهٔ باین واقعه که در اواخر ۷۶۸ اتفاق افتاده در قصیدهٔ عبید دلیلی است بر آنکه این شاعر تا تاریخ فوق هنوز در عالم حیات بوده است .

در کنارهٔ صفحهٔ اول از عکسی که نسخهٔ آن توسط آقای سهیلی عکسبرداری شده و قبلاً اشاره شد رقم دیگری است باین شرح :

« انتقل بحق الارث حرره اسحق بن عبید الزاکانی احسن الله
احواله ... لسنة اثنی و سبعین و سبعمائه »

این رقم که در ۷۷۲ نگاشته شده مسلماً از اسحق نام پسر عبید زاکانی است و در آنجا صریحاً مرقوم است که این کتاب که ملک و خط عبید بوده

بحق الارث باسحق پسر او رسیده است و چون بموجب این رقم در تاریخ ۷۷۲ عبید دیگر حیات نداشته پس بنحو قطع و یقین وفات او بین سنوات ۷۶۸ و ۷۶۹ و ۷۷۲ رخ داده بوده است پس سالهای ۷۷۱ و ۷۷۲ که اولی را مؤلف شاهد صادق و دومی را تقی الدین کاشی بعنوان سال فوت او نقل کرده اند میتوان قابل قبول دانست . اما رجحان یکی بر دیگری علی العجله با منابع محدودی که در این خصوص در دست است بر نگارنده میسر نیست .

اینک برای آنکه ترجمه احوال عبید روشن تر و اوضاع محیط زندگانی وی معلوم تر شود ذیلاً بذکر اسامی ممدوحین او و شمه ای از احوال ایشان میپردازیم :

عبید زاکانی در اشعار و مقدمه رسائل خود از چند تن از پادشان و وزرای عصر اسم برده و ایشان را مدح گفته و یا رسائل خود را بنام آنان موشح ساخته است باین ترتیب :

۱ - خواجه علاءالدین محمد

عبید رساله نوادر الامثال خود را که کتابی است جدی و بزبان عربی شامل اقوال انبیاء و حکما و اشعار و امثال شخصی تقدیم نموده است که او را در مقدمه بچنین القابی یاد مینماید: «المخدوم صاحب القرآن الاعظم الاعظم مستخدم ارباب السیف والقلم ملك الوزراء فی العالم ... علاءالحق والدین محمد عضد السلاطین و منبث المظلومین و الملهوفین اعلى الله تعالى شأنه و اعز انصاره و اعوانه .. »

در اشعار عبید مدیحه ای از این خواجه علاءالدین محمد وزیر دیسده نمیشود لیکن در رساله رلگشای او نظریه ای راجع باو و یکی از غلامانش هست . ظاهراً غرض از این خواجه علاءالدین محمد وزیر همان علاءالدین محمد مستوفی پسر خواجه عمادالدین فریومدی خراسانی است که ابتدا از مستوفیان زیر دست خواجه رشیدالدین فضل الله وزیر بوده و پس از آنکه سلطان ابوسعید در سال ۷۲۷ وزارت خود را بخواجه غیاث الدین محمد پسر خواجه رشیدالدین فضل الله وا گذاشت این خواجه علاءالدین محمد مستوفی

را هم با او در وزارت شريك نمود لیکن پس از شش ماه او را بوزارت خراسان فرستاد و خواجه غیاث الدین در صدارت مستقل گردید .
خواجه علاءالدین محمد در وزارت خراسان برجا بود تا آنکه در حدود ۷۳۷ دولت او بدست سربداران سبزوار برافتاد .

هیچ معلوم نیست که عبید در چه وقت و کجا بخدمت این خواجه علاءالدین محمد راه یافته و کتاب نوادر الامثال خود را باو تقدیم داشته است چنین مینماید که این کار در همان دوره کوتاهی که علاءالدین محمد با غیاث الدین محمد رشیدی در وزارت ابوسعید شريك بوده یعنی در سال ۷۲۷ صورت گرفته باشد چه از آن پیمد علاءالدین محمد همواره در خراسان میزیسته و بنظر نمیآید که عبید بآن سرزمین رفته باشد .

همین امر احتمالی یعنی تألیف کتابی از عبید در حدود ۷۲۷ و اشاره حمدالله مستوفی که عبید از سال ۷۳۰ اشعار خوب و رسائل بسی نظیر داشته میتواند فی الجمله زمان تقریبی شروع کار و شهرت ادبی عبید زاکانی را معین نماید و این زمان قریب سی، چهل سال پس از فوت سعدی و مقارن ایام خردسالی حافظ دوشاعر نامی شیراز است که عبید قسمت اعظم زندگی ادبی خود را در موطن آن دو بزرگوار بسر برده و بقیه عمر را در میان همان آب و هوای فرحبخش بآخر رسانده است .

بنابر این اگرچه عبید عصر سعدی را در نیافته لیکن مسلماً با مدتی از بهترین دوره شاعری حافظ معاصر بوده و در شهر شیراز لااقل زمانی را با همان کسان که با حافظ حشر و نشر داشته اند سر میکرده و مانند آن شاعر بلند مقام از شاه شیخ ابواسحاق و شاه شجاع مدح گفته است اما افسوس که در سراسر کلیات عبید هیچ اشاره مستقیم و ذکر صریحی از حافظ نیست فقط دوسه غزل در کلیات عبید دیده میشود از جهت وزن و قافیه شبیه به بعضی از غزلیات حافظ . و مضمون اینست که یکی از این دو گوینده در سرودن آنها به غزلیات دیگری نظری داشته است .

۴ - شاه شیخ جمال الدین ابواسحق اینجو

به ترتیب زمانی دوم شخص معتبریکه از او در دیوان عبید مدایحی دیده میشود شاه شیخ جمال الدین ابواسحاق اینجو ممدوح بسیار مشهور

خواجه حافظ است که در ۷۴۲ بر شیراز استیلا یافته و در ۷۵۸ بدست امیر مبارزالدین محمد مظفری دستگیر و مقتول شده است .

بیشتر اشعار مدیحه‌ای که از عبید بجا مانده در مدح شاه شیخ ابواسحاق است لیکن بدبختانه کمتر در آنها اشاراتی بوقایع تاریخی هست تا از آن رو بتوان مطالبی راجع بزندگان عبید استخراج کرد تنها تاریخ نظم عشاق نامه که بنام شیخ ابواسحاق منظوم شده یعنی ۷۵۱ بدست است و از همین نکته میتوان دانست که عبید دست کم از سال ۷۵۱ در شیراز در خدمت شیخ ابواسحاق بسر میبرد و در قصیده‌ای نیز بتاریخ بنای ایوان مشهور شیخ ابواسحاق در شیراز که در ۷۵۴ بوده اشاره میکند و در قطعه‌ای هم عاقبت کار آن پادشاه را به وجه عبرت بیان مینماید .

۳ - رکن الدین عمیدالملک وزیر

از کس دیگری که در کلیات عبید مدایح بالنسبه زیاد دیده میشود خواجه رکن الدین عمیدالملک وزیر شاه شیخ ابواسحاق است و این رکن الدین عمیدالملک پسر قاضی شمس الدین محمود صائن وزیر است .

شیخ ابواسحاق بعد از آنکه کاملاً بر فارس استیلا یافت وزارت خود را در عهده قاضی شمس الدین محمود صائن و سید غیاث الدین علی یزدی گذاشت ولی این دو وزیر با یکدیگر نمیساختند و چون قاضی شمس الدین خود را زیر دست و مغلوب سید غیاث الدین میدید بیبهانه استخراج اموال هر روز عازم سواحل گردید و از آنجا به اغوای پسر خود رکن الدین عمیدالملک که در شیراز میزیست عازم فتح کرمان و بیرون آوردن آنجا از دست امیر مبارزالدین گردید اما در این عمل مغلوب و دستگیر گردید و امیر مبارزالدین او را در چهارشنبه چهارم صفر سال ۷۴۶ بقتل رساند .

ابتدای وزارت رکن الدین عمیدالملک پسر این قاضی شمس الدین صائن در دستگاه شاه شیخ ابواسحاق معلوم نیست لیکن از قرائن چنین برمیآید که مقارن همان ایامی بوده که پدرش بدست امیر مبارزالدین مقتول شده یعنی در حدود ۷۴۶ چه عبید که در قصیده‌ای راثیه‌ای ابتدای وزارت او را تهنیت گفته در دو جای دیگر بمدت خدمت خود در پیش همین عمیدالملک اشاره میکند و زمان آنرا یکبار بیش از ده و بار دیگر دوازده سال میگوید در قطعه‌ای که

مطلع آن چنین است :

خدا یگان جهان رکن دین عمیدالملک
که بنده نام دغاگوئی شما دارم. الخ..

در جای دیگر قصیده‌ای به مطلع :

علی‌المباح که سلطان چرخ آینه فام
زدود آینه آسمان ز رنگ ظلام

میگوید :

کنون دوازده سالست تا ز ملک عراق
کشیده اختر سعدم بدرگه تو زمام
نبود منزل من غیر آستانه تو
که باد تا به ابد قبله کبار و کرام
ز نعمت تو مرا بسود کام ها حاصل
ز دولت تو مرا بودکارها بنظام - الخ ...

در صورتیکه مسلم باشد که عبید این اشعار را در مواقعی در مدح عمیدالملک سروده که او هنوز وزارت شاه شیخ ابواسحاق را داشته است چنانکه همین نیز محتمل است پس باید تاریخ نظم آنها مخصوصاً قطعه دوم مقارن اواخر ایام حیات شیخ ابواسحاق یعنی حدود ۷۵۷-۷۵۸ باشد چه دوازده سال پیش از آنکه در آن اوان عبید بگفته خود از عراق بخدمت عمیدالملک وزیر به فارس آمده باحوالی ۷۴۶ مقارن میشود و این همانسالی است که در اوایل آن بشرحیکه گذشت پدر عمیدالملک یعنی قاضی شمس‌الدین بقتل رسیده و بنا بر این در همان حدود هم بایستی پسرش بجای او بوزارت برگزیده شده باشد .

این رکن الدین عمیدالملک خرد نیز مردی شاعر و فاضل بوده و در بیاض خطی بسیار نفیسی که اصل آن ۷۸۲ تاریخ دارد و در کتابخانه شهرداری اصفهان مضبوط و سوادى از آن در خدمت دوست بسیار ارجمند و دانشمند من حضرت آقای دکتر قاسم عنی مدظله هست^۱ دو قطعه از اشعار

۱ - تاریخ فتح اصفهان بدست شاه شجاع و مصالحه او با برادرش محمود که در ۱۷ ذی‌الحجه سال ۷۶۸ اتفاق افتاده و ما سابقاً بآن اشاره کردیم از روی همین بیاض استخراج شده است چه مورخین اگر چه سال واقعه را بدست داده‌اند لیکن روز و ماه آنرا مشخص نکرده‌اند . در این مجموعه گرانبها عین فتحنامه بقلم جمال‌الدین حاجی منشی شاه شجاع موجود است .

عمیدالملک آمده و صاحب جنگ او را بعنوان « صاحب اعظم سعید خواجه
رکن الدین عمیدالملک » یاد میکند ، آن دو قطعه اینست :

ترسا بچه‌ای که هر که در شهر سر مست می‌مفانه اوست
خاصیت آب زندگانی در خاک شرابخانه اوست

وله

ساروانرا دوش گفتم ماه بی مهرم کجاست
گفت کان محمل نشین در کاروانی دیگر است
گفتم از دورش توانم دید گفت از من مه‌رس

کاترمام اکنون بدست ساروانی دیگر است
مطلب دیگری که از اشاره عبید در این قسمت از اشعار مذکور او
استنباط میشود اینکه او تا مقارن سال ۷۴۶ در عراق میزیسته و در آنجا با
رجالیکه از عهد سلطان ابوسعید باقی مانده و هنوز نام و نشانی داشته‌اند از
جمله خواجه علام‌الدین محمد فریومدی محشور بوده سپس متعاقب اغتشاشات
و هرج و مرج های متواتریکه بعد از مرگ ابوسعید در آنقسمت از ایران
رو کرده بمنظور فرار از آفات و جستن پناه و یافتن متحدوحی کریم مانند
عده دیگری از فضلاء عراق و آذربایجان بفارس آمده و در ظل عنایت شاه
شیخ ابواسحاق که بکرم و جوانمردی معروف شده بوده قرار گرفته است .
امر دیگری که شاید عبید را بر رفتن بفارس محرك شده باشد سابقه‌ای
است که خاندان زاکانی در این سر زمین داشته‌اند چه بعضی از افراد آن
خانواده پیشتر از این ازطرف امرای فارس بخوشی پذیرفته شده و در آنجا
مورد مرحمت و اکرام قرار گرفته بودند .

در سال ۶۱۴ موقعیکه اتابک سعد بن زنگی بقصد تسخیر عراق بجهنگ
سلطان محمد خوارزمشاه رفت و بدست او اسیر شد پس از خلاص از این اسیری
دبزوین آمد و در خانه عمادالدین احمد زاکانی به محله ارداق نزول کرد
قحطی عظیم بود عمادالدین زاکانی اگرچه او را نمیشناخت و او نیز خود را
ظاهر نمیکرد خدمات پسندیده کرد چنانکه اتابک خجل شد لاجرم چون
بفارس با سرپادشاهی رفت او را دعوت کرد و در مقابل آن نیکوئیها فرمود .^۱

احتمال کلی می‌رود که آمدن ابن عمادالدین احمد زاکانی بفارس و دیدن نیکوئیها در آنجا از اتابك سعد موجب تحصیل املاکی در آن دیار برای جمعی از زاکانیان و اقامت تنی چند از ایشان در آن سرزمین شده باشد و عبید هم بنا باین سابقه بوده است که بر رفتن آنجا تشویق گردیده .

۴ - سلطان اویس جلایری

در دیوان عبید مقداری اشعار نیز در مدح سلطان معزالدین اویس جلایری است که یکسال قبل از قتل شاه شیخ ابواسحاق بسلطنت عراق عرب و آذربایجان نشسته است لیکن هیچگونه مطلب تاریخی از آنها بدست نمی‌آید. چون سلطان اویس هیچگاه بشیراز نیامده احتمال کلی اینست که عبید پس از برافتادن دولت شاه شیخ ابواسحاق در سفریکه ببغداد کرده و در آنجا بقول مشهور با شاعر مخصوص اویس سلمان ساوجی ملاقات نموده بخدمت اویس هم که بشعر دوستی اشتهاوری تمام داشته راه یافته و او را مدح گفته باشد.

۵ - شاه شجاع مظفری

ممدوح دیگر عبید زاکانی جلالالدین ابوالفوارس شاه شجاع مظفری پسر امیر مبارزالدین محمد است که در ۷۶۰ جلوس نموده و در ۷۸۶ وفات یافته

قسمت اخیر عمر عبید زاکانی بظاهر تا آخر در خدمت این پادشاه در شیراز یا در کرمان گذشته . در قصیده‌ای در مدح شاه شجاع بمطلع :
سپیده دم که شهنشاه گنبد گردان
کشید تیغ و بر اطراف شرق گشت روان الخ ..
عبید میگوید :

بیمن دولت و اقبال شاه بنده نواز مرا بجانب کرمان کشید بخت عنان
و این واقعه یعنی رفتن عبید بکرمان بخدمت شاه شجاع بایستی در فاصله ۷۶۶-۷۶۸ اتفاق افتاده باشد چه تا سال ۸۶۶ شاه شجاع بکرمان نرفته و بر آنجا استیلا نیافته بود .

تنها در این سال بود که پادشاه مزبور پس از شکست خوردن از برادر خود شاه محمود و از دست دادن شیراز بکرمان شتافت و آنجا را مسخر نمود و تا اواخر ۷۶۷ که شیراز را پس گرفت در آن ولایت بود.

در ۱۷ ذی الحجه سال ۷۶۸ نیز چنانکه سابقاً اشاره کردیم عبید پس از فتح اصفهان بدست شاه شجاع به قصیده‌ای این اشاره را نیز تهنیت گفته و چنانکه از همان قصیده برمیآید عبید خود نیز ظاهراً در آن تاریخ در اصفهان بوده است .

از سال ۷۶۸-۷۶۹ تا سال ۷۷۱ یا ۷۷۲ که در همان حدود هم عبید وفات یافته دیگر اطلاعی از زندگانی او بدست نیست .

ب - آثار و تألیفات عبید زاکانی

با اینکه عبید عمری بالنسبه طویل یافته باز به نسبت این طول عمر، از او آثار و تألیفات و اشعار زیاد بجا نمانده و علت این امر ظاهراً همان خرابی و بی ثباتی اوضاع و پریشانی احوال در عصر او و بیعلاقگی آن رند با ذوق به زندگانی دنیا و امور جدی بسته بآن بوده است .

عبید اگر گاه گاهی شعری میگفته غرضی جز تفریح خاطر یا ادای تکلیف و یا تأمین وجه معاش نداشته و در انشاء رسائل مختصری هم که از او باقیست معلوم است که بیشتر منظور او انتقاد اوضاع زمان بزبان هزل و طعنت و خندیدن بریش روزگار و ابناء کوتاه نظر بیخبر آن بوده و در این راه هم آن شاعر بذله گوی و ارسته چندان اعتنا و اصراری بپاکی گذاشتن تألیفات و آثار جدی از خود نداشته است .

مجموع اشعار جدی که از او باقیست و در این کلیات بطبع رسیده از ۳۰۰۰ بیت تجاوزنمیکند و حجم رسائل متعدده او نیز که ذیلاً بوصف آنها میپردازیم از يك برابر و نیم حجم گلستان سعدی بیشتر نیست . اینك فهرستی از آثار و تألیفات او :

۱ - کلیات اشعار جدی او - از قصیده غزل و ترجیع و ترکیب و مثنوی و مقطعات و رباعیات که از آنها آنچه بدست بوده در این مجموعه بطبع رسیده است .

۲ - مثنوی عشاقنامه - که عبید آنرا در سال ۷۵۱ بنام شاه شیخ - ابواسحاق منظوم ساخته و آن مثنوی که يك بار هم چند سال قبل در طهران جداگانه بطبع رسیده بود ضمیمه آخر این مجموعه است .

۳ - کتاب نوادر الامثال ، بهربی - که کتابی است جدی درامثال و

حکم و اشعار و اقوال حکما و ما سابقاً بآن اشاره کردیم. این کتاب ظاهراً تا کنون بطبع نرسیده ولی نسخه آن غالباً در جزء نسخ خطی کلیات عبید دیده میشود.

۴- کتاب اخلاق الاشراف - که رساله بسیار دلکش شیرینی است در انتقاد اخلاق بزرگان و اشراف عهد عبید در این کتاب با عباراتی جزیل و انشائی روان و بلیغ که عین همان سبک شیرین و متین سعدی است يك عده از فضایل اخلاقی از قبیل حکمت و عفت و شجاعت و عدالت و سخاوت و حلم و وفا را مورد بحث قرار داده و ابتدا تعریف این کلمات را مطابق رأی علماء اخلاق بیان کرده و سیره قدما را در باب هر يك تقریر نموده سپس بذکر رأی کسانی که ایشان را از سرشویی «بزرگان» و «زیرگان» عهد خود نامیده در مورد هر يك از آن فضایل پرداخته و مذهب جدید اینان را در اخلاقیات مذهب مختار خوانده و راه و رسم قدما را که در زمان عبید مهجور و مورد بی اعتنائی بوده مذهب منسوخ نامیده است، هفتمائی و وجهه نظر انتقادی عبید را در این رساله و سایر مطایبات او در فصلی دیگر بتفصیل بیان خواهیم کرد. تاریخ تألیف رساله اخلاق الاشراف سال ۷۴ هجری است.

۵- ریش نامه - که رساله کوچکی است در مذهب ریش و جور و جفائی که خوبرویان زمان از این عارضه دلخراش و آفت جانگاہ میبینند .

۶- صد پند - متضمن صد پند شیرین حکمیانه طیبیت آمیز که عبید آنرا در سال ۷۵۰ انشاء کرده .

۷- رساله تعریفات - که چون مشتمل بر ده فصل است آنرا ده فصل نیز میخوانند و آن تعریف يك عده از مصطلحات مربوط بزندگانی دنیائی و اداری و علمی و اصطلاحات اصحاب دفتر و دیوان و ارباب پیشه و هنر و عیش و نوش و غیره است بزبان طیبیت و هزل .

۸- اشعار هزلیه و تضمینات .

۹- رساله دلگشا - شامل عده کثیری حکایات بسیار شیرین خوشمزه که قسمت اول آن بزبان عربی و جزء اخیر واعظم آن بفارسی است و این رساله که مبسوطترین رسائل عبید است شامل يك عده حکایات تاریخی ملیحی است از دوره ای که عبید در آن میانه میزیسته و مطالعه آنها علاوه بر آنکه خواننده را بخوبی بروحیات و اخلاقیات آن دوره آشنا میکند طرز نظر

يك مشت دهند عالم سوز را كه عبید سر حلقه ایشان بوده نسبت بآن اوضاع
بوضعی روشن مینمایاند .

۱۰- **مکتوبات قلندران** - شامل دو مکتوب از نوع مکاتیبی که قلندران
زمان بیکدیگر مینوشتند و واضح است که عبید در نوشتن آنها آن طایفه رامسخره
کرده و نظری جز انتقاد سبك انشاء و اصطلاحات ایشان نداشته است .

رسالة اخلاق الاشراف و ریش نامه و صدپند و ده فصل و اشعار هزلیه
و رساله دلگشا و مکتوبات قلندران را اول بار فرقه از خاورشناسان
فرانسوی در مجموعه ای بنام «منتخب لطائف عبید زاکانی» سال ۱۳۰۳ قمری
در استانبول بطبع رسانده و پس از آن مکرر از آن رو طبعهایی در ایران
و خارج ایران شده است .

۱۱- **فال نامه بروج** - رساله مختصری است در گرفتن فال و تعیین
طالع از روی بروج بنثر ولی در آخر هر فالی يك رباعی نیز آمده ، این
رساله نیز در انتقاد کتب فالنامه و احکام و طوابع و استهزاء مؤلفین و
معتقدین بآن است و در غالب نسخ قدیمه فالهای هر برج آن بصورت آن برج
همراه است ، این رساله تا کنون بطبع نرسیده .

۱۲- **فال نامه وحوش و طیور** - در بیان اینکه هر يك از طیور و
وحوش اگر آنرا بفال گیرند علامت چیست ، این رساله شامل ۶۰ رباعی
است هر رباعی نماینده تعبیر فال هر يك از طیور و وحوشی که عبید آنها را
در این فالنامه عنوان کرده . این فالنامه نیز مانند فالنامه بروج در نسخ
قدیمه مصور است و تا بحال هم چاپ نشده .

۱۳- **قصیده موش و گربه** - که قصیده بزرگ است بوزن بحر خفیف
در شرح تزویر و ریاکاری گربه ای از گربه های کرمان و زاهد و عابد شدن او
پس از سالها دریدن موشان و فریب خوردن موشان و بروز جنگ بین این دو جنس
و غلبه لشکر موشان بر سپاه گربکان و بدار آویخته شدن گربه ریاکار . این
قصه بسیار شیرین که در سراسر ممالك فارسی زبان شهرتی تمام یافته و عده ای
از ابیات آن حکم مثل سائر را پیدا کرده مسلماً اشاره بیک واقعه تاریخی
است مانند سایر نوشته های عبید بعنوان انتقاد از اوضاع زمان و پاره ای از
آداب و مراسم معموله عهد گذشته شده لیکن درست معلوم نشد که نظر عبید

در نظم آن داستان بچه واقعه‌ای بوده است. خم شکستن و تعصب ورزیدن و دست بیعت دادن پیرماندگان خاندان خلافت عباسی در مصر و سایر ریاضیه‌های پادشاهی مانند امیر مبارزالدین محمد مظفری با وجود سفاکی و ظلم و جور و حیل و تزویر عبید نیست که ذهن لطیف عبید را متأثر ساخته زبان او را با نظم داستان گریه و موش با انتقاد و تخطئه آن روش نفاق آمیز واداشته باشد چه درك توفیر بین دو رسم متضاد یکی خونریزی بیباکانه و ظلم و ریا و ضبط مال و منال مردم دیگری جهاد در راه اخذ و اختیار لقب «شاه غازی» برای صاحبان ذهن صافی و ارباب ذوق سلیم بسیار مشکل است و محال است که ایشای را در مشاهده چنین احوال متأثر نسازد و با اعتراض و انتقاد و اندارد.

۱۳ - مقامات - میرزا عبدالله افندی مؤلف کتاب بسیار گرانبهای ریاض العلماء در جلد سوم از قسم اول (نسخه خطی دست مؤلف متعلق بحضرت خداوندگاری آقای تقوی مسدظله رئیس محترم دیوان کشور) شرح حال مختصری از عبید بدست داده لیکن بتعیین زمان او موفق نشده و بتدرید او را از حکمای عهد شاه طهماسب (کذا) یا قبل از این پادشاه دانسته.

در این ترجمه حال عبدالله افندی از جمله تألیفات عبید کتابی را بنام **مقامات** نام میبرد بزبان فارسی بسبک کتب مقامات عربی و گوید که نسخه‌ای از آن در دست من بود و از ملاحظه آن فضل و مهارت و اطلاع وسیع او بر علوم آشکار میگردد.

بدبختانه از این کتاب مقامات فارسی عبید که مؤلف کتاب ریاض العلماء نسخه‌ای از آنرا در دست داشته در هیچ جای دیگر نشانی یافت نشد و جای نهایت تأسف است اگر چنین نوشته نفیسی از دست رفته باشد چه سبک نگارش عبید همان سبک سعدی است که عبید با نهایت مهارت آنرا تقلید نموده است. کتابی در مقامات بفارسی باین سبک انشاء آنهم از منشی با ذوق ماهر می‌سازند عبید از نفایس منشآت زبان ما بوده و خدا کند که روزی بدست آید.

ج - مطایبات عبید

بدبختانه نام عبیدزاکانی که یکی از نوابغ بزرگان ایران و وجودی تا يك اندازه شبیه بنویسیده بزرگ فرانسوی دولتر است در پیش يك مشت

مردم هزل پرست یا بیخبر بهره‌دارانی و هزالی شهرت کسوده و او را «هجاگو» و «جهنمی» شمرده‌اند در صورتیکه در واقع چنین نیست، نه عبید بهجو احدی پرداخته و نه غرض او در مطایبات و رسائل شیرین خود بردن عرض و آبروی کسی یا تهدید دیگران برای جلب منفعت و استیفاء منظوره‌ای مادی و شخصی بوده‌است بلکه او مقصودهایی عالیترا از اینها داشته و شاهباز همت و نظر بلندش در افق‌هایی بالاتر از مد نظر کوتاه بینان معمولی پرواز میکرده است. برای توضیح این نکته شاید تمهید مقدمه‌ای بیاورد نباشد.

در جامعه‌ای که اکثریت افراد آن تعلیم نیافته و از نعمت رشد اخلاقی نصیبی کافی نداشته باشند و بر اثر توالی فتن و ظلم و جور و غلبه فقر و فاقه در حال نکبت سر کنند خواهی نخواهی زمام اداره و اختیار امور ایشان بدست چند تن مردم مقتدر و طرار و خودرأی و خودکام که جز جمع مال و استیفاء حظ‌های نفسانی مقصد و منظوری ندارند، میافتد.

این جماعت که در راه وصول بآمال پست خویش مقید به هیچ قید اخلاقی و مراعی هیچگونه فضیلتی نیستند چون مقتدر و متنفذ شده و اختیار جان و مال و عرض و ناموس افراد زیر دست را باستبداد و غصب بکف آورده‌اند هر که را بینند دم از فضایل اخلاقی میزنند یا مردم را بآن راه میخوانند چون با مذهب مختار ایشان دشمنی و عناد میورزد از میان بر میدارند و یا بتوهین و تحقیرش می پردازند. نتیجه این کیفیت آن میشود که باندک زمانی اهل فضیلت و تقوی یا مهجور و بلا اثر میماند یا از بیم جان و بامید نان مذهب مختار مقتدرین و متنفذین را اختیار مینماید. باین ترتیب بتدریج رقم نسخ بر اخلاقیات و فضائل کشیده میشود و این جمله حکم مذهب منسوخ پیدامیکند علماء و قضات و عدول و شحنة و حاکم و عسس که باید مردم را براه راست و درست هدایت کنند و آمرین بمعروف و ناهیان از منکر باشند بمذهب مختار امرا و سلاطین میگردند و «الناس علی دین ملوکهم» یا بگفته عبید «صدق الامر» را بکار می‌بندند و از آن پاکی ندارند که کسی زبان بطعن و لمن ایشان بگشاید و راه و روش آنان را خلاف سیره مرضیه گذشتگان بداند چه بعقیده این گروه راه درست آنست که انسان را بالفعل و بفوریت بسر منزل مقاصد آنی و بشاهد مطلوب‌های مادی و نفسانی برساند، ظلم و بیعدالتی و

و غصب و شکستن عهد و پیمان و نقض قول و قسم در مذهب این چنین مردم خود از وسائل کامیابی است، اینکه صلحای قدیم در این راه چه مذهبی داشته و نقادان آینده در این خصوص چه خواهند گفت، در پیش چشم ایشان وزن و اعتباری ندارد بلکه پیروان این مذهب در باطن باینگونه احکام و آراء میخندند و صاحبان آنها را بسخافت عقل و وهم دوستی و کهنه پرستی متصف میدانند.

این مذهب همانست که اروپائیان آنرا بنام «ماکیاول» ایتالیائی، تدوین کننده قواعد آن در اروپا «مذهب ماکیاولی» میخوانند.

مطالعه تاریخ ایران در دوره فترت بین مرگ سلطان ابوسعید آخرین پادشاه سلسله ایلخانی و استیلای امیر تیمور گورکان متضمن شرح هرج و مرج عجیبی است که در این ایام در ایران بر اثر قیام مدعیان عدیده سلطنت و کشمکشهای دائمی بین ایشان پیش آمده بود و صدماتی که در آن دوره متعاقب آن وقایع بمردم و خرابیهائی که بآبادیها رسیده چنان اوضاع را آشفته و مردم را پریشان کرده بود که در اواخر حتی صالحترین افراد آمدن خونریز بیباکی مانند تیمور را بدعا و بجان و دل از خدا میخواستند. شاعر بلند نظر شیراز حافظ پس از آنکه از مشاهده این اوضاع و احوال بتنگ آمده با کمال بیصبری میگوید:

سرختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی
در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوری نه خامی بیفمی
آدمی در عالم خاکسی نمی آید بدست
عالمی دیگر بیاید ساخت و ز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترك سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
در زمانی که مادر یکی از پادشاهان عصر علناً بفسق و فحشا روزگار

میگذارد و زوجه دیگری برای آنکه شوهرش فاسق او را بحبس افکند شوهر خود را در بستر خواب به جمیع ترین طرزی میکشد و زوجه امیری دیگر بطمع ازدواج با برادر شوهر او را بدفع زوج خویش برمی انگیزد و پادشاهی بدست خود پدر را کور و با مادر زنا میکند و پادشاه دیگری علناً امرای خود را بطلاق گفتن زنان خویش وامیدارد و در عشق ورزی نسبت بآنان بغزل سرائی میپردازد و هیچ وزیری گرچه در کفایت و فضل بهایه رشیدالدین فضل الله و پسرش خواجه غیاث الدین محمد باشد سرسلامت بگور نمیبرد و دسیسه و توطئه و برادر کشی و دزدی باعلی درجه میرسد و اکثر شعرا و قضات و علما نیز برای خوشامد طبقه فسقه فجیره که قدرتی یافته اند اعمال ایشان را عین فضیلت و تقوی و بر منهج حق و صواب جلوه میدهند حال طایفه قلیلی که باین رذایل و فجایع آلوده نشده و عفت ذاتی و مناعت طبع و پاکی فطرت آنان را برکنار نگاهداشته معلوم است که بچه منوال میگذشته و مشاهده آن عالم عجیب چگونه ایشان را افسرده و برآشفته میداشته است .

عموماً حال افسردگی و برآشفتنی چنین مردمی در چنان اوضاع و احوال بیکی از دو صورت ظاهر و علنی میشود ، یا بر وضع پسندیده گذشته تأسف میخورند و بر تبدیل آن بوضع ناگوار زمان خود گریه و ندبه سر میکنند و یا آنکه بر بیخبری و حماقت و کوتاه بینی معاصرین خود میخندند و در همه حرکات و سکنات و باد و بروت و تفرعات ایشان بچشم سخریه و استهزاء می نگرند مخصوصاً وقتی که این طبقه مردم بمیان می بینند که حاصل چهل سال رنج و غصه ایشان در راه کسب فضائل و تمرین اخلاقیات در جنب ناپرهیز گاری و فساد دیگران هیچ قدر و عظمی ندارد و هیچکس هنر و کمال آنان را حتی بقیمت لقمه نانی که بآن بتوان زنده بود نمیخرد ، بهمه چیز دنیا و بهمه شئون زندگانی انسانی از جمله به کمالات و معنویات آن نیز بدیده بی اعتباری و کم ثباتی نظر میکنند و همه را با خنده و سبکرو حی تلقی مینمایند اما نباید پنداشت که این خنده نشانه رضا و از سر موافقت است بلکه خنده ترحم و استهزائی است که از سر پای آن حس انتقام خواهی و انتقام جوئی نمایانست .

در غیر از مورد جمعی بیخورد و بیخبر ، که ابلهانه میخندند و خود را بسبکی و بی ادبی میشناسانند در بسیاری موارد دیگر طبیعت برای حفظ ذات و دفاع تن و روان از فرسوده شدن در زیر پای درد و غم و سوختن در کوره

رنج و الم انسان را خواهی نخواهی بخندد و شوخی و طیبت و هزل میکشاند تا حالی وقت او خوش شود و دل شیدای او قلیل مدتی از درك غم و اندوه غافل بماند. اینست که عقلای عالم وجدی‌ترین مردم همه وقت شادی و خوشی را بهر قیمت که بدست آید خریدارند و همه چیز حتی عقل و علم خود را نیز در راه «مستی» و «بیخبری» میدهند. از مطالعه رساله دلگشای عبید بخوبی واضح است که در عصر او و چهل پنجاه سال قبل از آن يك عده از این عقلا و فضلا بوده‌اند که هر يك هر چند در علم و فضل استاد زمان خویش بشمار میرفته‌اند باز در مواجهه با اوضاع آن ایام و برخورد با امرا و مقتدرین عصر رندی و قلاشی را پیشه کرده بوده و باین وسیله بهمه کس و همه چیز میخندیده و بزبان طنز و هزل خرابی زمان و فساد مردم را انتقاد مینموده‌اند. از این طایفه بوده‌اند علامه بی‌نظیر قطب‌الدین شیرازی و مولانا قاضی عضدالدین ایجی صاحب کتاب مواقف و شاعر معروف مجدالدین همگر و شرف‌الدین دامغانی و شرف‌الدین درگزینی. این جمع رندان که عبید نیز پیرو سیره و تدوین‌کننده مآثر ایشانست آنجا که دیگران جرئت و جسارت آنرا نداشته‌اند که بحد، مقتدرین زمان و اوضاع و احوال اخلاقی و اجتماعی عصر را انتقاد کنند با يك لطیفه و مطایبه بزیرکی و خوشی‌بییان عیب یا جنبه مضحك آنها پرداخته و انصافاً در این هنر نمائی داد بلاغت و استادی داده‌اند.

عبید در رساله تعریفات خود با لحنی طیبت‌آمیز که امارات جد از آن لایح است ماء رمضان را «هادم اللذات» و شب عید آنرا «لیلة القدر» و امام را «نماز فروش» و وعظ را بمعنی «آنچه بگویند و نکنند» تعریف کرده است. از مولانا عضدالدین پرسیدند که در زمان خلفا مردم دعوی خدائی و پیغمبری میکردند و اکنون نمیکنند گفت: مردم این روزگار را چندان ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدایشان یاد می‌آید نه از پیغمبر.

روزی سلطان ابوسعید در حال مستی علامه بزرگواری مانند قاضی عضدالدین را در محفل جمع برقص واداشت بیچاره قاضی امتثال امر کرد. شخصی او را گفت مولانا تو رقص باصول نمیکنی زحمت مکش مولانا گفت من رقص بیرلیغ (یعنی حسب الامر) میکنم نه باصول. روزی دیگر همین سلطان سر بزافوی مولانا گذاشته بود و بشوخی او را گفت مولانا تو دیوثان را چه باشی؟ گفت: متکا. و حکایات عدیده دیگر که همه درعین ملاحضات و لطف

نماینده حس استهزائی است که رندان آن زمان در مشاهده وضع ناگوار روزگار از خود ظاهر ساخته‌اند .

مطایبات عبید زاکانی همه نماینده این حس و تدوین آنها از جانب آن‌منشی زبردست لطیف طبع بیشتر برای رساندن احوال خراب آن ایام و خوش وقت کردن اندوه دیدگان بوده و گوئی عبید در این عمل برای خود و امثال خود تشفی خاطر و تسلی دلی می‌جسته است .

حملة معاصر ارجمند او حافظ بزهد و ریا و سالوس و طامات و شطحیات و خاک ریختن او بر سر اسباب دنیوی و خلل پذیر شمردن هر بنا بجز بنای محبت و فروختن دلق خود بمی و در گرو دادن دفتر خود بصبها و شستن اوراق درس بآب عشق همه از همین قبیل انتقادات است اما بزبانی دیگر که چون بدبختانه در اینجا مجال تنگ است از داخل شدن در تفصیل آن صرف نظر میکنیم .

د - کیفیت طبع کتاب

از مدت‌ها پیش نگارنده این سطور در نظر داشتم که قسمت جدی از کلیات عبید زاکانی یعنی غزلیات و قصاید و مقطعات و رباعیات او را که تا کنون بطبع نرسیده بود جمع آوری نمایم و در دسترس عامه بگذارم با اینکه خود دو نسخه از کلیات این شاعر را در تصرف داشتم بعلمت کامل نبودن آنها توفیق انجام این غرض چنانکه منظور بود فراهم نمی‌آمد تا آنکه چندی قبل استاد سخنور و دوست دانشمند گرامی حضرت آقای وحید دستگردی که در احیای آثار گویندگان فارسی شوقی فراوان دارند و تا کنون با طبع و نشر چند دیوان و منظومه و تذکره عموم طالبان ادب را مرهون همت و رحمت خود نموده‌اند مخلص را در تهیه کلیات عبید مشوق شدند . امثال امر ایشان را باین کاردست زدم با آنکه هم بسیار مشغول و گرفتار بودم و هم برای شروع در عمل نسخه های خوب و متعدد در دست نبود ناچار بهمان دو نسخه که حاضر داشتیم اکتفا شده و قصاید و غزلیات را مطابق ضبط همان دو نسخه چاپ کردیم .

این دو نسخه اولی که ملك خود نگارنده است نسخه ایست بالنسبه قدیمتر و در ۱۰۳۷ نوشته شده اما هم ناقص است و هم منلوط نسخه ثانی که کاملتر است تعلق دارد بدوست فاضل ارجمند حضرت آقای سعید نفیسی که آنرا

خودایشان از روی چند نسخه در سال ۱۳۳۵ قمری جمع آورده و بخط دست خود نوشته اند .

پس از آنکه قسمت قصاید و غزلیات را به چاپ رسانده بودیم تصادفاً سه نسخه دیگر از کلیات هبید تقریباً همه در یک زمان بدست آمد یکی نسخه ثانی ملکی نگارنده که در یکی از شهرها پیش یکی از دوستان بامانت بود و در این تاریخ رسید، دیگر نسخه ناقصی از این کلیات ملکی آقای حاج محمد آقا نخجوانی از دوستان بسیار عزیز و کریم که بنخواستن نگارنده آنرا باسعه صدری که جبلی معظم له است برای کمک بکار ما از تبریز فرستاده اند، نسخه سوم که نسخه بسیار ظریف و نفیسی است متعلق است بهجناب آقای محسن امینی (امین الدوله) که آنرا ایشان باشاره و بتوسط آقای سعید نفیسی برای مساعدت بانجام این امر خیر ارسال داشته است .

این نسخه خوشخط بسیار گرانبها مورخ است بتاریخ ۹۵۹ و بخط محمد قوام کاتب شیرازی است متضمن چندین سرلوحه و مجلس تصویر از بهترین نمونه های نقاشی عصر صفویان اما افسوس که چون پاره ای از اوراق آن مفقود شده بود بخط کاتب دیگری که بکلی جدیدالعهد است اوراق دیگری بجای آنها گذاشته شده است .

در این چاپ تا اول حرف یاء در غزلیات اشعار از روی همان دو نسخه اولی بطبع رسیده ولی از آن بیحد مطابق هر پنج نسخه نواقص دو نسخه اولی را هم بعد تحت عنوان « تکمیل قصاید و غزلیات » مکمل ساخته ایم .

بر ذمه نگارنده فرض است که مخصوصاً ازجناب آقای امینی که نسخه عزیز شریف خود را خالصاً مخلصاً بی مزد و منت با اختیار اینجانب گذاشته اند صمیمانه تشکر کنم همچنین از دوست دیرینه و صدیق فاضل عزیزم آقای سعید نفیسی که نسبت باین ارادتمند خود واسطه رساندن این خیر و بسی خبرهای دیگر بوده اند سپاسگزار باشم همچنانکه ادای شکر و امتنان کلی از مرحمت و لطف آقای نخجوانی نیز بر من و هر کس دیگر که از عنایات شامله ایشان متنعم شده است واجب و لازم است .

عباس اقبال

اردیبهشت ۱۳۳۱

تهیه نسخه الکترونیک: باقر کتابدار

تابستان ۱۳۸۷

www.persianbooks2.blogspot.com

برای عضویت در خبرنامه می توانید در خواست

خود را به این آدرس بفرستید:

farsibooks@gmail.com

کلیات عبید زاکانی

قصاید

حرف الف

در وصف آسمان و افلاک

چو دست قدرت خراطا^۱ حقه^۲ مینا
 مشعبد^۳ فلک از زیر حقه پیدا کرد
 ز بهر زینت و زیب مخدرات فلک
 برای فکرت و اندیشه در منازل قدس
 فضای هر فلکی ملک خسروی دیدم
 مقیم طارم^۴ هفتم معمري^۵ دیدم
 ازو گرفته جهان رسم خرقة و زنار
 فراز طاق ششم حا کمی مبارک روی
 خجسته طلعت و فیروز بخت و فرخ فال
 امیر خطه^۶ پنجم دلاوری دیدم
 حسام^۷ قاطع او هادم^۸ اساس امل^۹
 سریر^{۱۰} گاه چهارم که جای پادشهیست
 تهی ز والی و خالی زیاد شه دیدم
 فراز آن صنمی با هزار غنچ^{۱۱} و دلال
 گهی بزخمه^{۱۲} سحر آفرین زدی رگ چنگ
 خدیو عرصه دیوان پیشگاه دوم
 قوی کفایت و باریک فکر و دور اندیش

فشاند بر رخ کافور عنبر سارا^{۱۳}
 هزار بیدق سیمین بدست سحر نما
 زمانه نافه گشا شد سپهر غالیه^{۱۴} سا
 قدم فشرده و در پیش عقل بیش^{۱۵} بها
 درون هر طبقی جای والیی والا
 رفیع قدر و قوی هیکل و بلند غطا^{۱۶}
 وزو گرفته چمن ساز و برگ نشو و نما
 نه چون قضاة زمان، قاضی بصدق و صفا
 سعید طالع و مسعود رای و سعد لقا
 خضاب کرده بخون دست و سر پر از غوغا
 سنان سرکش او هالک^{۱۷} وجود بقا
 فزون ز قیصر^{۱۸} و فنفور^{۱۹} او هر مز و دارا
 ولیک لشکرش از پیش تخت او بر پا
 چو دلبران دلاویز و لعبتان ختا^{۲۰}
 گهی گرفتگی بر دست ساغر صهبا^{۲۱}
 محاسبی سره دیدم غنی بمقل و ذکا
 لطیف خاطر و شیرین زبان و نکته سرا

۱- تراشکار ۲- بمعنی زبده و خالص باشد (برهان) ۳- شعبده باز، حقه باز
 ۴- معشک * در یک نسخه، بین بها و در نسخه دیگر، بین سها، متن تصحیح قیاسی است،
 بیش بها یعنی عزیز و گران قیمت ۵- ایوان ۶- کهن سال ۷- پوشش ۸- شمشیر
 ۹- نابود کننده ۱۰- آرزو ۱۱- هلاک کننده ۱۲- تخت ۱۳- عنوان پادشاهان
 ۱۴- عنوان شهریاران چین ۱۵- عشوه ۱۶- چین شمالی ۱۷- می، شراب

هلال عید زچرخ یکم درخشان شد زطرف کاهکشان^۱ برمثال کاهربا

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

شاه سریر چهارم که شاه انجم اوست نویسته بر رخ منشور دولتش طغرا^۲
 کلاه شادی بنهاده فرقدان^۳ بر فرق کشیده در بر خود توانان^۴ زمشک قبا
 مسبحان^۵ فلک در سجود گاه افول* زبان گشاده بتسبیح ربنا^۶ اعلیٰ
 زمان بصیحه شتابان و من یقوت فکر فلک بدور در افتاده من بچون و چرا
 که چیست حاصل این روشنایی حاصل که چیست مقصد این قاصدان ره پیمای
 چه موجبست یکی ثابت و یکی سیار نهان چراست یکی دیگری چرا پیدا
 در این تفکر و اندیشه مانده تادم صبح بسیم ختام بیندود چرخ را سیما
 خلاص یافت ز زندان شام بیژن صبح بزور رستم تقدیر و زخم دست قضا
 در این مضیق^۷ تفکر ز هاتف غیبی بگوش جان من آمد یکی خجسته ندا
 که ای ضمیر توا حاصلات کن^۸ غافل ندانی این قدر و خویش را نهی دانا
 حصول گردش چرخ بلند و سیر نجوم غرض زمبدا ارکان و فطرت اشیا
 وجود قدسی این پادشاه داد گراست پناه دین محمد امین ملک خدا
 جمال دولت و دنیا و دین ابواسحاق خدایگان منوچهر چهره دارا را
 قضا شکوه قدر قدرت زمانه توان فلک مهابت گردون سریر مهر سخا
 سریر^۹ خامه او مشرف خزانه غیب ضمیر روشن او کاشف رموز سما
 دهان غنچه دولت بطلعتش خندان زبان سوسن نصرت بمدحتش گویا
 جهان پناهاگر از نافذت خواهد بیک اشاره عالی که هست عقده گشا
 دماغ دهر ز سودای شب کند خالی خلاص بخشد خورشید را ز استسقا^{۱۰}
 همیشه تا که ز تأثیر هفت و چار^{۱۱} بود حصول پنج حواس و سه روح و هفت اعضا
 از این سه^{۱۲} پنج ترا کام و نام حاصل باد برغم حاسد ملعون در این سپنج سرا

۱- کاهکشان مسیر نورانی در آسمان که آنرا راه مکه گویند و کاهکشان هم خوانده اند
 ۲- امضاء و حکم و سر لوحه ۳- ستاره ایست بلند قدر ۴- تسبیح گویان ۵- غروب
 و نهان شدن ستارگان ۶- بزرگ پروردگار ما ۷- تنگنا ۸- باش کن فیکون
 * در یک نسخه : منوچهر چهره دارا (منوچهر چهر دارا را- را در اینجا مخفف
 رای است و منظور اینست که چهره اش چون منوچهر و رایش چون دارا است پ.ا)
 ۹- آواز و صدا ۱۰- بیماری خاصی که در اثر آن بیمار آب بسیار طلبد تشنگی
 ۱۱- مراد هفت آسمان و چهار عنصر است ۱۲- منظور جمع پنج حس و سه روح
 و هفت عضو است که سه پنج یا پانزده میشود.

مدام رای هنر پرور تو حکم روان همیشه طبع سخنا پیشه تو کامروا
هزار عید برانی بکامرانی و عیش هزار سال بمانی هزار معنی را (کذا)

حرف با

در مدح جلال الدین شاه شجاع مظفری و فتح اصفهان

صبح عید ورخ یاروروزگار شباب خروش جنگ و لب زنده رود و جام شراب
هوای دلبر و غوغای عشق و آتش شوق نوای بربط^۱ و آواز عود^۲ و بانگ رباب^۳
نوید فتح صفاها و مژده اقبال نشان بخت بلند و امید فتح الباب
دماغ باده گساران زخمی در جوش درون مهر پرستان ز عاشقی در تاب
نشاط در دلومی در کف و طرب در جان نگار سرخوش و ما پیخود و ندیم خراب
زهی نمونه دولت زهی نشانه بخت دگر چه باشد ازین بیش عیش را اسباب
غنیمتست غنیمت شمار فرصت عیش ز باده دست مدار و ز عیش روی مقاب
بپیش خود بنشان شاهدان شیرین کار که باشکوه نمان خوش بود سوال و جواب
بنوش جام می ای جان نازنین عبید شتاب میکند این عمر نازنین دریاب
ببزم شاه جهان عیش ران و شادی کن خدایگان جهان آفتاب عالم تاب
جلال دولت و دین تاج بخش تخت نشین سپهر مهر و سخا پادشاه عرش جناب
سریر بخش ممالك ستان کشور گیر جها نکشای جوان دولت سعادت یاب
بنوک نیزه بر آرد ز قعر نیل نهنگه بزخم تیر در آرد ز اوج ابر عقاب
شدست فتنه در ایام پادشاهی او چو چشم بخت بداندیش جاء او در خواب
جهان پناها بر آستان دولت تو سپهر حاجب بارس و مشتری بواب^۴
ببسته خدمت صدر ترا صدور میان نهاده طاعت امر ترا ملوک رقاب^۵
علو قدر تو جائیست از معارج^۶ جاء که وهم تیز قدم در نیایدش پایاب
بپیش بحر سخای تو بحر جود محیط چو پیش بحر محیطست لعم^۷ های سراب
مثال روی تو و آفتاب چنانک حدیث نور تسجلی و پر تو مهتاب
فلک زفر تو اندوخته شکوه و جلال خرد زرای تو آموخته صلاح و صواب
هم از مهابت خشم تو کوه در لرزه هم از خجالت دست تو بحر در غرقاب
چکان ز تبخیر تو خون عدوست پنداری

۱ و ۲ و ۳ نام سازهایست ۴ - دربانان (کذا فی الاصل) ۵ - گردن ها

۶ - جمع معراج ۷ - برق و درخشش

خدا یگانا از پسر تو عنایت تو
بر آسمان تو گشتم مقیم و دولت گفت :
همیشه تا فکند دست صبح وقت سحر
طناب عمر ترا امتداد چندان باد
که باد سایه او مستدام بر احباب
و نزلت خیر مقام و جدت خیر مآب^۱
ز تاب شعله خورشید بر سپهر طناب
که حصر آن نکند فهم تا بروز حساب

حرف تا

در مدح شاه شیخ جمال الدین ابواسحق اینجو

خوشوقت عاشقی که دمی یار یار اوست
من در میان خون جگر غرقه وین زمان
عاشق رود بشهر کسان لیک همچوما
هر خسته که دور شد از پیش یار خود
نقش خیال قامتش از چشم ما طلب
ما آن نسیم ، کو گذری سوی ما کند
بسیار خاست فتنه ز قد بنان ولی
دل باز کی بسینه مجروح ما رسد
نام عبید کی رود از باد اهل دل
چرخ ستیزه کار بر او کی جفا کند
شاه جهان سکندر ثانی جمال دین
دارای هفت کشور و سلطان شش جهت
هم جلوه گاه دولت و دین بر جناب وی
آن کش ستاره نام نهی جوش جیش^۲ او
از هر طرف که رایت^۳ او جلوه میکند
برق از شعاع خنجر او ناگهان بجست
دریاست تنگه حوصله و کوه سرسبک
این چرخ را که طارم نه پایه مینهد
ای خسروی که کلک^۴ تو آن فیض گستر است
خرم دلی که دلبر او غمگسار اوست
تا کیست آنکه مونس او در کنار اوست
میلش بجا نیست که شهر و دیار اوست
از شهر یار هر که رسد شهر یار اوست
کان سرو ناز بر طرف جویبار اوست
ما خاک آن رهیم که بر رهگذار اوست
این فتنه بر نخاست که در روزگار اوست
مسکین اسیر سلسله مشکبار اوست
چون گفته های نازک او یادگار اوست
آخر نه پادشاه خداوندگار اوست
آن کا فتاب چاکر خنجر گذار اوست
کین نه سپهر در کنف اقتدار اوست
هم بار گاه فتح و ظفر در جوار اوست
و انکش فلک خطاب کنی پرده دار اوست
نصرت نشسته گوئی در انتظار اوست
زیرا که شرمش از گهر شرمسار اوست
آنجا که بحر بخشش و کوه وقار اوست
رکنی ز جود همت شعری^۵ شمار اوست^۶
کین بحر هفت گانه بخار بحار اوست

۱- بهترین جایها فرود آمدم و به بهترین آرزوها رسیدم ۱- کذافی الاصل
۲- سپاه ۳- علم ، پرچم ۴- شرای یمانی نام ستاره ایست که در شدت گرمای
جوزا طلوع میکند ۵- این بیت شعر ظهیر الدین فاریابی را بیاد میآورد که میگوید
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکب قزل ارسلان دهد
۶- فی قلم کتابت (ناظم الاطباء)

تیغ تو گفت من بپریم بیخ دشمنان
گردون که داشت خلقی درزینهار خود
چرخ نیست دولت تو که اجرام، رام او
بگشاد هفت کشور دنیا بیک شکوه
یارب بکام و رای تو بادا مدام چرخ
چندانست عمر باد که پیر دبیر طبع *

اقرار کرد عقل که این کار کار اوست
امروز چون اسیران درزینهار اوست
باز نیست دولت تو که دنیا شکار اوست
رای تو کافتاب و فلک شرمسار اوست
چندانکه گرد مرکز خاک می مدار اوست
گویند عمر باست که اندر شمار اوست

در مدح سلطان معزالدین اویس جلایری

دولت قرین دولت صاحبقران ماست
سلطان اویس آنکه صفات جلال او
ای آنشهی که گر تو بگوئی روا بود
بنیاد عدل محکم و بازوی دین قوی
ارکان ظلم و قاعده جور منهدم
روی زمین که غرقه طوفان فتنه بود
پشت و پناه خلق جهانی بامر خلق
دولت ملازمیست که با ما بزرگ شد
مفتاح ملک و ضامن ارزاق مرد و زن
آنجا که از امور سپاهی سخن رود
پیر و جوان متابِع تدبیر ما شدند
خورشید پادشاه فلک شد از آنکه او
اقبال پنج نوبت شاهی همی زند^۱
از هر طرف که رایت ما جلو می کند
از فرش خاک برگذری تا فراز عرش
هر آرزو که خواسته ایم از خدای خویش
هر کس که هست در همه آفاق چون عبید
شاهان زمان فتنه و آشوب و ظلم رفت

دنیا بکام پادشاه کامران ماست
بیرون زحد و هم و خیال و گمان ماست
کافاق زنده کرده فیض بیان ماست
از رای روشن و خرد خرده دان ماست
از سهم تیز و خنجر گیتی ستان ماست
امروز در حمایت گرز و ستان^۲ ماست
احسان شامل و کرم بیکران ماست
اقبال بنده ایست که از خاندان ماست
شمشیر و تیرو خامه گوهر فشان ماست
نوک زبان تیغ و قلم ترجمان ماست
تا رای پیر تابع بخت جوان ماست
هر بامداد معتکف^۳ آستان ماست
اکنونکه هفت کشور عالم از آن ماست
تأیید هم رکاب و ظفر همعنان ماست
مردافکنی که پشت نماید کمان ماست
توفیق عهد کرده که آن در ضمان ماست
آسوده در حمایت حفظ و امان ماست
و امروز خوشترین زمانها زمان ماست

* کنایه فی الاصل

- ۱- هیبت ۲- نیزه ۳- گوشه گیر و اینجا مراد آستان بوس است
- ۴- پنج نوبت زدن - نوبت، تراختن کوس و نثاره و امثال آن بر در پادشاهانست که در هر روز پنج هنگام مینواخته اند و از تعبیر مثلی اقتدار و سروری داشتن اراده کنند (امثال و حکم علامه دهخدا)

هنگام کین زجمله دشمنکشان ما آوازه بزرگی و نام و نشان ماست
ایزد دعای ما بکرم مستجاب کرد زیرا دعای جان تو ورد زبان ماست

حرف دال

در مدح جلال الدین شاه شجاع مظفری

آمد نسیم و نکبت اگل در جهان فکند
هم باد نو بهار دل غنچه بر گشاد
شوی فروغ ظلمت گل باز آتشی
صوفی صفت شکوفه بر آواز عندلیب
رنگ عذار ساقی و تاب شعاع می
حیران بماند سوسن آزاد ده زبان
تا سرو سرفراز تعول نمود باز
بر سر نهاد نرگس سرمست جام زر
باد بهار و مقدم نوروز و بوی گل
چون غنچه لب بمدح شهنشاه برگشاد
بهر فشار دامن زر بر گرفت گل
سلطان جلال دین که بنانش بگاه جود
آنشاه شیر حمله که امرش کمند حکم
بر تخت شاه تا کمر سلطنت بیست
تدبیر خود بدست سعادت حواله کرد
ذرات خاک برمه و خورشید فخر کرد
امروز نام حاتم طی در زبان خلق
شاهای پیمین مدحت تو شاهوار شد
هر گونه خاکپای تو شد دست نکبتش
شرح جلال قدر تو مبداد ناطقه
از جور روزگار نبالد دگر عبید
در موج خیز لجه^۱ غم غرقه گشته بود
جاوید باد مدت عمرت که روزگار

بلبل ز شوق غلغله در بوستان فکند
هم بید سایه بر سر آب روان فکند
در جان زار بلبل فریاد خوان فکند
رقصی بکرد و خرقه سوی باغبان فکند
آنمکس بین که بر گل و برار غوان فکند
تا خود که بند خامشیش بر زبان فکند
سرها بذوق در قدمش میتوان فکند
چون چشم باز کرد و نظر در جهان فکند
آشوب عیش در دل پیر و جوان فکند
ابرش هزار دانه در در دهان فکند
خود را بیزم پادشه کامران فکند
تب لرزه بر طبیعت دریا و کان فکند
در گردن سپهر و زمین و زمان فکند
دولت کلاه شادی بر آسمان فکند
ترتیب ملک با خرد خرده دان فکند
تا چتر سایه بر سر این خاکدان فکند
صیت نوال خسرو صاحبقران فکند
هر در که بحر خاطر من بر کران فکند
در ورطه مذلت و عجز و هوان فکند
افلاک را زهستی خود در گمان فکند
اورا چو بخت نیک بر این آستان فکند
لطف تواش بساحل امن و امان فکند
طرح اساس دولت تو جاودان فکند

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

چو صبح رایت خورشید آشکار کند
 زمانه مشعل قدسیان بر افروزد
 خجسته خسرو سیارگان بطالع سعد
 چو خیل ترک که بر لشکر حبش تازد
 بزخم تیغ ممالك ستان کشور گیر
 جهان حراقه^۱ شب را بتف گرمی صبح
 زمانه دامن افلاك را ز لطف شفق
 سپهر عقد^۲ ثریا نهاده بر کف دست
 صفای صبح دل عاشقان بدست آرد
 رسید موسم نوردوز و گاه آن آمد
 صبا فسانه حوران سرو قد گوید
 عروس گل ز عماری جمال بنماید
 سحاب گردن و گوش مخدرات چمن
 هزار عاشق دلخسته را بیک نغمه
 صبا بهر چه زند دم پیش لاله و گل
 ز ذوق نرگس تر آب در دهان آرد
 چنار دست بر آورده روز و شب چون من
 در این چنین سره فصلی چگویم آنکس را
 کسیکه باده ننوشد چه خوشدلی بیند
 غلام نرگس آنم که با صراحی می
 گهی بیوسه ای از لعل او شود قانع
 گهی حکایت عیش گذشته گوید باز
 دمی ز نغمه نی ناله حزین شنود
 نه همچو من که درونم بسوزد آتش شوق
 کنار من شود از خون دیده مالا مال
 در این غریبی و آوارگی چنین که منم

ز مهر قبله افلاك ز رنگار کند
 سپهر کسوت^۱ روحانیان شمار کند
 دگر عزیمت محسرا و کوهسار کند
 چو شاه روم که آهنگ زنگبار کند
 هزار رخنه در این نیلگون حصار کند
 ز تاب شعله خورشید پر شرار کند
 هزار لاله نورسته در کنار کند
 بدان امید که در پای شه نثار کند
 نسیم باد صبا ساز نوبهار کند
 که دل هوای گلستان و لاله زار کند
 چمن حکایت خوبان گلزار کند
 بنار جلوه کنان عزم جویبار کند
 ز فیض خویش پر از در شاهوار کند
 نوای بلبل شوریده بی قرار کند
 روایت از نفس نافه^۲ تثار کند
 اگر نگاه در این نظم آبدار کند
 دعای دولت سلطان کامکار کند
 که ترک باده جانبخش خوشگوار کند
 دلیکه عشق نوردد دگر چه کار کند
 گرفته دست بتی بر چمن گذار کند
 گهی بنقطه ای از لعلش اختصار کند
 گهی شکایت احداث روزگار کند
 دمی بساغر می چاره خمار کند
 چو یاد صحبت یاران غمگسار کند
 دل رمیده چو یاد دیار و یار کند
 مرا بلطف که پرسد که اعتبار کند

۱- جامه ۲- مجموعه ستارگانی که آنرا خوشه پروین گویند ۳- گردن بند
 منظور هفت ستاره است که بخوشه پروین نیز تعبیر شده ۴- ابر ۵- محفظه ای در
 شکم آهو که جای مشک باشد

عبیدرا به از این نیست در چنین سختی
نه بیش در طلب مال بی ثبات رود
بآب توبه ز کار جهان بشوید دست
بصدق روی دعا همچو جبرئیل امین
مگر عنایت شاه جهان ابو اسحاق
جمال دینی و دین آنکه آسمان بلند
یگانه حیدر ثانی که در زمان نبرد
جهان پناها هر کس که بختیار بود
زمانه نام تو جمشید تاج بخش نهاد
خرد چو بازو و تیغ توبا خیال آرد
بروز معرکه بدخواه در برابر تو
حسود جاه تو هر که که پایه ای طلبد
هزار حاتم طی را بگاہ فیض سخا
نه جرم در بر عفو تو ناامید شود
ز حد گشت جسارت کنون همان بهتر
مدار دولت و دین بر جناب جاه تو باد
بقای عمر تو چندانکه حصر نتواند

که تکیه بر کرم و لطف کردگار کند
نه اعتماد بر این جاه مستعار^۱ کند
ز توشه در گذرد گوشه اختیار کند
بسوی بارگه شاه و شهریار کند
دلش بماطفت خود امیدوار کند
غبار درگه او تاج انتخار کند
ز تاب حمله او کوه زینهار کند
دعای جان تو سلطان بختیار کند
فلک خطاب تو خورشیدکان یسار کند
حدیث حیدر کرار و ذوالفقار کند
چو رو بهیست که با شیر کارزار کند
سیاست تو اشارت بپای دار کند
بنان بحر نوال تو شرمسار کند
نسه آرزو در بر^۲ تو انتظار کند
که بردها سخن خویش اختصار کند
همیشه تا که فلک بر مدار کند
هزار سال محاسب اگر شمار کند

در مدح یکی از پادشاهان عصر

چو شفق شب عنبر نثار بکشایند
سپهر را تنق^۳ ز رنگار بر بندند
بزخم تیغ مقیمان خطه خاور
شکوفه ها که در آن لحظه چشم باز کنند
چو غنچه ها که مر حسن بر میان بندند
چو بیدها بدر آرد تیغها ز غلاف
بذوق روزه یکساله شاهدان چمن
بلطف خون زر که ارغوان و شاهد گل
میان باغ خجالت کشند لاله و گل
هوای باغ و شمیم^۴ گل و نسیم بهار

در سراج^۵ نیلی حصار بکشایند
ز پیش پرده گوهر نگار بکشایند
ولایت از سپه زنگبار بکشایند
زبان بشکر نسیم بهار بکشایند
هزار نعره ز جان هزار^۶ بکشایند
چه خون که از جگر لاله زار بکشایند
بجرعه های می خوشکوار بکشایند
بنوک نشتر سر تیز خار بکشایند
اگر نقاب ز رخسار یار بکشایند
کره ز طبع من دلفکار بکشایند

مجاهزان^۱ طبیعت بدست باد صبا
 ز بهر عرض ثنا و دعای حضرت شاه
 مدبدان فلک را چو کار در بندند
 شکوه و بازش^۲ اگر بانگ بر زمانه زنند
 و گر بقهر نگاهی کنند بر افلاک
 چو برق تیغ بر اعدای اوزبانه زند
 بروز رزم غلامان او چو قهر کنند
 بکینه چون کمر کارزار در بندند
 هزار قلمه روین اگر پیش آید
 جهان پناها با آنکه تیغ و بازوی تو
 بلطف دست و دلت هر دمی جهانی را
 مبارزان تو غران روند بر سر خصم
 همه دعای تو یابند بر جریده من
 همیشه تابد و نیک از قضای حق دانند
 تو کامران و پیاپی مدبران قضا

هزار نافه مشک تبار بکشایند
 زبان سوسن و دست و چنار بکشایند
 بیمن رأی شه کامکار بکشایند
 زهم توالی لیل و نهار بکشایند *
 زهفت بختی آگردون قطار بکشایند
 زبان دوست بسد زینهار بکشایند
 ز حد قاهره تا قندهار بکشایند
 بحمله صد گره از کوهسار بکشایند
 بزور بازوی خنجر گذار بکشایند
 مدار این فلک بیمدار بکشایند
 زبند حادثه روزگار بکشایند
 چوشیر را که برای شکار بکشایند
 چو روزنامه بروز شمار بکشایند
 چو عاقلان نظر اعتبار بکشایند
 بروی تو، در هر اختیار بکشایند

در مدح جمال الدین شاه شیخ ابواسحاق اینجو

پیش از آن کین کار بر این سقف مینا کرده اند
 وین مقرنس^۳ قبه نه توی مینا کرده اند
 عقل اول را زکاف و نون برون آورده اند
 وز عدم اوضاع موجودات پیدا کرده اند
 عالم سفلی ز عقل و روح فایض گشته اند
 صورت اجرام علوی را هیولا کرده اند
 اطلس زربفت را در اختران پوشیده اند
 کوه را پیراهن از اکسون^۴ و خارا کرده اند

۱ - مدبران و ترتیب دهندگان ۲ - هیبت

* ظاهراً عبید باین بیت کمال الدین اصفهانی نظر داشته که میگوید:

مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند قطار هفته ز ایام بکسلند مهار

۳ - بضم اول، مرکب، شتر ۴ - پیروزه ۵ - کنگره دار ۶ - نوعی پارچه است.

حیزا ارواح را ترتیب و تزین داده‌اند
 سوی او روحانیان عزم تماشا کرده‌اند
 این منور سطح اخضر در میان گسترده‌اند
 وین مدور طاق هفت ایوان خضرا کرده‌اند
 خیر و شر در عالم کون و فساد آورده‌اند
 نام آدم برده‌اند و ذکر حوا کرده‌اند
 در میان قبه این دیر دولابی اساس
 جرم خور تابنده چون قنديل ترسا کرده‌اند
 پیش از آن کافلاک را از انجم آیین بسته‌اند
 واندرو خورشید و ماه و تیر وجوزا کرده‌اند
 نقش نام شیخ ابواسحاق بن محمود شاه
 سکه رخسار چرخ سیم سیما کرده‌اند
 هرچه اسباب جهان‌داری و قسم خسروست
 از برای حضرت سلطان مهیا کرده‌اند
 عرشیان بر رایتش «نصر^۱ من الله» خوانده‌اند
 قدسیان تفسیر از «انا فتحنا»^۲ کرده‌اند
 فتح و نصرت بر جناب او ملازم گشته‌اند
 دولت و رفعت بدرگاهش تولی^۳ کرده‌اند
 پیشکاردان قضا و نقشبندان قدر
 هرچه رایش زان مبرا شد تبرا کرده‌اند
 چار عنصر پنج حس و شش جهات و هفت چرخ
 بندگی در گهش طبعاً و طوعاً^۴ کرده‌اند
 وصف جود شاه دریا دل مگر نشنیده‌اند
 آن کسان کز جهل وصف کان و دریا کرده‌اند

۱- عرصه ۲- اشاره به آیه کریمه: نصر من الله وفتح قریب ۳- قسمتی از
 آیه شریفه: انا فتحنا لك فتحاً مبیناً ۴- قبول بندگی

روی را زان ابلق ایام توسن طبع^۱ را
 در میان اختگان شاه طمنا^۲ کرده اند *
 خاص و عامش در سحرگاهان دعاها گفته اند
 وان دعا های سحرگاهی اثرها کرده اند
 ای جهانگیر آفتاب هفت کشور کز علو
 بندگانت را لقب جمشید و دارا کرده اند
 آسمانها پرتوی از نور رایت برده اند
 نام او خورشید و ماه عالم آرا کرده اند
 اختران چرخ هردم از برای افتخار
 خاک پایت توتیای چشم بینا کرده اند
 از سر کلك تومی یابند در احیای عدل
 آن روایتها کز انفاس مسیحا کرده اند
 تا ابد بر تخت دولت ملک گیر و تاج بخش
 کین تمنی عرشیان از حق تعالی کرده اند

ایضاً در مدح همو گوید

سپیده دم علم صبح چون روان کردند
 مدبران امور فلک ز راه ختن^۳ کردند
 بعد لباس بر آمد سپهر بوقلمون
 چو چتر خسرو خاور خرام پیدا شد
 خروس صبح چو زده بال آتشین بر چرخ
 ز آسمان چو نشان شفق پدید آمد
 مسافران ساوی به خطه مغرب
 ز زنگ آینه صبح زان نفس شد پاک
 مجاهدان فلک صد هزار عقد گهر
 کشید تبر بر اعدای دولت سلطان
 سحر ز شعله خورشید دشمنانش را
 چو شمع آتش دلسوز در دهان کردند
 در آن زمان ز سر صدق قدسیان هردم
 دعای دولت شاه از میان جان کردند

۱ سرکش * اخته بمنزلی بمعنی اسب طمنا یا تمنا بهمان زبان
 بمعنی مهروداغ و نشان است معنی بیت روشن نیست و ظاهراً تحریفی در آن راه
 یافته که تصحیح آن میسر نشد ۲ - مهروداغ ۳ - ناخیه ای از چین

سپهر و انجم و خورشید توتیای بصر
 جمال دنیوی و دین پادشاه هفت اقلیم
 شهنشهی که ز دیوان کبریا او را
 نظام خدمت او چرخ توأمان بستند
 ضمیر روشن و رأی مبارک او را
 جهان پناه دست و دلت زروی کرم
 ترا بدولت سرمد ز بامداد ازل
 جوان شدند ز سرچرخ پیرو دهر خرف
 ز لطف و عنف تو رمزی که باز میگفتند
 چو تیغ قهر کشیدند در ازل آجال^۱
 در آلمان که بقدرت مهندسان قضا
 علو جاه ترا شاهی زمین دادند
 چو سمر قدر تو میساختند روز ازل
 فراز پام جلال تو پیر گردون را
 بهمد عدل تو افسانه گشت در افواه^۲
 شدند غرق حیا پیش ابر احسانت
 جناب جاه تو پاینده باد کز ازلش

ایضاً در مدح همو گوید

دمید باد دلاویز و بوی جان آورد
 رسید موسم نوروز و یمن مقدم او
 شکوفه باز بخندید و لطف خنده او
 نسیم خسته شد و ناتوان و می افتد
 هزارستان در وصف روی لاله و گل
 غلام دولت آنم که بر کنار چمن
 سپیده دم که صبا بهر شاهدان بهار
 نوید کوکبه گل بگلستان آورد
 بسوی هر دلی از خرمی نشان آورد
 نشاط با دل محزون عاشقان آورد
 زبسکه رخت ریاحین بوستان آورد
 عزار نغمه و دستان پداستان آورد
 نشست و بابت خود دست در میان آورد
 بعرصه چمن از ابر سایبان آورد

۱- مرکب، اسب ۲- مقارنه ، توأم شدن اختران ۳- پناهندگی ۴- جمع اجل، مرگها
 ۵- پست، کمترین ۶- ستاره نزدیک بقطب شمالی ۷- دهانها

چه ذره است که بر طره^۱ بنفشه فشاند
 ز شوق بلبل شوریده دل بگل میگفت
 پیام داد بباد سحر شکوفه که خیز
 گل آن زمان بچمن خسرو ریاحین شد
 جمال دنیی و دین آنکه رأی انور او
 زمانه باز پیرانه سرجوان زان شد
 خطاب سوسن از آن روی میکنند آزاد
 در سلامت و اقبال شد برویش باز
 گرفت جمله جهان آفتاب از آنکه پناه
 جهان پناها عدل تو خلق عالم را
 خجسته کلک گهربار عنبر افشانت
 کف تو دامن آز و نیاز پر در کرد
 تو عین معجز و دولت نگر که یکسر موی
 قضا بقصد سرش تیغ از نیام کشید
 عدوی تو ذلک تاج و تخت مبطلبید
 هر آنکه سر کشتی با تو کرد گردونش
 جهان زمردی و از مردمی تهی شده بود
 بکام خویش بمان جاودان که بخت ترا
 چه آب لطف که بر روی ارغوان آورد
 بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد
 بیا که بی تو نفس بر نمیتوان آورد
 که ره بمجلس سلطان کامران آورد
 شکست در مه و خورشید آسمان آورد
 که التجا بچنین دولت جوان آورد
 که نام بندگی شاه بر زبان آورد
 هر آنکه روی بدین دولت آستان آورد
 بزیر سایه چتر خدایگان آورد
 ز جور حادشه پروانه امان آورد
 بسائلان خبر گنج شایگان آورد
 چو بخشش تو امل را بمیهمان آورد
 خلاف رأی توهر کس که در گمان آورد
 قدر بکشتن او تیر در کمان آورد
 زمانه از پی او دار و ریمان آورد
 بدر که تو ز ناگه بسر دوان آورد
 علو همت آن رسم در جهان آورد
 زمانه مژده اقبال جاودان آورد

ایضاً در مدح شاه شیخ ابواسحاق

خدای تا خم این بر کشیده ایوان کرد
 بدست قدرت چو گان حکم و گوی سپهر
 در او نشیمن ناهید تیرو کپوان کرد
 میان عرصه میدان صنع گردان کرد
 چراغ ماه زقندیل^۲ مهر تابان کرد
 نشانده شعله خورشید در خزانه شب

بدارش جهت انداخت مهره ایام
 ارادتش بعبط جسم را روان بخشید
 ز بهر کوکبه حادثات تقدیرش
 ز بامداد ازل تا به انقراض ابد
 جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق
 قضا شکوه قدرقدرتی که فرمانش
 خجسته قبه قدرش بزیر سایه جود
 بهیچ درزچنین تاج بخش چشم فلک
 حریم دایره امن شد چو صید حرم
 کفش چو کار جهانرا حواله بدو نیک
 هر آن قضیه که مشکل نمود سهل آمد
 ز عدل شاه سرخود چو مار کوفته یافت
 حدیث خسرو پرویز آن مثل دارد
 تو عین معجز سلطان نگر که با سلطان
 هنوز پای نیاورده در رکاب غرور
 جهان پناها اقبال تا بروز شمار
 از آن زمان که کمان تو کرد پستی عدل
 چو قهر و لطف تو در کاینات کرد اثر
 قضا ز شعله آن آتش جهنم ساخت
 بعد عدل تو در پیچ و تاب ماند کسی
 بلند نام تو هر جا که رفت تحسین یافت
 جهان بکام تو و دوستان جاء تو باد
 بقای عمر تو چند آنکه تا بروز شمار

۱ - در نسخه چایی مصحح مرحوم اقبال این مصراع چنین نقل شده «عنان
 روان بجهنم رکاب ریحان کرد» و در حاشیه یادداشت شده است کذا فی الاصل اما تعبیر
 این بیت به ترتیبی که در متن حاضر ضبط شده چنین است که هر که بر ضد سلطان
 دعوی عصیان و طغیان کند هنوز بر مرکب غرور سوار نشده رکاب کش روانه
 جهنم شود. ۲ - لشکریان سرخود و بی سردار.

در ستایش سلطان معزالدین اویس جلایری

ترکم چو قصد خون دل عاشقان کند
 زاپرو و غمزه دست بتیر و کمان کند
 آرام جان بفرگس ساحر ز ما برد
 تاراج دل بطره عنبر فشان کند
 چون با کمر برآز در آید میان او
 جاسوس وار باز سری در میان کند
 که بر گل از بنفشه خطی دلریا کشد
 که لاله زار سنبل تر سایه بان کند
 سرمست اگر بیاف رود عکس عارضش
 خون در کنار تازه گل و ارغوان کند
 از شرم او چه جلوه کند در کنار جوی
 سرو از چمن برآید و گل رخ نهان کند
 سوسن چو بگذرد متمایل بسد زبان
 افسوس بر شمایل سرو روان کند
 حال دلم ز زلف پریشان او پیرس
 تا مو بمو بگوید و یک یک بیان کند
 از چشم او فسانه رنجوریم شنو
 تا او بشرح وصف من ناتوان کند
 هم دردمند عشق که سودای او پزد
 سودش بدست باشد اگر سر زبان کند
 در کوی عشق مسدعیش نام کرده اند
 آنرا که نام سر برد و فکر جان کند
 دارم امید آنکه باقبال پادشاه
 روزی بوصل خویشتم میهمان کند
 سلطان اویس آنکه فلک هر دمش خطاب
 شاه جهان و خسرو گیتی ستان کند

شاهی که بهر کسب سعادت همای فتح
 در زیر سایه علمش آشیان کند
 گرد سمند^۱ سرکش او را سپهر پیر
 از روی فخر تاج سرفرازان^۲ کند
 بیداشی بود که کسی با وجود او
 بنشیند و حکایت نوشیروان کند
 ای خسرویکه روز نبرد از نهیب تو
 کوه از فزع^۳ بنالد و دریا فغان کند
 آه از دمیکه گرز و کمان تو با عدو
 این چین در ابرو آورد آن سرگران کند
 کیوان که کوتوال^۴ سپهرست هر شبی
 بر درگاه تو بندگی پاسبان کند
 شهرت بسعد اکبر از آن یافت مشتری
 کوروز و شب دعای تو ورد زبان کند
 بهرام از برای سپاه تو دائماً
 ترقیب تیغ و جوشن و بر گستوان^۵ کند
 خورشید نوربخش جهانگیر شد از آنک
 هر پامداد سجده آن آستان کند
 در بزم تو که مجمع شاهان عالمست
 ناهید دستیاری خنیاگران^۶ کند
 منظور خلق دوش از آن شد هلال عید
 کو بر فلک ز نعل سمندت نشان کند
 جود تو نام هر که بخاطر در آورد
 رزق هزار ساله او را ضمان کند

۱ - مرکب ۲ - ستاره ایست نزدیک بقطب شمال ۳ - بی تابی

۴ - سرهنگ، سردار، نگهبان ۵ - زره و تن پوش ۶ - نوازندگان، رامشگران

طبع عبید را که چو گنجیست شایگان
معدور دار قافیه گسر شایگان^۱ کند
بادا قران فتح و ظفر بر جناب تو
تا مهر نور بخش به اختر قران کند
چندانست عمر باد که چرخ عطیه بخش
صد بار پیر گردی و بازت جوان کند

در مدح شاه شیخ ابواسحاق گوید

جهان خوشست و چمن خرمست و بلبل شاد
بیار باده گلرنگ هرچه بادا باد
بخش جهت چو از این هفت چرخ بوقلمون^۲
از آنچه هست مقدر نه کم شود نه زیاد
بنای و نی نفسی وقت خویشتن خوش دار
چونای و نی چه دهی عمر خویشتن بر باد
بگیر دست بتی وز زمانه دست بدار
غلام سرو قدی باش و از جهان آزاد^۳
زمین که بود ز تأثیر زمهریر^۴ خراب
ز یمن مقدم نوروز میشود آباد
بشاهدان چمن صد هزار لخلخه^۵ حور
بدست پیکه نسیم بهار بفرستاد
چو نقشبند ریاحین قباى غنچه بیست
صبا بلطف سر نفاة ختن بگشاد

۱ - قافیه شایگان در اصطلاح عروض قافیه شمری است، که در آن الف و نون که دلالت بر فاعل میکنند مانند گریان و خندان یا الف و نون جمع با الف و نون اصلی کلمه مانند مکان و زمان قافیه شود و همچنین یا و نون نسبت را مانند سیمین و آتشین با یا و نون اصلی مانند زمین، کمین قافیه کنند و همچنین (الف و ت و واو و نون) که علامات جمع در عربی هستند در این قصیده خنیاگران که بصورت جمع و مختوم بالف و نون است با سایر قوافی شایگان شده است. ۲ - رنگارنگ

۳ - این بیت عبید شعر معاصر ارجمند اوخواجه حافظ را پیاد میآورد که میگوید،

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

۴ - زمستان ۵ - بفتح هر دو لام، ترکیبی از چیزهای خوشبو از قبیل مشک و عنبر و غیره

میان سبزه و گل رقص میکند لاله
 پیش آب روان جلوه میکند شمشاد
 درم فشانی بر فرق سبزه ها کاریست
 که باز لطف نسیم بهار را افتاد
 ز رننگ و بوی چمن جنتیست پنداری
 که هست درگاه اعلای شاه نژاد
 جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق
 که چرخ پیر جوانی چو او ندارد یاد
 کمینه بنده او صد چورستم دستان
 کهینه چاکر او صد چو کیقباد و قباد
 مهابتیت سر تیغ آبدارش را
 که از صلابت او آب میشود فولاد
 خدایگانا تا روز حشر لطف خدای
 زمام دولت و حکمت بدست حکم تو داد
 چو شمع هر که کند سرکشی در این حضرت
 عجب مدار گرش آتش افندد بنهاد
 سمند باد مسیر تو، با صبا هم تک
 سنان صاعقه بار تو با قدر همزاد
 همیشه شیر فلک آرزوی آن دارد
 که باسکان درت دوستی کند بنیاد
 بروز معرکه صد خصم را بهم بر دوخت
 هر آن خدنگ که از بازوی تو یافت گشاد
 مراد خلق ز جود تو میشود حاصل
 ز روی لطف مراد دلت خدا بدهاد

ایضا در مدح همو گوید

بنوش باده که فصل بهار میآید نوید خرمی از روزگار میآید
 زابر قطره آب حیات میبارد ز باد نفخه مشکه تثار میآید

برای رونق بزم معاشران لاله
 میان باغ بعد لب شکوفه میخندد
 دماغ شیفتگان را بجوش میآرد
 هزار پیرهن از شوق میکند پاره
 بباغ گربه بر اطراف شاخ پنداری*
 بهر کجا که رود مرده زنده گرداند
 کنون چو غنچه و گل هر کجا که زنده دلیست
 کنار آب و کنار بتان غنیمت دان
 غلام دولت آنم که مست سوی چمن
 بباغ جلو کنان گل نهاده ز بر کف
 جمال دنی و دین کا فتاب هر روزه
 خدایگان سلاطین که دولت او را
 شهیکه مژده اقبال و کامرانی او
 فلك خزاین جنات آستانه تو*
 برو زمهر که خورشید تیغ زن مردم
 ز باد نیزه آتش نهیب چون آبت
 بهر طرف که رود رایت اتو نصرت و فتح
 خجسته سایه چتر جهانگشای ترا
 ببندگی تو هر کو نگه کند فنکش
 ز گفته های کسان عرض میکنم بیثی
 ز عمر برخور و دل را نوید شادی ده
 هزار سال بمان کامران که دولت تو

گرفته جام می خوشگوار میآید
 که سبزه میدمد و گل به بار میآید
 خروش مرغ که از مرغزار میآید
 بگوش غنچه چو بانگ هزار میآید
 گشاده پنجه برای شکار میآید
 نسیم کز طرف جویبار میآید
 بزیر سایه بید و چنار میآید
 کنون که موسم بوس و کنار میآید
 گرفته دست بتی چون نگار میآید
 ببزم شاه جهان با نثار میآید
 بسوی در که او بنده وار میآید
 مدد ز حضرت پروردگار میآید
 ز اوج طارم نیلی حصار میآید
 کجا سپهر برین در شمار میآید
 ز زخم تیغ تو در زینهار میآید
 عدوی سوخته دل خاکسار میآید
 پذیره اش ز یمن و یسار میآید
 ز همنشینی خورشید عار میآید
 ز نام رستم و اسفندیار میآید
 که عرض کردنش اینجا بکار میآید
 که بوی دولت از روزگار میآید
 بدانچه رأی کنی کامکار میآید

ایضا در مدح همو

خوش آن نسیم که بوئی ز زلف یار آرد
 بهاشقی خبر یار غمگسار آورد
 بسوی بلبل بیدل برد بشارت گل
 بباغ مژده ایام نویهار آرد

* - کذافی اصل؛ شاید از گربه گربه بید مقصود باشد. (این بیت را میتوان چنین تعبیر کرد که بر گهای نو که بر اطراف شاخها رسته است چون پنجه گربه ایست که برای شکار میآید. پ. ۱.)

* - کذافی اصل و با احتمال آری؛ فلك چنا با در جنب آستانه تو

۱ - پرچم ۲ - راست ۳ - چپ

خوشا کسی که سلامی بدان دیار برد
اگر نه پیک نسیم بهار رنجه شود
که حال من بسر کوی یار عرضه کند
باختیار نکردم جدائی از بر یار
غریب شهر کسانم که در شمار آیم
عبید را به از آن نیست در چنین سختی
مگر که بخت بلندش ز خواب برخیزد
که آن غریب پریشان خسته کشتی عمر
چو بخت دولت اقبال و فتح و نصرت روی
جمال دینی و دین خسرو یک روز نبرد
ز ترس کوه پلرزد کمر بیندازد
بگاہ لطف دم خلق عنبر افشانش
جهان پناهها آنی که گرد موکب تو
همای چتر تو چون سایه بر جهان افکند
هر آرزو که ز بخت امتحان کنی در حال
ز جور چرخ جفا پیشه در امان باشد
حسود جاه ترا تخت و تاج باید لیک
عدو نشاند نهالی و بهر کشتن او
خجسته کلک تو دایم ز بحر جود و کرم
همه ثنای تو گویند هر زمان کامروز
دعا پیش تو آرم که هر کسی تحفه
تو پایدار بمان تا ابد که بخت ترا

وز آن دیار پیامی بدین دیار آرد
عنایتی بسر عاشقان زار آرد
که یادش از من مهجور دلفکار آرد
بلا که بر سر خاطر باختیار آرد
غریب بی سرو پا را که در شمار آرد
که روی عجز بدر گاه کردگار آرد
تهوری کند و دولتی بکار آرد
ز موج لجه^۱ ایام بر کنار آرد
بسوی بارگه شاه کامکار آرد
بزخم تیر فلک را بزینهار آرد
سموم قهرش اگر رو بکوهسار آرد
شکست در نفس آهوی تثار آرد
برای چرخ نهم تاج افتخار آرد
قضا ز فتح و ظفر بر سرش نثار آرد
بپیش رفع تو بی دفع و انتظار آرد
عنایت تو کسی را که در حصار آرد
زسانه از پی او ریسمان و دار آرد
کمان و نیزه و شمشیر و تیر بار آرد
برای گوش امل^۲ در شاهوار آرد
متاع شعر بیازار روزگار آرد
بقدر طاقت و امکان و اقتدار آرد
زمانه مؤده^۳ اقبال پایدار آرد

در مدح جلال الدین شاه شجاع

نسیم باد سحر عزم بوستان دارد
رسید مؤده^۴ که سلطان گل بطالع سعد
بناز تکیه زده بر کنار آب روان
سمن^۵ فسانه ز رخسار حور میگوید

دمید و باز دمش کیمبای جان دارد
عزیمت چمن و رای گلستان دارد
زبید مروحه^۶ و ز سرو سایبان دارد
چمن طراوت نزهتگه جنان دارد

۱- دریا ، آب پهناور ۲- آرزو ۳- بادبزین ، بادبیزن

۴- گل سه بر که را گویند . . . (برهان)

نمیرود همه شب چشم نرگس اندر خواب
هنوز لاله نو رسته ناشکفته تمام
فروغ روی بتم در قدح بدان ماند
زعکس چهره او لاله را بخون جگر
بسرو نسبت آزادی و سرافرازی
زبان درازی از آن در چمن کند سوسن
سحاب جود مگر از عطای شاه آموخت
جلال دینی و دین خسروی که روز نبرد
شهی که کسوت جاء و منال دولت او
بلند مرتبه دریا دلی که پایه قدر
پیش بخشش او یکزمان وفا نکند
جهان پناه که خورشید پادشاهی چرخ
همای دولت آنروز شد همایونغال
سری که سرکشینی با تو آشکارا کرد
قضا بقصد سرش تیغ میکشد زنیام
گرفتم آنکه ز شاهان روزگار کسی
چنین هنر که نوداری کراست در عالم
عبید را که مری عنایت تو بود
ز همت تو پیرانه سر بیابد زود
اگر چه قافیه شد شایگان چه باک او را
امیدوار چنانم بفضل حق که ترا
خجسته ذات شریف ترا که باقی باد

ز بسکه بلبل شوریده دل فغان دارد
چه موجبست که با سبز سرگران دارد
که آب آید و در روی ارغوان دارد
حکایتی است که باغچه در میان دارد
از آن کنند که آیین راستان دارد
که حرزا مدح شهنشاه بر زبان دارد
که طبع فایض^۱ و دست گهر فشان دارد
ظفر ملازم و اقبال همعنان دارد
طراز سرمد^۲ و ترفیع جاودان دارد
بسی رفیع تر از فرق فرقدان دارد
هر آن متاع که گنجور بحر و کان دارد
ز خاکبوسی این فرخ آستان دارد
که زیر سایه چتر تو آشیان دارد
دلپیکه دشمنی با تو در میان دارد
قدر بکشتن او تیر در کمان دارد
سپاه بیعدد و ملک پیکران دارد
چنین پدر که نوداری که در جهان دارد
امیدها که بدین دولت جوان دارد
چه فم ز نائبه^۳ دور آسمان دارد
که از معانی صد گنج شایگان دارد
همیشه شاه و سرافرازی گمان دارد
ز شر حادثه چرخ در امان دارد

در مدح خواجه رکن الدین عمید الملک

باز گل جلوه کنان روی بصحرا دارد
خار در پهلوی پاد رگل و خوش میخندد
نوجوان است سرعیش و تماشا دارد
لطف بین کین گل نودسته رعنا دارد

۱ - جان پناه و آنچه موجب رنج بلیات باشد ۲ - فیض بخش

۳ - جاودان و دائم ۴ - بلا و سختی

آب هر لحظه چو داود زره میسازد
لاله بر طرف چمن رقص کنان پنداری
قصه سرو دراز است نمیشاید گفت
اینچنین زار که بلبل بچمن می نالد
بوستان را همه اسباب مهباست ولی
نقد امروز غنیمت شمر از دست مده
بت من جلوه کنان گر بچمن درگذرد
آن چه حسن است که آن شکل و شمایل راهست
گفتمش زلف تو دارد دل من از سر طنز^۱
قطره اشک من خسته جگر در غم او
عالمی بنده او گشته و او از سر صدق
رکن دین خواجهمه چاکر خورشید غلام
در جهان همه سرو هم تاش نه بود ستونه هست
دشمن از برق سناش بگدازد و ر خود
صاحبها شاها شد سرمه چشم افلاک
خرد پیر ترا دولت برنا یار است
دست دریاش گهر بنش تو هنگام عطا
پیش رأی تو کجا لاف ضیا باید زد
حلقه چاکری تست که دارد مه نو
راستی خواجهمه در این عهد ترا شاید گفت
که گهی تربیتی از سر اشفاق و کرم
می نواز از سر انعام دعاگویان را
تا ابد در دو جهان نام نکو کسب کند
دایماً کامروا باش و بشادی گذران

باد خصامیت انفاس مسیحا دارد
نو عروسیست که پیراهن والا دارد
کان حدیثیست که آن سر بشریا دارد
نسبتی با من دل داده پیدا دارد
خرم آن کو همه اسباب مهبها دارد
کور بختیست که اندیشه فردا دارد
بارخش سوی گل و لاله که پروا دارد
وان چه لطفست که آن قامت و بالادارد
گفت کین بی سرو پایین که چه سودا دارد
هست خونی که تعلق بسویدا^۲ دارد
هوس بندگی صاحب دانا دارد
که دل و مرتبه حاتم و دارا دارد
بخدائی که نه انباز^۳ و نه همنا دارد
تن ز پولاد و دل از سخره صماء دارد
خاک پای تو که در دیده ما جا دارد
خنگ این پیر که آن دولت برنا دارد
همچو ابریست که خاصیت دریا دارد
کیست خورشید که این زهره و یار ا دارد
کمر بندگی تست که جوزا دارد
که ز جودت همه کس عیش مهنا^۴ دارد
بنده از خدمت مخدوم تمنی دارد
که دعا های باخلاص اثرها دارد
هر مربی که چو من بنده مربی^۵ دارد
که جهانی بجناب تو تولی^۶ دارد

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

همیشه تا سپر مهر زرفشان باشد
جهانکشای جوانبخت شیخ ابواسحاق
سزد که سربلک در نیاورد ز علو^۷
کسی که بنده این شاه کامران باشد

۱- کنایه و شوخی ۲- دل ۳- شریک ۴- سنگ سخت

۵- ساخته و پرداخته، آماده ۶- تربیت یافته ۷- ارادات و بندگی ۸- سربلندی

خدا یگانا گردون پیر می خواهد	که در حمایت آن دولت جوان باشد
کمینه بنده ای از چا کران این درگاه	هزار چون جم و دارا واردوان باشد
ز بهر سائل و زایر خجسته خامه تو	گره گشای در گنج شایگان باشد
براق سیر سمند جهان بورت را	ظفر ملازم و اقبال هم نشان باشد
که نبرد ز دشمن کشان بلسکرگاه	کسی که پشت نماید مگر گمان باشد
بزخم گر زگران خورد کن سز اعدا	چنانکه عادت شاهان خرده دان باشد
چو زلف و چشم بتان هر که فتنه انگیزد	ز عدل شاه پریشان و ناتوان باشد
بروز رزم ببین پهلوانی خسرو	که پادشاه کم افتد که پهلوان باشد
فدای خاک در کبریات خواهد بود	عبید رانه یکی گر هزار جان باشد
بقای عمر تو بادا که خوشتر از همه چیز	بقای سرمد و اقبال جاودان باشد

ایضاً در مدح همو

تا زمان بر قرار خواهد بود	تا زمین پایدار خواهد بود
پادشاه جهان ابواسحاق	در جهان کامکار خواهد بود
سپهت را همیشه نصرت و فتح	بر یمین و یسار خواهد بود
هر امیددی که داری از یزدان	ده صد و صد هزار خواهد بود
هر کجا کارزار خواهی کرد	خشم را کار، زار خواهد بود
کمر بند گیت هر که نیست	بسته روزگار خواهد بود
در همه کار اجتهاد از تو	نصرت از کردگار خواهد بود
در چنین دولت ار بود غماز	نافه های تدار خواهد بود
در چنین عهد عدل آشفته	سر زلفین یار خواهد بود
که گهی ناتوانی ار افتد	هم نسیم بهار خواهد بود
این دلیری ز حد گذشت اکنون	بدعا اختصار خواهد بود
ملکت بر فلک دعا گو باد	تا فلک را مدار خواهد بود

حرف راه

در مدح سلطان معزالدین اویس جلایری

کیتی ز یمین عاطفت شاه کامکار	خورشید عدل گستر و جمشید روزگار
سلطان چار رکن و سلیمان شش جهت	دارای هفت کشور و معمار نه حصار
گشت آنچنانکه باز برو رشک می برند	جنات عدن هر نفسی صد هزار بار

اجرام شد موافق و افلاك مهربان
هم ظلم از جهان چو کمان گشت گوشه گیر
از جور چرخ نیست کنون بر تنی ستم
رفت آنکه قصد خون گوزنان کند پلنگ
پنهان شدند در عدم آباد جور و ظلم
سلطان او پس شاه جهاندار تاج بخش
شاهیکه عکس قبه چتر مبارکش
رستم دلیکه بازو و تیغش خبر دهند
آفاق را که غرقه طوفان فتنه بود
تیغش چه معجزیست که از تاب زخم او
کلکش^۱ چه مسرعیست^۲ که هر دم هزار بار
تقدیر صائبش چو قدر گشته کامران
ای خسرویکه حاصل دریا و نقد کان
نقاش صنع اطلس نه توی چرخ را
اقبال بنده ایست وفادار بر درت
دولت مساعدیست که او را بصدق دل
کوه بلند مرتبه کز حلم دم زند
تر دامنیست^۳ پیش وفای تو سرسبک
مقصود کاینات وجود شریف تست *
روزی که از خروش دلیران رزمگاه
سرهای سرکشان شود آنروز پایمال
از رعد کوس در سارگرددون فتنه طنین
پیکان آب داده کند رخنه در زره
سرها بسان ژاله فرو ریزد از هوا
روزی چنین که کوه درآید باضطراب
گرد از یلان برآرد و افغان زپردلان

اقبال شد مساعد و ایام سازگار
هم جور گشت گوشه نشین همچو گوشوار
و ظلم خاک نیست کنون بر دلی غبار
با تیر در نشیمن گوران کند قرار
تا عدل پادشاه جهان گشت آشکار
آن نامدار جد و پدر شاه و شهریار
از ماه تنگ دارد و از آفتاب عار
هنگام کین ز حیدر کرار و ذوالفقار
از موج خیز حادثه افکند بر کنار
کوه از فزع^۴ بنالد و دریا باضطرار
از زنگ سوی چین رود از چین بزنگبار
فرمان نافذش چو قضا گشته کامکار
در چشم همت تو ندارند اعتبار
از بهر بارگاه تو کر دست زرنegar
در حضرت تو مانده ز اجداد یادگار
با بخت کامکار تو عهدیست استوار
بحر گشاده دل که دهد در شاهوار
شوریده ایست پیش سخای تو شرمسار
ای کاینات را بوجود تو افتخار
دریا بجوش آید و گردون بزینهار
تنهای پردلان ، شود آنروز خاکسار
وز برق تیغ بر دل شیران فتنه شرار
نوک سنان نیزه ز جوشن کند گذار
خونها بسان سیل درآید ز کوهسار
از زخم تیر و هیبت شمشیر آبدار
بازوی کامکار تو در قلب کارزار

۱ - خوف و ترس ۲ - نی قلم ، خامه ۳ - بیک شتابان
۴ - رسوا و بی آبرو * - این مصراع اقتباس از انوری است و مصراع بعد از
آن اینست ، وی بیش از آفرینش و کم ز افریدگار

تیفت ز خون پیکر گردان در آن زمان
شاها عبید آنکه ز جان مدح خوان تست
دارد بسی امید بعالی جناب تو
تا آب در گذر بود و باد در مسیر
وین جرم نور بخش که خورشید نام اوست
بادا همیشه جاه و جلال تو بر مزید
پیوسته باد رأی ترا یمن^۱ بر یمن
از کشته پشته سازد و از پشته لاله زار
هر چند قائلست بتقصیر بی شمار
ای هر که در جهان بجنابت امیدوار
تا کوه را سکون بود و خاک را قرار
چندانکه گرد مرکز خاک کی کند گذار
بادا مدام دولت و عمر تو پایدار
هواره باد عزم ترا یسر^۲ بر یسار

در ستایش باده و تخلص بمدح

باز بصحرا رسید کوکبه^۱ نوبهار
زان می چون لعل ناب کز مدد او مدام
روح فزائی که او طبع کند شادمان
همدم بر نا و پیر مونس شاه و گدا
شیفته را دلپذیر دلشده را ناگزیر
هاضمه را سودمند فاکره^۲ را نقش بند
موسم آن میرسد باز که در باغ و راغ
باد صبا میکشد رخت ریاحین بیاغ
لاله خوش جلوه را عنبر تر در میان
ماشطه^۳ نوبهار باز چه خوش در گرفت
نرگس مخمور را رعشه بر اعضا فته
وه که چه زیبا بود بر لب آب روان
ظالم نفس خود است هر که در این روزگار
حاصل عمری نیافت ممسک^۴ دنیا پرست
یارب اگر میدهی ناز و نعیمی بیا
در پی امید بود چند توان داشتن
فرست عیشی بده تا بستانیم داد
بزم صبوحی خوشست خاصه در ایام گل
کز اثر عدل شاه بار دگر شد پدید
ساقی گلرخ بیا باده گلگون بیار
عیش بود بردوام عمر بود خوشگوار
آب حیاتی کز و مست شود هوشیار
بر همه کس مهربان با همه کس سازگار
سوخته را دستگیر غمزده را غمگسار
باصره را نور بخش سامعه را گوشوار
لاله بروید ز خاک گل بدر آید زخار
دست هوا میکند مشک تناری نثار
غنچه خوش خنده را خرمین گل در کنار
پای چمن در حنا دست سمن در نگار
بس که بوقت سحر آب خورد در خماری
عکس گل و ارغوان سایه بید و چنار
انده پیمان خورد می نخورد آشکار
لذت عیشی ندید زاهد پرهیزکار
عمر با آخر رسید تا کی از این انتظار
بر سر راه امید دیده امیدوار
از رخ رنگین گل وز لب شیرین یار
عیش جوانی خوشست خاصه در این روزگار
حال زمان را نظام کار جهانرا قرار

۱ - فرخندگی ۲ - آسایش و رفاه ۳ - قوه اندیشه

۴ - آرایشگر ۵ - تنگ نظر و بخیل

خسرو فیروز بخت شاه او پس آنکه هست
چاکر درگاه او ماه سپهر آشیان
همچو روان ناگزیر همچو خرد کام بخش
عالمیان را بدو تا بقیامت امید
از هنرش گاه رزم و ز کرمش روز بزم
تاج دل افروز او داده ز کسری نشان
روز نبرد آن زمان کز سم اسبان شود
حملة شیر افکنان کوه در آرد ز جای
از فزع رعد کوس کوه شود پر غرور
پشت دلیران شود چون قد چوگان پنجم
در صف جنگ آن زمان افکند از گرد راه
سجده برد پیش او چون بکشد تیغ کین
از سر پیکان او مهر شود مضطرب
یارب تا ممکنست دور زمانرا بقا
باد ز اقبال او پایه دانش بلند
نعمت او بیزوال معدلتش بر مزید
مظهر لطف خدا سایه پرورگار
بنده فرمان او خسرو نیلی حصار
همچو قضا کامران همچو قدر کامکار
آدمیان را بدو تا باید افتخار
رستم دستان خجل حاتم طی شرمسار
تخت همایون او مانده زجم یادگار
پشت زمین پر هلال روی فلک پر غبار
وزمدمد جوی خون جوش بر آرد بخار
وز اثر برق تیغ دشت شود پر شرار
کله گردان شود گوی صفت خاکسار
تیغ جهانگیر شاه زلزله بر کوهسار
رستم توران گشای قارن خنجر گذار
وز دم شمشیر او چرخ کند زینهار
جرم زمین را سکون دور فلک رامدار
باد ز پشتی او بازوی دین استوار
مملکتش بر دوام سلطنتش پایدار

در مدح شاه شیخ ابواسحق اینجو گوید

صبحدم کز حد خاور خسرو نیلی حصار
لشکر رومی روان میکرد سوی زنگبار
سایبان قیری شب میدرید از یکدگر
میشد از اطراف خاور رایت روز آشکار
پیکر رعنای زرین بال سیمین آشیان
صحن صحرا سیمگون میکرد وزرین کوهسار
همچو غواصان در این دریای موج سیمگون
عوطه میزد نور می انداخت گرد هر کنار
من مجرد از خلائق معتکف در گوشه ای
کرده از روی فراغت کنج عزلت اختیار
غرفه دریای حیرت مانده در گرداب فکر
بر تماثیل فلک بگشوده چشم اعتبار

آستین افشانده بر کار جهان از روی صدق
 کرده بر ورد دعای شاه عالم اختصار
 زمزمه از ساکنان قدس دیدم در سلوک
 لشکری از رهروان غیب دیدم در گذار
 جمله از روشندلی چون روح نورانی سلب
 یکسر از پاکیزگی چون عقل روحانی شمار
 بر نهم ایوان اخضر کوس شادی میزدند
 کاینک آمد رایت منصور شاه کامکار
 قهرمان ملک و ملت آسمان معدلت
 آفتاب دین و دانش سایه پروردگار
 شیخ ابواسحاق دارای جهان خورشید مهد
 پادشاه بحر و بر سلطان گردون اقتدار
 شهریاران همعنان و شهسواران در رکاب
 شیرگیران بریمین و شیر مردان بریسار
 ناگزیر عالم و عالم بدو گردن فراز
 نازنین خالق و خلقی بدو امیدوار
 نقد هر دولت که در گنجینه افلاک بود
 کرده گنجور قضا بر قبه چترش نثار
 نقش هر صورت که بر اوراق امکان دید دهر
 کرده نقاش قدر بر روی راپاتش نگار
 بندگان ملک گیر و چاکرانش ملک بخش
 دوستانش کامران و دشمنانش خاکسار
 رایتش را دین و دنیا روز و شب در اهتمام
 دولتش را خلق عالم سال و مه در زینهار
 ای شهنشاهی که خاک آستان از شرف
 میکند بر تارک ایوان کیوان افتخار
 هست دست درفشان و گلک گوهر بار تو
 همچو بادی درخزان و همچو ابری در بهار

ماه و خورشید از فروغ عکس رویت منفعل
بحرو بر از رشحه فیض نهانت شرمسار
در جهان هر کس که بی رأی رضایت دم زند
تا نظر کردی بر آرد روزگار از وی دمار
مقدم رایات منصور جهانگیر ترا
کشوری در آرزوی و عالمی در انتظار
برفلك تا باشد این بدر منور را مسیر
بر مدر تا باشد این سقف مدور را مدار
باد چون سیر زمین ارکان جاهت بی خلل
باد چون دور فلك ایام عمرت بی شمار

ایضا در مدح شاه شیخ ابواسحاق گوید

<p>باد فرخ بر جناب شاه گردون اقتدار آفتاب هفت کشور سایه پروردگار خسرو گیتی سنان جمشید افریدون شمار دهر را در اضطراب و چرخ رادر زینهار فیض جودش بیقیاس و بحر لطفش بیکنار جود او افزون ز هر صورت که آید در شمار آفتاب از حسن جاهش بنده خنجر گذار این جهان را بزم از کیخسرو و جم یادگار میکند گردون بخاك آستان افتخار بند گانت را مقارن فتح و نصرت بریسار تاج میبخشی و میبودند شاهان تاجدار کرده اند از بهر عالی بارگاهت بر کنار کوه را در جنبش آرد بحر را در اضطراب کله شیر افکنان چون گوی گردان خاکسار تل و هامون گردد از خون دلیران لاله زار حدت پیکان کند از جوشن جانها گذار آتش قهر تو از دریا برانگیزد غبار باد بختت کامران و باد جاهت پایدار</p>	<p>میرسد نوروز عید و میدهد بوی بهار قهرمان چار عنصر پادشاه شش جهت شیخ ابواسحاق سلطان جهان دارای دهر پادشاهی کارد زخم سنانش روز رزم برق خشمش بیقرار و موج قهرش بی امان وصف او بیرون ز هر معنی که آری در سخن ماه بر در گاه امرش مسرعی^۱ فرمان پذیر پادشاهان دیده اهل جهان روشن بتست مینند خورشید از رأی جهانگیر تولا ف چاکرانت را ملازم بخت و دولت بر زمین ملك میبخشی و میبودند شاهان ملك گیر اطلس نه توی این چرخ مقرنس^۲ شکل را روز رزم از بانگ رعد کوس و برق تیغ تیز قامت گردون شود چون قد چو گان خم پذیر روی صحرا گردد از زخم سم اسبان ستوه نیزه بر باید تن مردان جنگی را ز تن خنجر تیز تو هامو ترا کند دریای خون باد عمرت بیقیاس و باد عیشت بر دوام</p>
--	---

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

گذشت روزه و سرما رسید عید و بهار
صبح عید بده ساغریکه در رمضان
دمیکه بی می و معشوق و نای میگردد
غنیمت است غنیمت شمار و فرصت دان
بیا و بزم طرب ساز کن که خوش باشد
بهر قدح که دهی پرزباده از سر صدق
جمال دینی و دین شاه شیخ ابواسحاق
ستاره جیش قضا حمله و قدر قدرت
مدبریکه جهان را بتیغ اوست نظام
صدای صیت^۱ شکوهش بکوه دادسکون
هم از مآثر رمحش^۲ ستاره در لرزه
چو رای ثابت اوسایه بر فلک انداخت
کرم پناه جوادیکه هست در جنبش
خدایگانا آنی که با معالی تو
کمینه پیک جناب تو ماه حلقه بگوش
همیشه تا که بود ماه و مهر و کیوان را
بکامرانی و اقبال پاش تا باید
عدو بدام و ولی شادکام و بخت جوان

کجاست ساقی ما گو بیا و باده بیار
بسوختیم ز تسبیح و زهد و استغفار
محاسب خردش در نیاورد بشمار
و توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار *
و شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
دعای دولت شاه جهان کنی تکرار
خدایگان جهان پادشاه گیتی دار
سپهر بخشش دریا نوالا کوه و قار
شهنشهی که فلک را ز عدل اوست مدار
شهاب عزم سریعش بیاد داده قرار
هم از منافع کلکش جهان پراز ایثار
درست مغربی مهر شد تمام عیار
جهان و هر چه در او هست خوار و بیمقدار
خطاب چرخ بود؛ و لیس غیره دیار *
کهینه بنده امرت سماک^۳ نیزه گذار
در این حدیقه زنگار گون مسیر و مدار
ز عمر و جاه و جوانی و بخت برخوردار
فلک مطیع و جهانت غلام و دولت یار

در مدح شاه شیخ ابواسحاق و تهنیت وزارت رکن الدین عمیدالملک

شد ملک فارس باز بتأبید کردگار
خوشت ز صحن جنت و خرمنراز بهار
دولت فکند سایه بر اطراف این مقام
اقبال کرد باز بر این مملکت گذار

* - دو مصرع اخیر این بیت و اثبیت بعد از آن از امیرالشرای معزی است از مطلع یکی از قصاید او که چنین شروع میشود :

توانگری و جوانی و بوی عشق و بهار
خوشت خاصه کسی را که بشنود به صبح
شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
ز چنگ نغمه زیر و زمرع ناله زار

۱ - اکرام و انعام ۲ - آوازه ۳ - نیزه ۴ - جز او کسی نیست

۵ - ستاره ایست که آنرا سماک رامج گویند

سیرغ ز آشیان عنایت ز اوج قدس
 باز آمد از نسایم^۱ و الطاف ایزدی
 جانهای غم پرست کنون گشت شادمان
 کز سایه عنایت سلطان تاج بخش
 جمشید عهد خسرو گیتی جمال دین
 تشریف یافت صدر وزارت بفال سعد
 خورشید آسمان وزارت عمید ملک
 ای مشتری عطیت و ناهید خاصیت
 ای عنصر تو زبده محصول کاینات
 ابری بگام بخشش و گانی بگام جود
 کلك تو مسرعست که مردم هزار بار
 این ابر را که فیض بهر کس همی رسد
 نه ابر را کجا و بنان تو از کجا
 شاهزاد این میان غزلی درج میکنم
 گل باز جلوه کرد بر اطراف جویبار
 از خانه دور شو که کنون خانه دوزخست
 با غنچه شو مصاحب و با یاسمن نشین
 گل ریز و مطربان بنشان انجمن بساز
 طرف کلاه کج کن و بند کمر ببند
 نازان بترکتاز فرو ریز خون می
 برخیل دل ز راره هندو گشا کمین
 صوفی و کنج مسجد و سالوسی نهان
 هرگز خیال روی تو از جان نه رود
 برخشنگان جزا و ستم بیش از این مکن
 دامن ز صحبت من بیچاره در مکش
 تا از فلك بتابد اجرام مستنیر^۲
 بادا وجود قدسیت ایمن ز حادثات

بگنجد شاهبال سعادت بر این دیار
 در بوستان دهر گل خرمی ببار
 دلهای نا امید کنون شد امیدوار
 شاه عدو شکار جهانگیر کامکار
 و آن بیش ز آفرینش و کم ز آفریدگار *
 از سایه مبارک مخدوم نامدار
 آن تا هزار جد و پدر شاه و شهریار
 وی آسمان مهابت خورشید اقتدار
 وی ذات تو نتیجه الطاف کردگار
 بحری بگام کوشش و کوهی که وقار
 تا ملک چین بتازد و تا حد زنگبار
 اسمیست او ز بحر بنان^۳ تو مستعار
 کان قطره ای دو بخشد و این در شاهوار
 تا باشد این طریقه ز داعیت یادگار
 ای ترک نازنین من ای رشک نوبهار
 خرگاه ساز کن که بهشتست مرغزار
 با ارغوان طرب کن و بالاله می گسار
 یا توق خواه شیره بنه چرغ تو بیار *
 پائی بکوب و دست بز ن کاسه ای بدار
 شادان ز روی عربده بشکن سرخمار
 در ملک جان بغمزه جادو فکن شکار
 ما و شراب و شاهد و رندی آشکار
 امشب نیم ز روی خیال تو شرمسار
 آخر نگاه کن بجفا های روزگار
 دست عبید و دامن لطف تو زینهار
 تا چرخ تیز گرد کند بر مدر مدار
 دای کاینات را بوجود تو افتخار ***

۱- جمع نسیم * مصراع دوم اقتباس از انوری است و مصراع قبلیش اینست :

«مقصود کاینات وجود شریف تست» ۲- انگشتان ، سر انگشت

* شیره بمغولی سفره است و یا توق بمعنی صراحی ولی معنی چرغ تو بدست نیامد

۳- درخشان *** این مصراع از انوری است

ایضاً در مدح شیخ ابواسحاق و ایوانی که او در

شیراز میساخت میگوید

نفخات ^۱ نسیم غنبر بار	میکند باز جلوه در گلزار
باز بر باد میدهد دل را	شادی پار و عشرت پسرار
دست موسی است در طلیعه صبح	دم عیسی است در نسیم بهار
ناسخ نسخه صحیفه باغ	کرد منسوخ طبله ^۲ عطار
روی گل زیر قطره شبنم	چون عرق کرد عارض دلدار
سبزه مفتون طره ^۳ سنبل	سرو مجنون شیوه گلنار
غرقه در جوی گشته نیلوفر	زان میان بیدمشک جسته کنار
تا گره زد بنفشه طره جمعد	غنچه بگشاد نافه های تتار
سرو و سوسن ز عطف باد سحر	متعایل نه مست نه هشیار
لاله بشکفت و باده صافی شد	ساقیا خیز و جام باده بیار
فصل گل را بخرمی دریاب	وقت خود را بنای ونی خوش دار
دست درزن بدامن گل و مل ^۴	می سرا هر دمی سنائی وار
«بعد از این دست ما و دامن دوست	بس از این گوش ما و حلقه یار ^۵
بر سمن نعره بر گشاد تذرو ^۶	در چمن نعره بر کشید هزار
شد ز آواز طوطی و دراج	گشت از ناله چکاولک ^۷ و سار
باغ پر پرده های موسیقی	راغ پر لحن های موسیقار
بلبل از شاخ گل بصد دستان	مدح سلطان همی کند تکرار
جم ثانی جمال دینی و دین	ناصر شرع احمد مختار
پادشاه جهان ابواسحاق	آن جهان را پناه و استظهار
خسرو تاج بخش تخت نشین	شاه دریا نوال کوه و قار
آفتاب نیست آسمان رفعت	آسمان نیست آفتاب شمار
چتر او را سپهر در سایه	منجقش ^۸ را ستاره در زنه ار
عرض از مبدعات ^۹ کون و مکان	زبد حاصلات هفت و چهار
قبه بارگاه ایوانش	برتر از هفت کوکب سیار
بزم را همچو حاتم طائی	رزم را همچو حیدر کرار

۱- کرم ها ۲- جعبه جقه ۳- زلف ۴- سو ۵- شراب ۶- قرقاول ۷- مرغی باشد بزرگی گنجشک (برهان) ۸- این کلمه در برهان منجوق آمده و بمعنی چتر است ۹- آفرینشها

تینگ اوچیست برق حادثه زای
 بیرقش شیر اژدها پیکر
 زویکی رأی و صد هزار سپاه
 پرتو رأی اوست آنکه ازاو
 جرم خورد تیره رأی او روشن
 ذال با نون و دال از هجرت
 کز پی روز بار ویزم طرب *
 وهم چون دید طرح او ازدور
 این چه رسم نیست بیکران وسعت
 عقل کل یا مهندس فلکست
 گر کسی شرح این بنا گفتی
 لیک چون دیده دید و حس دریافت
 مرحبا ای بطرح خلد برین
 صحن تو جانفزا چو صحن بهشت
 روح شاید بنات را بنا
 شمشه های تو آفتاب شمع
 طاق اعلا تا ابد ایمن
 نقش دیوارهاش را دایم
 آسمان بر در تو چون حلقه
 شاید از زانکه آشیانه کند
 میکند این عمارت عالی
 ایکه آثار خسروان زمین
 این عمارت نگر بدیده عقل

رمح اوچیست ابر صاعقه بار
 رایتش اژدهای شیر شکار
 زویکی مرد و صد هزار سوار
 گرم گشت آفتاب را بازار
 عقل کل خفته بخت او بیدار
 رأی خسرو بر آن گرفت قرار
 این عمارت بنا کند معمار
 گفت از عجز یا اولی الا بصار^۱
 وین چه نقش نیست آسمان کردار
 بر زمین گشته بر چنین پرگار
 عقل باز نکر دی این گفتار
 عقل حس را کجا کند انکار
 حینا^۲ ای بوضع دار قرار
 شکل تو دل را چو طلعت یار
 نوح ز بید سرات را نجار
 سقفهای تو آسمان کردار
 از زلازل چو گنبد دوار
 نصرت و فتح بر یمن و یسار
 اختران تخته هاش را مسمار^۳
 نسر^۴ طائر در او پرستووار
 همت شاه شمشه ای اظهار
 در اقالیم دیده ای بسیار
 بر تو تا کشف گردد این اسرار

- ۱ - نیزه * - این دو بیت و ماده تاریخ ۷۵۴ اشاره است بنائمی که
 شیخ ابواسحاق در این تاریخ در شیرازی افکند و خیال داشت که در آنجا جهت دستگاه
 سلطنتی خود بنای باشکوهی نظیر ایوان مداین بسازد و بهمین خیال هم بیشتر
 عایدات فارس را در این راه خرج کرد اما پیش از آنکه ایوان پایان رسد عمر
 شیخ ابواسحاق پایان رسید ۲ - ای صاحب نظران ۳ - آفرین ۴ - میخ
 ۵ - سه ستاره ایست در آسمان که در امتداد هم قرار دارند

ان آثاره تدل علیه
تا غم عشق دلبران باشد
اهل دل تا کنند پیوسته
اندرین بارگاه با تعظیم
سال و مه کامران و شادی کن
دور حکمت فزون ز حصر قیاس

فانظروا فانظروا الی الآثار
طرب عاشقان خوش گفتار
طلب نیکوان شیرین کار
اندرین تهنکاه با مقدار
روز و شب عیش ساز و باده گسار
سال عمرت برون ز حد شمار

حرف زاء

ایضا در مدح شاه شیخ ابواسحاق

بیمن معدلت پادشاه بنده نواز
فلک مهابت خورشید رأی کیوان قدر
جهان نگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق
مسیر تیغ تو با سرعت قضا همراه
سماک^۱ احکم ترا چاکریست نیزه گذار
در این حدیقه زنگار نسر^۲ طایر چرخ
فراز تخت چو تو شاه کامکار ندید
بعهد عدل تو جز فی نمیکنند ناله
خدایگانا از جنس بندگان چو خدای
کسی که روی بدین دولت آستان دارد
جهان پناها بیچاره را بدین کشور
مرا به حضرت اعلی همین وسیله بست *
بصدق ناطقه از جان و دل زند آمین
همیشه تا که نباشد سپهر را آرام
در تو قبله حاجات اهل عالم باد

بهشت روی زمین است خطه شیراز
ستاره جیش مخالف کش و موافق ساز
زهر ز جمله شاهان و خسروان ممتاز
صریر^۳ کلک تو با حکمت قدر همراز
شهاب امر ترا بنده ایست تیر انداز
ببوی ریزه خوان تو میکند پرواز
سپهر اگر چه بسی گشت در نشیب و فراز
ز دست حادثه جز دف نمیکنند آواز
تو بی نیازی و مارا به حضرت تونپاز
در سعادت و دولت شود برویش باز
صدای صیت^۴ شما میکشد ز راه دراز
که من غریبم و شاه جهان غریب نواز
چو بنده ورد دعای شما کند آغاز
مدام تا که نباشد خدای را انباز^۵
چنانکه کعبه اسلام قبله گاه نماز

- ۱- همانا آثار او دلالت بر او دارند پس بنگرید بنگرید بآن آثار و اصل عبارت عربی آن چنین است ان آثارنا تدل عینا ، فانظروا بعدنا الی الآثار ۲ - صدا
- ۳ - ستاره ایست که آنرا سماک رامج گویند ۴ - سه ستاره ایست ردیف هم ۵ - آواز
- * - مصرع دوم اقتباس از این بیت ابوشکور بلخی است که گفته :
ادب مکیر و فصاحت مکیر و شعر مکیر نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز
- ۶ - شریک

در تهنیت مراجعت شیخ ابواسحاق به شیراز

رسید رأیت منصور شاه بنده نواز
جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق*
شمار جوش سپاهش سفارده را مانند
گشاده دولت او کشوری بیک حرکت
یقین که صبح زایام دولت اورا**
کجاست حاسد بدبخت گوبین و بسوز
بکمرانی پندانش زندگانی باد

بخرمی و سعادت به خطه شیراز
خدایگان مخالف کش موافق ساز
مسیر قبه چترش سپهر را دمساز
گرفته باز شکوهش جهان بیک پرواز
هنوز صبح سعادت نمیکند آغاز؛
کجاست بنده مخلص بگو بیا و بناز
که حصر آن نکند کس بعمره‌های دراز

حرف لام

ایضا در مدح عمیدالملک وزیر

بیمن طالع فیروز و بخت فرخ فال
فراز بارگه خواجه زمین و زمان
خدایگان جهان رکن دین عمیدالملک
بقهر حاسد سوز و بلطف مجلس ساز
سزد که صدرنشینان کارخانه قدس
ثنای حضرت او بالعشی^۱ والابکار^۲
اگرچه رشحه^۳ فیض سخای او باشد
جهان پناها عالی جناب حضرت تو
زنور رأی تو گر تمبیس شود مه و مهر
بود چو بود تو سفجند خازنان دوت
ترا رسد بجهان سروری باستحقاق
زمین بحکم شما گشت مستقیم ارکان
تصور است عدو را خیال منصب تو
در این میان غزلی درج میکنم زیرا

همای دولت و اقبال میگشاید بال
فلك مهابت مه روی آفتاب نوال
محیط مرکز دولت سپهر جاه و جلال
بجود دشمن مال و به رأی دشمن مال
کنند از سر تعظیم و زسر اجلال
دعای دولت او بالندوة والاصال*
خرده امید نبندد دگر بنیل^۴ مثال
مقر جاه و جلالت و منبع افصال
منزه آید از وصمت^۵ محاق^۶ و زوال (کذا)
تراز ویش فلك اطلس و زمین مثقال
ترا رسد بجهان خواجگی باستقلال
زمان زکلك شما گشت منتظم احوال
و زهی تصور باطل زهی خیال محال
زجنس شعر غزل به برای دفع ملال

* - از این بیت مصراع اول تکرار از مصراع اول از بیت سوم از قصیده

سابق و مصراع دیگر بتقریبی عین مصراع دوم از بیت دوم از همان قصیده است .

** - کذا فی الاصل ۱ - شمارش ۲ - غروب ۳ - صبحگاه ۴ - سپیده دم ۵ - شامگاه

۶ - ریزش، فیضان ۷ - مقام ۸ - ننگ و عار ۹ - شب آخر ماه قمری که ماه پنهان است

<p>دماغ دهر شود از بخور مالا مال هوا ز ایر عقاب‌یست آتشین پر و بال بنفشه بر طرف عارض چمن زد خال چو آتشیست بر آمیخته باب زلال چکاو^۲ لاله نعمان کشید در چنگال چنین که باد صبا می دود باستقبال طبیب باد صبا خون گشاد از قیفال^۳ چو یوسفیست که برقع^۴ برافکند ز جمال غلام باد شمال غلام باد شمال یکامرانی و عشرت بمان هزاران سال کمال جاه تو ایمن ز شرعین کمال</p>	<p>رسید موسم گل باز کز شمیم^۱ شمال زمین زلاله تذرو یست^۲ نستر منقار چوشانه کرد صبا جعد سنبل سیراب میان صحن چمن عکس برگ گل برجوی غزال خرمن سنبل کشید در آغوش پیام گل بسوی باده میبرد گوئی چوشد حرارت بر شاخ ارغوان غالب میان مصر چمن گل ز بامداد پگاه بیاغ سوسن آزاد هر زمان گوید بشادمانی و دولت بین هزاران عید علو قدر تو فارغ ز جور دور فلک</p>
---	---

حرف م

در مدح عمیدالملک وزیر

<p>زدود آینه آسمان ز رنگ ظلام^۱ فروغ عکس شفق برد بر فلک اعلام ز شاه روم هزیمت گرفت لشکر شام بزر پخته بدل کرد صبح نقره ستام^۲ ز توبه خانه تنهائی آمده بر بام ضمیر روشن و دل صافی و طبیعت رام که خیمه‌ایست پراز لعبتان سیم اندام یکی برهمین دانا در او گرفته مقام</p>	<p>علی الصباح که سلطان چرخ آینه فام صفای صبح دل صادقان بجوش آمد بدست خسرو خاور فتاد ملک حبش هر آن متاع که شب رازمشک و عنبر بود بگوش هوش من آمد خروش نوبت شاه بسوی گلشن کروبیان^۳ نظر کردم چنان نمود مرا وضع چرخ و شکل نجوم گذشتم از برشش دیر و قلعه‌ای دیدم</p>
--	--

۱- بوی خوش ۲- قراول ۳- پرنده‌ایست اندکی از گنجشک بزرگتر و خوش آواز
 هم میشود (برهان) ۴- رگ باز که بیشتر زنند ۵- نقاب ۶- تیرگی ۷- ساخت
 و پرداخت و یراق وزین اسب را گویند (برهان) ۸- فرشتگان مقرب

بزیر دست وی اندر خجسته دیداری
 گشاده زهره زهرا بنار چهره سعد
 چومن بفکر فرو رفته و روان کرده
 عنان بخطه مغرب کشیده ماه تمام
 دمیده شعله مهر آنچنان که پنداری
 زبس تجلی نور آنزمان نداستم
 جهان فضل کرم رکن دین عمیدالملک
 قضا شکوه قدر حمله ستاره حشر
 فلک زتمشیت اوست در مسیر و مدار
 جناب عالی او ملجأ و ضیع و شریف
 زتاب حمله او گاه کینه سست شود
 زهی وجود شریف تو مظهر الطاف
 بیمن عدل و شکوه تو گشت روزافزون
 سیاست تو عدد را بیک کرشمه مهر
 جهان پناها احوال خویش خواهم گفت
 کنون دوازده سالست تا ز ملک انام
 نبود منزل من غیر آستانه تو
 ز نعمت تو مرا بود کامها حاصل
 خجل نیم زجناب که مرغ همت من
 طمع نکرد مرا پیش هر کسی رسوا
 بدان رسیده ام اکنون که بردرت شب و روز
 ملالت آرد اگر شرح آن دهم که بمن
 گهی بدست عنا* میکشد مرا دامن
 گهی بجای طرب غم فرستد بر دل
 زرنج و درد چنان گشته ام که يك نفسم

که مینمود بهر کس ره حلال و حرام
 بدوستی نظر افکنده سوی او بهرام
 دبیر چرخ بمدح خدایگان اقام
 نموده عارض نورانی از نقاب غمام
 زمانه تیغ زرا ندود میکشد زنیام
 که آفتاب کدامست و روی خواجه کدام
 وزیر شاه نشان خواجه سپهر غلام
 زحل محل فلک قدر آفتاب انعام
 زمین ز معدلت اوست با قرار و قوام
 حریم درگاه او کعبه خواص و هوام
 دم نهنگ و دل پیر و پنجه ضرغام^۱
 زهی ضمیر منیر تو مهبط^۲ الهام
 شکوه و رونق ایمان و قوت اسلام
 بیسته راه خرد بر مسائل اوهام
 یکی بسمع رضا بشنو ای ملاذ^۳ انام
 کشید اختر سعدم بدرگاه تو زمام
 که باد تا باید قبله کبار و کرام
 ز دولت تو مرا بود کارها بنظام
 ببوی دانه نیفتاد هیچ که در دام
 نبرد حرص مرا پیش هر کسی بسلام
 نمی توانم بستن به بندگی احرام
 چه میرسد ز جنای سپهر بد فرجام
 گهی زبان بلا میدهد مرا پیغام
 گهی بجای عرق خون چکاندم زمام^۴
 نه ممکنست قعود و نه ممکنست قیام

۱ - ابر ۲ - شیر ۳ - فرودگاه ۴ - پناه مردم ۵ - رنج

۶ - منافذ پوست بدن

بمحسن تربیت خواهه هست روزی چند	مرا امید اجازت ز پادشاه انام
همیشه تا نبود سیر ماه را پایان	مدام تا نبود دور مهر را انجام
بکام و رأی تو و دوستان تو بادا	همیشه جنبش افلاک و گردش ایام
هزار قرن بزی دوستکام و دولتمند	هزار سال بمان کامران و نیکونام
معین ^۱ و ناصر من لطف بی نهایت تو	معین و ناصر تو ذوالجلال والا کرام

در ستایش شاه شجاع مظفری و وصف بارگاه او گوید

خجسته بارگه پادشاه هفت اقلیم	مقر جاء و جلالست و جای ناز و نعم
به شکل شمس ^۱ او آفتاب با تمکین	بوضع رفعت او آسمان با تعظیم
فضای حضرت اودلگشا چو صحن چمن	هوای خرم او جان فزا چو بوی نسیم
بر آشیانه او عقل و روح جسته مقام	بر آستانه او فتح و نصر گشته مقیم
طوافگاه ملوک جهان حریم درش	چو قبله گاه جهانی مقام ابراهیم
رسید کنگره های بلند او جائی	که قاصر است از او وهم دور بین حکیم
شده چو عقل مجرد ز نائبات ^۲ ایمن	شده چو روح مقدس ز حادثات سلیم
نشسته خسرو روی زمین بکام در او	گرفته دست شراب و گشاده دست کریم
جلال دینی و دین شیر حمله شاه جهان	که هست چاکر او آفتاب و ماه ندیم
سریر کلکش چون ابر بر جهان فایض	ضمیر پاکش بر خلق چون خدای کریم
خداش در همه حالی معین و ناصر باد	بحق احمد مرسل بحق نوح و کلیم

حرف نون

در وصف خطه کرمان و مدح شاه شجاع گوید

سپیده دم که شهنشاه گنبد گردان	کشید تیغ و بر اطراف شرق گشت روان
سپهر غالیه ^۳ و صبا عبیر آمیز	شمال مجمره ^۴ گردان نسیم مزده رسان

۱- یارویاور ۲- سختیها و حوادث ۳- خوشبوئی که از مشک و عنبر و کافور و روغن زیتون ترتیب دهند (ناظم الاطباء) ۴- آتشدانی که در آن عود سوزند

ز بهر مقدم سلطان چرخ پرتو صبح
طلوع کرده زمشرق طلایه^۱ خورشید
بیمن دولت و اقبال شاه بنده نواز
نظر گشادم و دیدم خجسته مملکتی
سواد او چو خم زلف حور عنبر بار
بهر طرف که روی سبزه های او خرم
ز آب صافی او غبطه^۲ میخورد کوثر
فضای او همه پر باغ و راغ و گلشن و کاخ
گذشته تارک ایوانهای عالی او
باعتماد چنان فصلهای او نزدیک
عجب نباشد اگر مرده زنده گرداند
نظر بقلمه او کن که از بلندی قدر
هم آسمانه^۳ او گشته با سپهر قرین
ز شکل طاق و رواقش نشانه ای شب دیز^۴ *
همه خلایق او آنچنانکه خلق خورند
همه ضعیف و شریفش غریق ناز و نعیم
جلال دولت و دین پادشاه هفت اقلیم
سکندر آینه جمشید جاء و فرخ روز
جهانگشای جوان بختیار دولت یار
ستاره لشکر و خوریدر آئی و کیوان قدر
همای همت او طایر همایونست
بزور تیغ بگیرد جهان مکن تمجیل
بلند مرتبه شاهان ز عدل شامل تو
زمین بیازوی طبع تو میشود آباد

بسوی عرصه خاور کشید شاد روان
چو از بلاد حبش پادشاه ترکستان
مرا بجانب کرمان کشید بخت عنان
مقر جاء و جلال و مقام امن و امان
هوای او چو دم باد صبح مشک افشان
بهر چمن که رسی غنچه های او خندان
بلطف روضه او رشک میبرد رضوان
زمین او همه پریاسمین و پر ریحان
زاوج منظر برجیس^۵ و طارم کیوان
که ایمنست در او برگه گل ز بادخزان
نسیم چون کند اندر فضای او جولان
نه دست و هم بدو میرسد نه پای گمان
هم آستانه او کرده با ستاره قران
ز وضع کنگره هایش نمونه ای هرمان^۶
قسم بجان کریمان خطه کرمان
زمین معدلت خسرو زمین و زمان
که آفتاب بلند است و سایه یزدان
فلک سریر و ملک خلق و آفتاب احسان
بلند مرتبه تاج بخش ملک ستان
قضا شکوه قدر حمله زمانه توان
که روز و شب همه برسد به میکند طیران
که روزگار درازست و شهر یار جوان
خلاص یافت جهان از طواریق^۷ حدثان
فلک بپشتی جاء تو میکند دوران

۱ - پیش آهنگ و پیشرو لشکر ۲ - حسرت ۳ - ستاره مشتری ۴ - اهرام سه گانه مصر * آسمانه یعنی سقف
۵ - شب دیز اسم دیگر بیستون است
۶ - درختی است در عرش ۷ - مصائب وارده

اگر نه حلم تو دادی قرار دنیا را
ز جود و داد تو منسوخ گشت یکباره
ز شعر خویش سه بیتم بیاد می آید
بعهد عدل تو جزئی نمیکند ناله
بخواب امن فرو رفت چشمهای زره
فلک بجاء تو خرم چنانکه جان بخرد
جهان پناها من آن کسم که ازل پاک
ثنا و مدح تو خواهم بر ضیع و شریف
مرا همیشه سلاطین عزیز داشته اند
ز حضرت تو همان چشم تربیت دارم
همیشه تا نبود دور مهر را انجام
بکامرانی و دولت هزار سال بزی
همای چتر ترا آفتاب در سایه

کجا شدی کره خاک مستقیم ارکان
عطای حاتم طائی و عدل نوشروان
در این قصیده همی آورم کنون بمیان
ز دست حادثه جز دف نمیکند افغان
ز گوشمال امان یافت گوشهای کمان
جهان بجود تو قایم چنان که تن پروان
گشاده ام بولای تو در زمانه زبان
دعای جان تو گویم آشکار و نهان
ز ابتدای صبا تا باین زمان و اوان^۱
که دیده ام زبیر گمان^۲ و ان جهان
مدم تا نبود سیر ماه را پایان
بشادمانی و عشرت هزار سال^۳ بآن
نفاذ^۴ امر ترا کاینات در فرمان

در مدح شاه شیخ ابواسحق

بفر معدلت خسرو زمین و زمان
سپهر بخشش دریا عطای کوه و قار
جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحق
حرام گشت برابنای دهر فتنه و ظلم
همای چترش تا سایه بر جهان انداخت
برزم و بزم چو برخیزد و چو بنشیند
بیک شکوه بگیرد بیک زمان بدهد
علو همتش افزون ز کارگاه یقین
زهی بلند جنایی که حشمت خورشید
گرفته سایه چتر تو از ازل میثاق

بسیطه خاک چو خلد برین شد آبادان
قضا شکوه قدر قدرت زمانه توان
که آفتاب توانست و مشتری احسان^۱
پناه یافت جهان در حریم امن و امان
خلاص یافت خلایق ز حادثات زمان
بیمن طالع و تدبیر پیر و بخت جوان
از این کنار جهان تا بدان کنار جهان
عروج جاهش بیرون ز دستگاه گمان
چو شمشه ای بودت بر کنار شادروان
بیسته سایه قدر تو با ابد پیمان

۱ - کودکی ۲ - عهد و زمان ۳ - پیشرفت ، فرمان پذیری

۴ - پهنه ۵ - ارتقاء و بالا رفتن

چو در شماعه ^۱ خورشید، نور جرم سها ^۲	چو بر تجلی رای تو آفتاب نهان
نسب لطف تو گر بر حجیم ^۳ جلوه کند	شود زبانه ^۴ آتش چو چشمه حیوان
سموم قهر تو گر بگذرد بسوی بهشت	بیک شراره بسوزد خزاین رضوان
ز زخم تیغ تو ملک عدوت ویرانست	دراونشته حسودت هر روم درویران
صریر کلک ترا روزگار در تسخیر	مسیر تیغ ترا کاینات در فرمان
بیارگاه تو چون بندگان کمر بسته	هزار چون جم و دارا و رستم دستان
جهان پناها در زحمتم ز دور فلک	توداد بخشی و داد من از فلک بستان
ملول گشتم از این اختران بیهده گرد	بجان رسیدم از این روزگار بیسامان
بچشم هر چه بسوی حال بنده نگر	مرا ز منت این چرخ سفله باز رهان
همیشه دولت و اقبال تا شوند قرین	مدام زهره و برجیس ^۴ تا کنند قران
آفران فتح و ظفر بر جناب جاء تو باد	که آفتاب بلندی و سایه یزدان

ایضاً در مدح شاه شیخ ابواسحق

ای بر در تو دولت و اقبال پاسبان
 وی خاک آستانه^۱ تو کعبه^۲ امان
 هر کس که در چو حلقه برین در ملازمست
 او را اسیر و حلقه بگوشند انس و جان
 وانکس که بر در تو نگردد کلید دار
 در تخته بند بسته بود چون کلید دان
 خرم در پیکه باز شود هر سحر گهی
 بر در گه خجسته سلطان کامران
 خورشید ملک سایه یزدان جمال دین
 دارای دهر خسرو گیتی جم زمان

۱ - پرتو فشانی ۲ - ستاره بسیار کوچکی است ۳ - دوزخ

۴ - مشتری

شاهی که اطلس تنقا^۱ زرنگار چرخ
مانند پرده می نهدش سر بر آستان
بادا همیشه بر در دولت سرای او
تأیید و بخت و دولت و اقبال را قران

حرف واو

در مدح خواجه رکن الدین عمیدالملک وزیر

ای آسمان جنبه ^۲ کش کبریای تو	وی آفتاب پرتوی از نور رای تو
دارای دهر آصف ثانی عمید ملک	ای صد هزار حاتم طائی گدای تو
خورشید نور گستر و مفتاح دولست	رای رزین ^۳ و خاطر مشکل گشای تو
خواهد فلک که حکم کند در جهان ولی	کاری میسرش نشود بی رضای تو
بحر محیط را که عطا بخش مینهند	غرق خجالتست ز فیض عطای تو
پیش از وجود انجم وارکان نهاده بود	گنجور بخت گنج سعادت برای تو
روز نبرد چونکه پریشان کند صبا	گیسوی پرچم علم سدره ^۴ سای تو
گرد از یلان بر آرد و افنان ز پردلان*	از گرد راه بازوی معجز نمای تو
شاها من آنکس که شب و روز کرده ام	از روی اعتقاد سر و جان فدای تو
کس را دگر ندانم و جایی نباشدم	چون آستانه در دولت سرای تو
صد سال اگر بفارس توقف بود مرا	وجه معاش من نبود جز عطای تو
غیر از ثنای تو نبود شغل دیگرم	کاری نباشدم بجهان جز دعای تو
روزم بود خجسته و کارم بود بکار	هر که که بامداد ببینم لقای تو
آنکس توئی که همچو منت صد هزار هست	و آنکس منم که نیست مرا کس بجای تو
چندانکه رهنمای بنی آدمست عقل	بادا سعادت ابدی رهنمای تو

۱ - پرتو ۲ - یدک کش ۳ - محکم و استوار ۴ - درختی است در عرش
* - کذا فی الاصل

در مدح شاه شیخ ابواسحق

ای دوش چرخ غاشیه گردان جاه تو	خورشید در حمایت پر کلاه تو
شاه جهان سکندر ثانی جمال دین	ای برتر از شهان جهان دستگاه تو
تا چشم دشمنان شود از بیم او سفید	سر بر فراخت پرچم کیسو سیاه تو
در دعوی سعادت دنیا و آخرت	نزدیک عقل داد و کرم بس گواه تو
در معرضی که جیش تو بر خصم چیره شد	خورشید تیره گشت ز گرد سپاه تو
تو جان عالمی و علی سهل جان جان*	تو در پناه خالق و او در پناه تو
تا در پی همد شب و روز و ماه و سال	بادا خجسته روز و شب و سال و ماه تو

حرف هاء

در وصف بارگاه شیخ ابواسحق و ستایش او

گوئیا خلد برینست این همایون بارگاه
یا حریم کمبه یا فردوس یا ایوان شاه
پیشگاه حضرتش گردنکشانش بوسه جای
بر غبار آستانش پادشاهان را جباه^۱
چون ستاره در شعاع شمس پنهان میشود
چون فروغ شمس هایش^۲ بنگرد خورشید ماه

* - علی سهل پسر شیخ ابواسحق است که در ۷۵۴ پس از فتح شیراز بدست امیر مبارزالدین، این امیر او را که ده سال بیش نداشت بدست پسر خود شاه شجاع کشت.

۱ - پیشانیها ۲ - نوعی پیرایه که بر جامه امیران و بزرگان میدوخته و گاه دانه‌های الماس بر آن مینشانده‌اند.

گر تفرجگاه جنات نعمت آرزوست
چشم بگشا تا ببینی جنت بی اشتباه
واندر او تخت سلیمان دوم دارای دهر
شاه گیتی دار جمشید فریدون دستگاه
آفتاب هفت کشور خسرو مالک رقاب
سایه حق شیخ ابواسحق بن محمود شاه
خسروان را درگاه والای او امید گاه
بارگاه عالیش کردن فرازان را پناه
مشک تاتاری شود چون پاش بوسد خاک را
سرو گردد گر از آنحضرت نظر یابد گیاه
مثل اوسلطان نیابد درجهان وین بحث را
هر کجا دعوی کنم از من نخواهد کس گواه
چشم بد دور از جنابش باد و وبادا تا ابد
دولتش باقی جهان محکوم و یاری ده اله

در ستایش شاه شیخ ابواسحق

ای شکوهت خیمه بر بالای هفت اختر زده
هیبت بانگ سیاست بر شه خاور زده
شیخ ابواسحق سلطانیکه از شمشیر او
مهر لرزانست و مه ترسان و گردون سر زده
دولت اقبال در بالای چنبرت دائماً
همچو مرغابی سلیمانی پر اندر پر زده
هر کجا صیت تو رفته خطبه ها آراسته
هر کجا نامت رسیده سکه ها بر زر زده
روز اول مشتری چون دید فرخ طالعت
در جهانگیری بنامت فال اسکندر زده

بندگانت پایه بر عرش معلو^۱ ساخته
 پاسبانانت علم بر طارم^۲ اخضر^۳ زده
 هر کجا فیروز بختی شهریاری صفدری
 از دل و جان لاف خدمتکاری این در زده
 از قبولت هر که او چوگان دولت یافته
 گوی در میدان این ایوان مینا در زده
 مطربان بزم جان بخش بهر آوازه ای
 طعنه ها بر نغمه ناهید خنیاگر^۴ زده
 ابر دست بر جهان باران رحمت ریخته
 برق تیغت در نهاد دشمنان آذر زده
 هر کجا شه عزم کرده همچو فراشان ز پیش
 دولت آنجا سایبان افراخته چادر زده
 با سپاهت هر که يك ساعت پیکار آمده
 از دو پیکر زخمها یا پیش بر پیکر زده
 هم سماک^۵ رامحش^۶ صد تیر در دل دوخته
 هم شهاب رایتش صد تیر بر مغر زده
 داده هر روز آستان را چوشاهان بوسها
 هر سحر کز جیب گردون جرم خور سر بر زده
 تا ابد نام تو باقی باد و نام دشمنت
 همچو مرسوم منش ناگه قلم بر سر زده

حرف یاه

در تعریف عمارت شاه شیخ ابواسحق

ای کاخ روح پرور و ای قصر دلکشای
 چون روضه دلفریبی و چون خلد جانفزای

۱ - بلند پایگاه ۲ - ایوان ۳ - سبز ۴ - نوازنده
 ۵ - ستاره ایست ۶ - نیزه افکن

هم شمس^۱ تو غیرت خورشید نور بخش
 هم برگه^۲ تو خجالت جام جهان نمای
 فرخنده درگه تو شهانراست سجده گاه
 عالی جناب تو ملک انراست بوسه جای
 در کنه وصف تو نرسد عقل دور بین
 بر قدر پام تو نرود وهم دور پای
 زان سایه^۳ همای همسایون نهاده اند
 کز سایه^۴ تو می طلبد فرخی همای
 چون گلشن بهشت سرا بوستان تست
 شادی فزای و خرم و جانبخش و دلربای
 از بلبلان مدام پر از ساز زیر و بم
 وز مطربان همیشه پراز بانگ چنگ و نای
 تا یزمگاه شاه جهان گشته ای شدست
 از روی فخر کنگره هایت سپهر سای
 خورشید ملک و سایه^۵ یزدان جمال دین
 سلطان عدل گستر و شاه خجسته رای
 هم مانده پیش همت او ابر بی گهر
 هم گشته پیش دست و دلش بحر و کان گدای

در مدح شاه شیخ ابواسحق

تبشیر المسرة و الامان	تجلت من سمات الامانی
نسیم الانس موصوب الجنان	ومصبح النجیح لاح وهب سحرأ
الی الاقداح من کف القیان ^۱	واضحی الروض مخضراً قبادر
چورندان فاش کن رازنهانی	نهان چونزاهدان تاکی خوری می
بده ساقی شراب ارغوانی	بزن مطرب نوای ارغنون ^۲

۱ - حوض ۲ - نشانهای آغاز مسرت و امنیت از افق آرزوها سرزد و صبح رستگاری آشکار شد و نسیم انس از جانب بهشت وزیدن گرفت و باغ سرسبز شد ، پس از کف ساقیان جام گیر ۳ - نوعی ساز که بیونانی آنرا ارگانون گویند

ادر کاسا و لاتسکن و عجل	ردع هذا التکاسل والتوانی
معتقه لدى الحکماء حلت *	على نغم المثلث والمثنی ^۱
غم فردا نخورد دیگر تو خوش باش	منت میگویم آن دیگر تودانی
مجوی از عهد گردون استواری	منخواه از طبع دنیا مهربانی
مده وقت طرب یکباره از دست	دوباره نیست کس از نندگان
می نوشین ز دست دلبری گیر	که در قد و خدش ^۲ حیران بمانی
یغاهی خده و رداً طریاً **	تبسم ثغره کالا قحوانسی ^۳
ز حالش هوشیاران کرده مستی	ز چشمش برده مستان ناتوانی
چو گل افسانه در مجلس فروزی	چو بلبل شهره در شیرین زبانی
خرد گوید چو آری در کنارش	ندیدم کس بدین نازک میانی
زمان عشرتست و بزم خسرو	سلیمان دوم جمشید ثانی
ابو اسحق سلطان جوانبخت	که بر خوردار بادا از جوانی
سکوه افزای تخت کیقبادی	سریر افروز بزم خسروانی
فریدون حشمتی در تاج بخشی	سکندر رفعتی در کامرانی
باقبالش فلک را سر بلندی	بدورانش جهان را شادمانی
کند پیوسته برایوان قدرش	زحل ^۴ چوبک ^۵ زنی مه پاسبانی
همش تأیید و نصرت لایزالی	همش اقبال و دولت آسمانی
همایون سایه چتر بلندش	چو خورشید است در کشورستانی
همیشه کوتوال ^۶ دولت او	کند بر بام گردون دیده بانی

* - در يك نسخه معقه و در دیگری معقه متن تصحیح قیاسی است و معتقه بتشدید
 تاء بمعنی باده کهن است . ۱ - جام لبریز کن و آرام نگیر و بشتاب و این تنبلی
 و سستی را کنار بگذار که ؛ شراب کهن همراه با آهنگ سه گاه و درگاه نزد
 حکیمان جائز است ** - در يك نسخه ؛ یضائی و در دیگری ؛ اضیائی . متن
 تصحیح قیاسی است ۲ - گونه ۳ - رخسارش به برگ گل تازه میماند
 و دهانش چون غنچه با بونه بخنده گشوده میشود . ۴ - ستاره ایست بسیار بلند پایه
 ۵ - فراش و طبال ۶ - پاسبان و دیده بان

مبارك دست او در زر فشانی	خجسته كلك اودر گنج پاشی
دوم ریز است چون باد خزانی	گهر بار است چون ابر بهاری
که او را میرسد فرمان روانی	بمهد عدل سلطان جوان بخت
عفو نامن بلیات الزمانی ^۱	نجنونا من تطرق حادثات
مقرر بر عبید است این معانی	ثنای شاه کار هر کسی نیست
کند خورشید تا بان قهرمانی	همیشه تا بدین فیروزه گون کاخ
که بروی ختم شد صاحبقرانی	ظفر یا مو کب او همعنان باد

در مدح خواجه رکن الدین عمید الملک وزیر

بخواه باده و بردل در طرب بکشای	در این مقام فرح بخش و جای روح فرزای
چو برق میگردد عمر، کاهلی منمای	بمیش کوش و حیات دوروزه فرصت دان
ز جور و هم زمین گرد آسمان پیمای	بدستگیری ساغر ^۲ خلاص شاید یافت
ز دست حادثه روزگار محنت زای	پیاپی مردی گلگونه ^۳ میتوان رستن
حدیث توبه نه کار است زان سخن باز آی	طریق زهد نه راه است گرد هرزه مگرد
بکام عیش و طرب راه عمر میبیمای	شراب خوار، بیزم خدایکان جهان
که باد تا باید در پناه لطف خدای	جهان فیض و کرم در کن دین عمید الملک
اساس جاهش مانند قطب پا بر جای	فروغ رایش چون آفتاب عالمگیر

۱ - از گزند حادثات و بلیات روزگار نجات یافتیم، در امان ماندیم

۲ - پیاله و جام ۳ - کنایه از می است

تهیه نسخه الکترونیک: باقر کتابدار

تابستان ۱۳۸۷

www.persianbooks2.blogspot.com

برای عضویت در خبرنامه می توانید در خواست

خود را به این آدرس بفرستید:

farsibooks@gmail.com

کلیات عبید زاکانی

ترکیبات

در مدح خواجه رکن الدین عمید الملک وزیر

ساقیا موسم عیش است بده جام شراب لطف کن بسته لبان را بزلالی دریاب
قدح باده اگر هست بمن ده تا من در سرباده کنم خانه هستی چو حباب
در حساب زروسیم است و غم داد و ستد کوربختی که ندارد خبر از روز حساب
بر کسم هیچ حسد نیست خدا میداند جز بر آن رند که افتاده بود مست و خراب
هر که را آتش این روزه سی روزه بسوخت مرهمش شمع و شرابست و دوا چنگ و رباب
وانکه امروز عذاب رمضان دیده بود من بر آنم که بدورخ نکشد بار عذاب

باده در جام طرب ریز که شوال آمد

موسم وعظ بشد نوبت قوال^۱ آمد

وقت آنست دگر باره که می نوش کنیم روزه و وتر^۲ و تراویح^۳ فراموش کنیم
پایکوبان ز در صومعه بیرون آئیم دست با شاهد سرمست در آغوش کنیم
سر چو گل در قدم لاله رخان اندازیم جان فدای قد حوران قبا پوش کنیم
شیخکان گر بنصیحت هدیانی گویند ما بیک جرعه زبان همه خاموش کنیم
چند روی ترش واعظ نا کس بینیم چند بر قول پراکنده او گوش کنیم
جام زرب کف و از زال زرافسانه بخوان تا یکی قصه کاووس و سیاوش کنیم

لله الحمد که ما روزه به پایان بردیم

عید کردیم و زدست رمضان جان بردیم

۱ - مراد خواننده است ۲ - نوعی عبادت ۳ - جلسات ذکر بعد از

نماز شبهای رمضان

دل بجان آمد از آن باده بشبها خوردن
چه عذاب است همه روزه دهان بر بستن
زشت رسی است نشستن همه شب با عامه
مدعی روزم اگر بوی دهن نشنیدی
فرست باده یکماهه ز من فوت شدی
رمضان رفت کنون ما و از این پس همه روز

صاحب سیف^۱ و قلم پشت و پناه اسلام
رکن دین خواجه ماچا کر خورشید غلام

خسرو پیش که این طاق معلی^۲ کردند
هر چه بخت تو طلب کرد بدو بخشیدند
جود آواره و مرضی ز جهان گم شده بود
پادشاهان بحریم تو حمایت جستند
از دم خلق روان بخش تو می باید روح
چرخ را تربیت اهل هنر رسم نبود
سقف این طارم^۳ نه پایه میثا کردند
هر چه اقبال تو میخواست مهیا کردند
بازو و کلک^۴ تو این قاعده احیا کردند
شهریاران بجناب تو تولی^۵ کردند
آن روایت که ز انفاس مسیحا کردند
این حکایت کرم جود تو تنها کردند

ای سرا پرده همت زده بر چرخ بلند
امرت انداخته در گردن خورشید کمند

تا زمین است زمان تابع فرمان تو باد
والی کشور هفتم که زحل دارد نام
شیر گردون که بدو بازوی خورشید قویست
تیر کو ناظر دیوان قضا و قدر است
جام جمشید چو در بزم طرب نوش کنی
روز عید است طرب ساز که تا کور شود
گوی گردان فلک در خم چوگان تو باد
کمترین هندوی چوبک زن^۶ ایوان تو باد
بنده حلقه بگوش سگ دربان تو باد
از مقیمان در منشی دیوان تو باد
زهره خنیاگر^۷ و برجیس^۸ ثناخوان تو باد
خشم بد گوهر بد کیش که قربان تو باد

مدت عمر تو از حد و عدد بیرون باد
تا ابد دولت اقبال تو روز افزون باد

۱ - گلگون ۲ - شمشیر ۳ - بلند و پرافراخته ۴ - ایوان
۵ - قلم ۶ - پشت گرمی و اعتقاد ۷ - مهر و ریش سفید یاسبانان را
گویند (برهان) ۸ - خواننده ۹ - ستاره مشتری

در مدح سلطان اويس جلایری

ساقی بیار باده و پر کن پیاد عید در ده که هم پیاده توان داد، داد عید
 بنمود عید چهره و اندر رسید باز خرم وصال دلبر و خوش بامداد عید
 تشریف داد و باز اساس طرب نهاد ای صد هزار رحمت حق بر نهاد عید
 در بزم پادشاه جهان باده نوش کن و آنکه بگوش جان بشنو نوش باد عید
 عید آمد و مراد جهانی پیاده داد بادا جهان همیشه بکام و مراد عید

عید خجسته روی بنظارگان نمود
 جام هلال باز بمیخوارگان نمود

آن به که روز عید بمی التجا^۱ کنیم عیش گذشته را بصیوحی^۲ ادا کنیم
 با پیر میفروش بر آریم خلوتی یکچند خانقاه بشیخان رها کنیم
 از صوت نای و نی بستانیم داد عید وز چنگ و عود کام دل خود روا کنیم
 هر خستگی که از رمضان در وجود ماست آرا بجام باده صافی دوا کنیم
 چون وقت ما خوشست باقبال پادشاه بر پادشاه مغرب و مشرق دعا کنیم
 سلطان اويس شاه جهاندار کامکار

خورشید عدل گستر و جمشید روزگار

فرماندهی که خسرو گردون غلام اوست در پر و بحر خطه شاهی بنام اوست
 احوال خلق عالم و ادزاق مرد و زن قائم بعدل شامل و انعام عام اوست
 روی زمین ز شعله خورشید حادثات در سایه حمایت کلك^۳ و حسام^۴ اوست
 جرم هلال عید که منظور عالمست نعل سمند^۵ سرکش خرم خرام اوست
 گیتی نهاده کردن طاعت بامر او دور فلك مسخر اجرام رام اوست

ای چرخ پیر تابع بخت جوان تو
 آسوده اند خلق جهان در زمان تو

زان پیشتر که کون و مکان آفریده اند وین طاق زرنگار فلك بر کشیده اند
 بنیاد این بسیط مقرنس^۶ نهاده اند و اندر میان بساط زمین گستریده اند
 خاص از برای نصرت دین و نظام ملک ذات ترا ز جمله جهان برگزیده اند

۱ - پناه بردن ۲ - می زدن صبحگاهان ۳ - قلم ۴ - شمشیر

۵ - اسب ۶ - کنگره سا

شاهی بمدل و داد بآئین و رای تو هرگز کسی ندیده نه هرگز شنیده اند
بادا مدام دولت و جاه تو بر مزید کز دولت تو خلق جهان آرمیده اند

آرامگاه فتح و ظفر آستان تست

فهرست روزنامه دولت زمان تست

ای آسمان جنبیده کش کبریای تو خورشید بنده در درک سرای تو
پیش از وجود انجم وارکان نهاده بود گنجور بخت گنج سعادت برای تو
معمار ملک و ملت و مفتاح دولتست فکر دقیق و خاطر مشکل گشای تو
افتد بر آستان تو هر روز آفتاب تا بو که بامداد ببیند لقای تو
ختم سخن بشمر کسان میکنم از آنک فرضست بر عموم خلائق دعای تو
« تا دولتست دولت تو بر مدام باد »

« چندانکه کام تست جهانت بکام باد »

در مدح شاه شیخ ابواسحق

از شکوفه شاهدان باغ معجز^۱ بسته اند نو عروسان چمن را زر و زیور بسته اند
نقشبندان طبیعت گوئیا بر شاخ گل نقشهای تازه از یاقوت و از زر بسته اند
بسکه در بستان ریاحین سایبان گسترده اند در چمنها راه بر خورشید خاور بسته اند
لاف ضحاک^۲ی زند گل لاجرم از عدل شاه بر سر بازارهایش دستها بر بسته اند
طایران گلشن قدس از برای افتخار حرز آمدح شاه بر اطراف شهر بسته اند

گل نگر بر تخت بستان بر سرافسر بافته

آب حیوان خورده و ملک سکندر یافته

باز در بستان صنوبر سرفرازی میکند بلبل شوریده را گل دلنوازی میکند
لاله سیراب دارد جام لیکن هر زمان همچو مستان چشم نرگس تر کثازی میکند
ابر سقارنگ بستان و چمن را بین که باز رختها چون صوفیان مردم نمازی میکند
میجهد باد صبا هر صبحدم بر بوستان با عروسان ریاحین دست بازی میکند
سرو اگر با قد یارم لاف یاری میزند نیست عیبی این حمایت از درازی میکند
نقشبند باغ انواع ریاحین هر زمان از برای بزم سلطان کار سازی میکند

شیخ ابواسحق شاه تاج بخش کامکار
آفتاب هفت کشور سایه پروردگار

ای جهانرا وارث ملک سلیمان آمده
هر چه مقدور قدر بد قدرتت قادر شده
در ز دریا بر در جود تو زنهاری شده
هر که خاری از خلافت در دلش ره یافته
هر خدنگی^۱ کز کمینگاه قضا بگشاد چرخ
حسادت را در تب اندوه و سرسام بلا
آسمانت چون زمین در تحت فرمان آمده
هر چه دشوار قضا پیش تو آسان آمده
گوهر از کان پیش دست داد خواهان آمده
خاطرش چون طره^۲ خوبان پریشان آمده
دشمن جاء ترا بر جوشن^۳ جان آمده
جان سپاری حاصل اوقات هجران آمده

مثل تو در هیچ قرنی پادشاهی بر نخاست

ملک و ملت را چو تو پشت و پناهی بر نخاست

ای سریر سلطنت را تیغ و کلکت^۴ قهرمان
هم جناب عالیت اقبال را دارالسلام
روز و شب بهر نثار افشان بزم پرورد
وز نهیب قهرت اندر قعر دریای محیط
برق تیغ عکس اگر بر چرخ جارم افکند
خوانده ام بیتی که اینجاء عرض کردن لازمست
وی همای همت را اوج کیوان آشیان
هم حریم بارگاهت ملک را دارالامان
کان جوهر در صمیم دل صدق در دهان
دایم ماهی زره پوشد کشف^۵ بر کستوان^۶
زهره خورشید تا بان آب گردد در زمان
از زبان انوری آن در سخن صاحب زمان
«ای یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته»

«هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته»

تا بود دور فلک پیوسته دوران تو باد
در شبستان جلالت چونکه افروزند شمع
کهنه پیر چرخ آنکش مایه جز یک خوشه نیست
در ازل با حضرتت اقبال پیمان بسته است
هر بلای ناگهان کز آسمان نازل شود
روح قدسی آنکه خوانندش خلاق جبرئیل
گوی گردون در خم چوگان فرمان تو باد
جرم خور پروانه شمع شبستان تو باد
خوشه چین خرمن انعام و احسان تو باد
تا قیامت همچنان در عهد و پیمان تو باد
بر زمین یکسر نصیب خصم نادان تو باد
همچو من دائم دعا گوی و ثنا خوان تو باد

امرو نهیت را فلک محکوم فرمان باد و هست

خان و مان دشمنت پیوسته ویران باد و هست

تهیه نسخه الکترونیک: باقر کتابدار

تابستان ۱۳۸۷

www.persianbooks2.blogspot.com

برای عضویت در خبرنامه می توانید در خواست

خود را به این آدرس بفرستید:

farsibooks@gmail.com

کلیات عبید زاکانی

ترجمع بند

وقت آن شد که کار دریا بیم	در شتاب است هر بشتابیم
دیده حرص و آز بر دوزیم	پنجه زهد و زرق ^۱ بر تابیم
ما گدایان کوی میکده ایم	نه مقیمان گنج محرابیم
نه ز جور زمانه در خشمیم	نه ز جفسای سپهر در تابیم
نه اسیران نام و ناموسیم	نه گرفتار ملک و اسبابیم
بنده یکروان * یک رنگیم	دشمن شیخکان قلابیم ^۲
گرد کوی مغان همیکردیم	مترصد که فرصتی یابیم

با مغان باده مغانه خوریم

تا یکی غصه زمانه خوریم

هر که او آم عاشقانه زند	آتش از آم او زبانه زند
عشق شمع از آن پرافروز	شعله چون بر شراپخانه زند
می در آید بجوش و هرقطره	عکس دیگر بر آستانه زند
هر که زان باده جرعه ای بچشید	لاف مستی جاودانه زند
بنده آن دم که با ساقی	شاهد ما دم از چمانه ^۳ زند
با حریفی سه چار کز مستی	این کنند قصه و آن چغانه ^۴ زند
خیز تا پیش از آنکه مرغ سحر	بال زرین بر آشیانه زند

با مغان باده مغانه خوریم

تا یکی غصه زمانه خوریم

۱ - دریا * - یکدرو یعنی سخلص و بی ریا ۲ - بفتح اول و تشدید لام ، نیرنگ
 باز است و امروز بغلط قلاب و قلابی بضم اول گویند .
 ۳ - بیالۃ شراب ۴ - نام سازی است

عقل با روح خودستائی کرد	عشق با هردو پادشائی کرد
از پس پرده حسن با صدناز	چهره بنمود و دلربائی کرد
ناگهان التفات عشق بدید	غره ^۱ شد دعوی خدائی کرد
کار دریافت رند فرزانه	رفت و با عشق آشنائی کرد
صوفی افزوده بودمایه خویش	در سر زهد و پارسائی کرد
هجر برما در طرب در بست	وصلش آمد گره گشائی کرد
خیز تا چون ارادتش ما را	سوی میخانه ره نمائی کرد

با منان باده منانه خوریم

تا یکی غصه زمانه خوریم

عشق گنجیست دل چو ویرانه	عشق شمع است روح پروانه
در بیابان عشق میگردد	روح مدهوش و عقل دیوانه
دست تا در نزد بدامن عشق	ره بمنزل نبرد فرزانه
خرم آن عارفان که دنیا را	پشت پائی زدند مردانه
آدم از دانه اوفتاده بدام	آه از این دام وای از آن دانه
عمر در باختیم تا اکنون	که به افسون و که بافسانه
بعد از امروز گر بدست آریم	دامن یار و کنج میخانه

با منان باده منانه خوریم

تا یکی غصه زمانه خوریم

عقل را دانشی و رائی نیست	بهر از عشق رهنمائی نیست
طلب عشق و وصل ورزیدن	کار هر مفلس و گدائی نیست
نام جنت مبر که عاشق را	خوشتراز کوی یار جائی نیست
پای در کوی زهد و زرق منه	کاندر آن کوی آشنائی نیست
بر در خانقه مرو که در او	جز ریائی و بور یائی نیست
پیش ما مجلس شراب خوشست	مجلس وعظ را صفائی نیست
راه میخانه گیر تاشب و روز	چون در اسلامیان وفائی نیست

با منان باده منانه خوریم

تا یکی غصه زمانه خوریم

که ندارند عقل و دانش و هوش	آه از این صوفیان ازرق ^۱ پوش
لوت [*] را هم چو سفره حلقه بگوش	رقص را هم چو نی کمر بسته
مترصد چو گریبه خاموش	از پی صید در پس زانو
عیش میران و باده میکند نوش	شکر آفرای که نیستی صوفی
بر کشد صبحدم خروس خروش	خیز تا پیش آنکه ناگاهی
با خراباتیان عشو ^۲ فروش	با صبو ^۳ حی کنان درد آشام
باده در جام و چنگ در آغوش	رو بمی خانه ^۴ منان آریم

با منان باده^۵ منانه خوریم

تا یکی غصه^۶ زمانه خوریم

باده های منانه برداریم	خیز جانا چمانه ^۷ برداریم
و ز قدح تازیانه برداریم	اسب شادی به زیر ران آریم
دل ز کام زمانه برداریم	بیش از این غصه ^۸ جهان نخوریم
از ره این دام و دانه برداریم	زهد و تسبیح دام و دانه ماست
دف و چنگ و چفانه برداریم	شاهد و نقل و باده برگیریم
رخت از این آشیانه برداریم	پیش زانکه ناگهان روزی
راه خمارخانه برداریم	یک زمان چون عبید زاکانی

با منان باده^۹ منانه خوریم

تا یکی غصه^{۱۰} زمانه خوریم

۱ - کبود * لوت در اینجا بمعنی اقسام گوناگون از خوردنی است

۲ - پیاله شراب

کلیات عبید زاکانی

غزلیات

حرف الف

فکند سبب ز نخدان او بچاه مرا کاسیر خویش کند زنگی سیاه مرا ز راه رفتن او دل بشد ز راه مرا هنوز هیچ نمیباشد انتباه مرا ز خاک گور اگر بر دمد گیاه مرا اگر به چشم عنایت کند نگاه مرا	بکشت غمزه آن شوخ بی گناه مرا غلام هندوی خالش شدم ندانستم دلم بجا و دماغم سلیم بود ولی هزار بار فتادم بدام دیده و دل ز مهر او نتوانم که روی برتابم بجور او چو پیرم ز نوشوم زنده
---	---

عبید از کرم یار بر مدار امید

که لطف شامل او بس امید گاه مرا

بیا که موسم عیشست و آشتی و صفا غبار چیست دگر باره در میانه ما و گرنه من که مستی و عاشقی ز کجا که عقل و هوش جهانی چرا کنی یغما که زنگیان سیاهش نمی کنند رها بلی همیشه پریشانی آورد سودا	ز حد گذشت جدائی ز حد گذشت جفا لب لب بخون دل عاشقان خطی دارد مرا دو چشم توانداخت در بلای سیاه کجا کسیکه از آن چشم ترك واپرسد ز زلف و خال تو دل را خلاص ممکن نیست دلم ز جمع تو سودائی و پریشانیست
---	--

عبید وصف دهان و لب تو میگوید

بین که فکر چه باریک و نازکست او را

شوریده کرد شیوه آن نازنین مرا	عشقش خلاص داد د دنیا و دین مرا
غم همنشین من شد و من همنشین غم	تا خود چها رسد زچنین همنشین مرا
زینسان که آتش دل من شعله میزند	تا کی بسوزد این نفس آتشین مرا
ای دوستان نمیدهد* آن زلف بیقرار	تا یکزمان قرار بود بر زمین مرا
از دور دیدمش خردم گفت دور از او	دیوانه میکند خرد دورین مرا
گرسا، بر سرم فکند زلف او دمی	خورشید بنده گردد و مه خوشه چین مرا

تا چون عبید بر سر کویش مجاورم

هیچ التفات نیست به خلد برین مرا

در ما بناز می نکرد دلربای ما	بیگانه وار میگذرد آشنای ما
بی جرم دوست پای زما در کشیده باز	تا خود چه گفت دشمن مادر قفای ما
با هیچکس شکایت جورش نمیکنم	ترسم بگفتگو کشد این ماجرای ما
ما دل بدرد هجر ضروری نهاده ایم	زیرا که فارغست طبیب ازدوای ما
مردم ز شوق حلقه زنجیر زلف او	دیوانه میشود دل آشفته رای ما
بر کوه اگر گذر کند این آه آتشین	بیشک بسوزدش دل سنگین برای ما

شاید که خون دیده بریزی عبید از آنک

او میکند همیشه خرابی بجای ما

ای خط و خا، خوشت مایه سودای ما	ای نفسی وصل تو اصل تمنای ما
چونکه قدم مینهد شوق تو در ملک جان	صبر برون میجهد از دل شیدای ما
چتر همایون عشق سایه چوبر ما فکند	راه خرابات پرس گر طلبی جای ما
از رخ زیبای تو قبله گاه عام را	کعبه دیگر نباد دلبر ترسای ما
مردم لولی و شیم ^۱ ما که وسجده کدام	رای هزیمت گرفت عقل سبک رای ما
صوفی افسرده را زحمت ما گو مده	رو تو و محراب زهد ما و جلب پای ^۲ ما

رطل^۳ گرانرا زدست تا نفعی ای عبید

زانکه روان میبرد عمر سبک پای ما

۱ - سبکسر و بی خیال

* - بجای نمیدهد بظاهر (نمیهد) باشد

۲ - صلیب ۳ - پیمانه ، جام می

میکند سلسله زلف تو دیوانه مرا	میکشد نرگس مست تو بمیخانه مرا
متحیر شده ام تا غم عشقت ناگاه	از کجا یافت در این گوشه ویرانه مرا
هوس دگر بناگوش تو دارد دل من	قطره اشک از آنست چو دردانه مرا
دولتی یابم اگر در نظر شمع رخت	کشته و سوخته یابند چو پروانه مرا
درد سرمیدهد این واعظ و میبندارد	کالتفاتست بدان بیهده افسانه مرا
چاره آنست که دیوانگی پیش آرم	تا فراموش کند واعظ فرزانه مرا

از منی مهر تو تا مست شدم همچو عبید

نیست دیگر هوس ساغر و پیمانه مرا

میزند غمزه مرد افکن او تیر مرا	دوستان چیست در این واقعه تدبیر مرا
من دیوانه نه آنم که نصیحت شنوم	پند پیرانه مده گو پدر پیر مرا
منم و ناله شبگیر بدین سان که منم	کی بفریاد رسد ناله شبگیر مرا
صنما عشق تو با جان بدر آید ناچار	چون فرورفت غم عشق تو با شیر مرا
گر نه زنجیر سر زلف تو باشد یکدم	نتوان داشت در این شهر بزنجیر مرا

حلقه زلف تو در خواب نمودند به من

جز پریشانی از آن خواب چه تدبیر مرا

کرد فارغ گل رویت ز گلستان ما را	کفر زلف تو بر آورد ز ایمان ما را
تا خیال قد و بالای تو در دل بگذشت	خاطر آزاد شد از سرو خرامان ما را
ما که در عشق تو آشفته و شوریده شدیم	می کند حلقه زلف تو پریشان ما را
تا بدامان وصال نرسد دست امید	دست کوتاه نکند اشک ز دامان ما را
در ره کعبه وصل تو ز پا ننشینیم	گرچه در پا شکند خار مفیلان ما را

ای عبید از پی دل چند توان رفت آخر

کرد سودای تو بس بی سرو سامان ما را

حرف باه

ز پیر منان آشنائی طلب

ز دیوانگان رهنمائی طلب

دلا با منان آشنائی طلب

بکنج قناعت گرت راه نیست

وگر اوج قدست کند آرزو	زدام طبیعت رهائی طلب
اگر عارفی راه میخانه گیر	وگر ابلهی پارسائی طلب
دوای دل خسته از درد جوی	نوای خود از بینوائی طلب
اگر صدرهت بشکند روزگار	مکن از خسان مومیائی طلب

عبید از گدائی غنیمت شمار

وگر پادشاهی گدائی طلب

دارم بتی بچهره صد ماه و آفتاب	ناز کنر از گل تر و خوشیوتر از گلاب
رعنائی از شمایل نسوین میان باغ	نازنده تر ز سروسهی بر کنار آب
در تاب حیرت از رخ او در چمن سمن	در خوی خجالت از تب او در قدح شراب
شکلی و صد ملاححت و روئی و صد جمال	چشمی و صد کرشمه و لعلی و صد عتاب
خورشید در نقاب خجالت نهان شود	از روی جانفشاش اگر برفتد نقاب
در حلقه های زلفش جانهای ما اسیر	از چشمهای مستش دلهای ما کباب
فریاد از آن دو سنبل مشکین تابدار	زنهار از آن دو نرگس جادوی نیم خواب
هر گه که زانوئی زند و باده ای دهد	من جان بیاد بردهم آن لحظه چون حباب

روزی که با منست من آنروز چون عبید

از عیش بهره مندم و از عمر کامیاب

حرف تاه

لطف توا جد برون حسن تویی منتهاست	پیش تو نوش روان درد تو درمان ماست
عشق تو بر تخت دل حاکم کشور گشای	مهر تو بر ملک جان والی فرمانرواست
پرتو رخسار تو مایه مهر منیر	چهره پرچین تو جادوی معجز نماست
نرگس فتان تو لعبت مردم فریب	غمزه غماز تو جادوی معجز نماست
از تو همه سرکشی وز طرف ما هنوز	روی امل بر زمین دست طمع بردعاست

گر کشدت ای عبید سر بنه و دم مزین

عادت خوبان ستم چاره عاشق رضاست

خوشا کسیکه ز عشقش دمی رهائی نیست غمش ز رندی و میلش بیارسانی نیست
 دل رمیده شوریدگان رسوائی شکسته‌ایست که در بند مومیائی نیست
 ز فکر دینی و عقبی فراغتی دارد خدا شناس که با خلقش آشنائی نیست
 غلام همت درویش قائم کو را سر بزرگی و سودای پادشاهی نیست
 مراد خود مطلب هر زمان ز حضرت حق که بر در کرمش حاجت گدائی نیست
 بکنج عزلت از آن روی گشته‌ام خرسند که دیگرم هوس صحبت ریائی نیست
 قلندر است مجرّد عبید زاکانی
 حریف خواجگی و مرد کدخدائی نیست

جفا مکن که جفا رسم دلربائی نیست جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست
 مدام آتش شوق تو درون منست چنانکه یکدم از آن آتشم رهائی نیست
 وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن طریق یاری و آئین دل ربائی نیست
 ز عکس چهره خود چشم ما منور کن که دیده را جز از آن وجه روشنائی نیست
 من از تو بوسه تمنی کجا توانم کرد چو گرد کوی توام زهره گدائی نیست
 بسی دولت وصلت نمیشود حاصل محققست که دولت بجز عطائی نیست
 عبید پیش کسانی که عشق میورزند
 شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

دل داده را ز تیر ملامت گزند نیست دیوانه را طریقه عاقل پسند نیست
 از درد ما چه فکر و زاحوال ما چه باک آنرا که دل مقید و پا در کمند نیست
 فرهاد را که با دل شیرین تعلقست رغبت بنوشدارو و حاجت بقند نیست
 هر جا که آتش غم دلدار شعله زد جان بر فشان بذوق که جای سپند نیست
 بس کن عبید با دل شوریده داوری
 بیچاره را نصیحت ما سودمند نیست

ما را ز شوق یار بغیر التفات نیست پروای جان خویش و سرکاینات نیست
 از پیش یار اگر نفسی دور می شوم هر دم که میزنم ز حساب حیات نیست
 در عاشقی خموشی و در هجر صابری این خود حکایتیست که در ممکنات نیست
 رندی گزین که شیوه ناموس و رنگ و بو غیر از خیال باطل و جز ترهات نیست

بگذار هر چه داری و بگذر که مرد را جز ترك توشه توشه راه نجات نیست
از خود طلب که هر چه طلب میکنی زیار در تنگنای کعبه و در سومات^۱ نیست
در یوزه کردم از لب دلدار بوسه ای
گفتا برو عبید که وقت زکوة نیست

ترك سر مستم که ساغر میگرفت عالمی در شور و در شر میگرفت
عکس خورشید جمالش در جهان شعله میزد هفت کشور میگرفت
چون صبا بر چین زلفش میگذشت بوستان در مشگه و عنبر میگرفت
هر دمی از آه دود آسای من آتشی در عود و معمر میگرفت
بوسه ای زو دل طلب میکرد لیک این سخن با او کجا در میگرفت
فصه دردش عبید از سوز دل
هر زمان میگفت و از سر میگرفت

رمید صبر و دل از من چو دلفواز برفت چه چاره سازم از این پس چو چاره ساز برفت
سوار گشته و عمدا گرفته باز بدست نموده روی به پیچارگان و باز برفت
بگریه چشمه چشمم بر ریخت چندان خون که کهنه خرقة سالوسم^۲ از نماز برفت
جز از خیال قد و زلف یار و غصه شوق دگر ز خاطر اندیشه دراز برفت
ز منع خلق از این بیش مجترب بودم کنون حدیث من از حد احتراز برفت
در پیغ و درد که در هجر یار و غصه دهر برفت عمر و حقیقت که بر مجاز برفت

عبید چون جرس تاله سود می نکند

چو کاروان جرس^۳ جمله بیجواز برفت

سیاه چرده بتم را نمک ز حد بگذشت عتاب^۴ او چو جفای فلک ز حد بگذشت
لطافت لب دندان و مستی چشمش چو می پرستی مایک بیک ز حد بگذشت
بلا به گفت که از حد گذشت جور رقیب بطنز گفت که بی هیچ شك ز حد بگذشت
بنوش باده صافی ز دست دلبر خویش که بیوفائی چرخ و فلک ز حد بگذشت
عبید را دل سنگینش امتحان کردند

هیار دوستیش بر محك ز حد بگذشت

۱ - بتخانه معروف هندوستان که سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد و جواهر
و اندوخته بسیار بغنیمت برداشت ۲ - ریا و تظاهر ۳ - زنگه
۴ - پر خاش و بازجوئی

ز سنبلی که عذارت^۱ بر ارغوان انداخت مرا به پیخودی آوازه در جهان انداخت
 ز شرح زلف تو موئی هنوز نا گفته دلم هزار گره در سر زبان انداخت
 دهان تو صفتی از ضعیفم میگفت مرا ز هستی خود نیک در گمان انداخت
 کمان ابروی پیوسته میکشی تا گوش بدان امید که صیدی کجا توان انداخت
 ز دلفریبی مویت سخن دراز کشید لب تو نکته باریک در میان انداخت
 عجب مدار که در دور روی و ابرویت سپر فکند مه از عجز تا کمان انداخت
 ز سر عشق هر آنچ از عبید پنهان بود

سرشک جمله در افواه مردمان انداخت

مرا ز وصل تو حاصل بجز تمنا نیست خیال زلف تو بستن خلاف سودا نیست
 وفا ز عهد تو میجست دوش خاطر من جواب داد که خود این متاع با ما نیست
 بسی بگفتمت ایدوست هست رأی منت دهان ز شرم فرو بسته ای همانا نیست
 هزار بوسه ز لب وعده کرده ای و یکی نمیدمی و مرا زهره تقاضا نیست
 چو دور دور رخ تست خاطری دریاب که کار بوالعجیبهای^۲ چرخ پیدا نیست
 زمیهمان خیالت چو شرمسارم از آنک جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست
 بطعنه گفتی کز ما دریغ داری جان

مگو مگوی خدا را عبید از آنها نیست

دگر برون شدم زین دیار ممکن نیست دگر غریبیم از کوی یار ممکن نیست
 مرا از آن لب شیرین و زلف عارض او شکیب و طاقت و صبر و قرار ممکن نیست
 دلا بکوش مگر دامنش بدست آری که وصل بی طلب و انتظار ممکن نیست
 من اینکه عشق نورزم مرا بسر نرود من اینکه می نخورم در بهار ممکن نیست
 در آن دیار که ما نمیم حالیا آنجا مسافران صبا را گذار ممکن نیست
 عبید هم غزلی گاه گاه اگر بتوان
 بگو که خوشتر از این یادگار ممکن نیست

جانا بیا که بی تو دلم را قرار نیست
دیوانه این چنین که منم در بلای عشق
گر خواندنت مراد و گرانندن آرزوست
ما را همین بسست که داریم درد عشق
ای دل همیشه عاشق و همواره مست باش
با عشق همنشین شو و از عقل پرشکن
هر قوم را طریقی و راهی و قبله ایست
پیش عبید قبله بجز کوی یار نیست

حاصل ز زندگانی ما جز و بال نیست
نقش سه شش طلب مکن از کمبتین دهر
چون منصب بزرگی و چون جاه و ملک و مال
خوش خاطری که منصب و جاه آرزو نکرد
از خوان ممسکان^۱ مطلب توشه حیات
در وضع روزگار نظر کن بچشم عقل
چون زلف تابدا ده خوبان در این دیار
در موج فتنه ای که خلائق فتاده اند
از غم چنان برست دل ما که بعد از این
جانم فدای خاطر صاحب دلی که گفت :

درویشی و غریبی و زحمت زهد گذشت

زین پیش ای عبید مرا احتمال^۲ نیست

هرگز دلم ز کوی توجائی دگر نرفت
جان رفت و اشتیاق تو از جان بدر نشد
هر کو قنیل عشق نشد چون بخاک رفت
در کوی عشق بیسر و پائی نشان نداد
عمرم هرفت در طلب عشق و عاقبت
کامی نیافت خاطر و کاری بسر نرفت

شوری فتاد از تو در آفاق و کس نماند

کو چون عبید در سر این شور و شر نرفت

در خانه تا قرابهٔ ما پر شراب نیست در خلوتی که باده و ساقی و شاهد است
خوش کن بباد و وقت حریفان که پیش ما اینک شراب اگر هوست میکند وضو
ما را که ملک فقر و قناعت مسلم است حاجت بجود خسرو مالک رقاب نیست

همچون عبید خانه هستی خراب کن
زیرا که جای گنج بجز در خراب نیست

دلی که بسته زنجیر زلف یاری نیست به پیش اهل نظر هیچش اعتباری نیست
سری که نیست در او کارگاه سودائی بکارخانه عیشش سری و کاری نیست
ز عقل پر شکن و ذوق بیخودی دریاب که پیش زنده دلان عقل در شماری نیست
ملاحت من مسکین مکن که در ره عشق بدست عاشق بیچاره اختیاری نیست
دگر مگوی که هر بحر را کناری هست از آنکه بحر غم عشق را کناری نیست
ز شوق زلف بتان بیقرار و سرگردان منم که مثل من آشفته روزگاری نیست

اگر ز مستی و رندی عبید را عاریست
مرا از این دو صفت هیچ عیب و عاری نیست

بیش از این برگه فراق رخ جانانم نیست بیش از این قوت سر پنجهٔ هجرانم نیست
کرده ام عزم سفر بوا که میسر گردد میکنم فکر و جز این چاره و درمانم نیست
روی در کعبهٔ جان کرده بسر می پویم غمی از بادیه و خار مغیلام^۱ نیست
سیل گوراه در او بند بخوناب سرشک فرق طوفان شده اندیشهٔ بارانم نیست
سراگر میرود از دست بهل^۲ تا برود سر سودای سز بی سر و سامانم نیست

حسرت دیدن یاران جگر سوخت عبید
بیش از این طاقت نادیدن یارانم نیست

سر نخوانیم که سودا زده موئی نیست آدمی نیست که مجنون پری روئی نیست
هرگز از بند و غم آزاد نگردد آن دل که گرفتار کمند سر گیسوئی نیست
قبله ام روی بتانست و وطن کوی مغان به از این قبله ام و خوشتر از این کوئی نیست
کس مرا از دل سرگشته نشانی ندهد عجب از معتکف گوشهٔ ابروئی نیست

میتوان دامن وصلت بکف آورد ولی ای دریغا که مرا قوت بازوئی هست
هر مرض دارو و هر درد علاجی دارد زخم تیر مژه را مرهم و داروئی نیست
سرموئی نتوان یافت بر اعضای عبید

که در اونا و کی از غمزه جادوئی نیست

نه به زشبوه مستان طریق و رائی هست نه به زکوی منان گوشه ای و جایی هست
دلم بمیکده زان میکشد که رندان را کدورتی نه و با یکدیگر صفائی هست
ز کنج صومعه از بهر آن گسریزانم که در حوالی آن بودیا ریائی هست
گرت بدیر منان ره دهند از آن مگذر قدم بنه که در آن کوچه آشنائی هست
فراغت از دل درویش جو که مستغنی است زهر کجا که امیری و پادشاهی هست

بعیش کوش و میندار همچو نا اهلان

که عمر را عوض و وقت را قضائی هست

حرف دال

دوشم غم تو ملک سویدا^۱ گرفته بود دودم ز سینه راه ثریا گرفته بود
جانرا ز روی لعل تو در تنگه آمده دل را ز شوق زلف تو سودا گرفته بود
مبیدید شمع در من و میسوخت تا بروز زان آتشی که در من شیدا گرفته بود
از دیده ام خیال تو محروم گشت باز کاطراف خانه اش همه دریا گرفته بود
میخواست خرمی که کند در دلم وطن تا او رسید لشکر غم جا گرفته بود
صبر از برم رمید و مرا بیقرار کرد گوئی مگر که خاطرش از ما گرفته بود

مسکین عبید را غم عشقت بکشت از آنک

او را غریب دیده و تنها گرفته بود

زمن مهرس که بر من چه حال میگذرد چو روز وصل توأم در خیال میگذرد
جهان برابر چشم سیاه میگردد چو در ضمیر من آن زلف و خال میگذرد
اگر هلاک خودم آرزوست منعم کن مرا که عمر چنین در ملال میگذرد

خیال مهر تو در چشم هر سهی سرویست که در حوایش آب زلال بیگذرد
ز بوی زلف توأم روح تازه میگردد سپیده دم که نسیم شمال بیگذرد
من و وصال تو آن فکر و آرزو هیهات که بر دماغ چه فکر محال بیگذرد

غلام و چاکر روی چو ماه توست عبید

وزین حدیث بسی ماه و سال میگذرد

دردا که درد ما بدوائی نمیرسد وین کار ما برگ و نوائی نمیرسد
در کاروان غم چو جرس ناله میکنم در گوش ما چو بانگ درائی^۱ نمیرسد
راهی که میرویم بیایان نمیبریم جهدی که میکنیم بجائی نمیرسد
این پای خسته جزره حرمان نمیرود وین دست بسته جز بدعائی نمیرسد
برما ز عشق قامت و بالاش يك نفس ممکن نمیشود که بلائی نمیرسد
هرگز دمی بگوش گدایان کوی عشق از خوان پادشاه صلائی نمیرسد

گفتم گدای کوی توأم گفت ای عبید

سلطانی این چنین بگدائی نمیرسد

نسیم خاک مصلی و آب رکن آباد غریب را وطن خویش میبرد از یاد
زهی خجسته مقامی و جانفزا ملکی که باد خطه عالیش تا ابد آباد
بهر طرف که روی نغمه میکند بلبل بهر چمن که رسی جلوه میکند شمشاد
بهر که در نگری شاهدیست چون شیرین بهر که برگذری عاشقیست چون فرهاد
در این دیار دلم شهر بند دلداریست که جان بطلمت او خرمست و خاطر شاد
سرم هوای وطن میپزد و لیک دلم ز بند زلف سیاهش نمیشود آزاد
ز جور سنبل کافر مزاج او افغان ز دست نرگس جادو فریب او فریاد
غنیمتست غنیمت شمار فرصت عیش که تن ضعیف نهاد است و عمر بی بنیاد
بگیر دامن یاری و هر چه خواهی کن* بنوش باده صافی و هر چه بادا باد
بسوی باده و نی میل کن که میگویند جهان بر آب نهاده است و آدمی بر باده

خوشت ناز و نعم جهان ولی چو عبید

«غلام همت آنم که دل بر او نهاده»

دلم ز عشق تیرا^۲ نمی تواند کرد صبوری از رخ زیبا نمی تواند کرد

۱ - آوای زنگ کاروان * - مصراع دوم این بیت و مصراع دوم بیت بعد
اقتباس از سعدی است ۲ - بیزاری و کناره گیری

غم از درون دل من برون نمی آید که ترك مسكن و ماوی نمی تواند کرد
 بروی خوب مرا دیده روشنست ولی بهیچ وجه مهیا نمی تواند کرد
 برفت دوش خیالش ز چشم من چه کند تمام بر لب دریا نمی تواند کرد
 بصبر کام توان یافتن ولیك چه سود چو صبر در دل ما جا نمی تواند کرد

عبید که گهی از بهر مصحلت میگفت

که توبه میکند اما نمی تواند کرد

ساقیا باز خرابیم بده جامی چند پخته ای چند فرو ریز بما جامی چند
 صوفی و گوشه محراب و نگو نامی و زرق ما و میخانه و دردی کش و بدنامی چند
 باده پیش آر که بر طرف چمن خوش باشد مطربی چند و گلی چند و گل اندامی چند
 چشم و لب پش من آور چورسد باده بمن تا بود نقل مرا شکر و بادامی چند
 باده در خانه اگر نیست برای دل ما رنجه شو تا در میخانه بنه گامی چند
 در بهای می گلگون اگر ت زر نبود خرقة ما بگرو کن بستان جامی چند

ذکر سجاده و تسبیح رها کن چو عبید

نشوی صید بدین دانه بنه دامی چند

ترا که گفت که با ما وفا نشاید کرد دروغ گفت چه باشد چرا نشاید کرد
 غلام لعل لب تست جان شیرینم چنین حکایت شیرین کجا نشاید کرد
 بیوسه قصد لب ت کردم از میان چشمت بنمزه گفت نشاید هلا نشاید کرد
 میان موی و میان تو نکنه باریکست در آن میان سخن از لب رها نشاید کرد
 هزار سال تنم گر ز تن جدا ماند هنوز مهر توازجان جدا نشاید کرد
 حدیث درد دل مستمند و سینه ریش حکایتی است که در سالها نشاید کرد

مگر عبید بهجان با لبم مضایقه کرد

که این بمنهب اصحابنا نشاید کرد

نقش روی توأم از پیش نظر می نرود خاطر از کوی توأم جای دگر می نرود
 تا بدیدم لب شیرین تو دیگر زان روز بر زبانم سخن شهد و شکر می نرود
 عارض و زلف دو تا شیفته کردند مرا هر گزم دل بگل و سنبل تر می نرود
 مستی و عاشقی از عیب بود گو میباش* در من این عیب قدیم است و بدر می نرود

دوستان از می و معشوق نداریدیم باز و که مرا بی می و معشوق بسر می نرود
غم عشقش ز دل خسته بیچاره عبید
گوشه ای دارد از آنجا بسفر می نرود

گرم هنایت او در بروی بکشاید هزار دولتم از غیب روی بنماید
نظر بگلشن روحانیان نیندازم سرم بیایه کروبیان فرو ناید
وگر بحال پریشان ما کند نظری ز روی لطف بر احوال ما ببخشاید
بیش خاطر ما کاینات عرضه کنند ز کبر دامن همت بدان نیالاید
توان در آینه آن جمال جان دیدن گرش بصیقل توفیق زنگ بزداید
ورم زپیش براند بجور حکم اوراست پسند دوست بود هر چه دوست فرماید

عبید را کسرمش تا نوازشی نکند

دلش ز غم نرهد خاطرش نیاساید

دوش اشکم سر بهیخون میکشید دل بدان زلفین شبگون میکشید
نا توان شخص ضعیفم هر زمان اشک ریزان ناله را چون میکشید
گاه اشکش سوی صحرا میدواند گاه آتش سوی گردون میکشید
ناگهان خیل خیالش بر سرم لشکر از بهر شبیخون میکشید
دید آن چشم بلا بین دمیدم تا گریبان جامه در خون میکشید
آستین بر زد خیالش تا بسروز رخت از آن دریا بهامون میکشید

غمزه اش تیری که میزد بر عبید

لعل او پیکانش بیرون میکشید

هرگز کسی بخوبی چون یار ما نباشد ما را نظیر رویش گفتن روا نباشد
مویی چنان خمیده چشمی چنان کشیده در چین بدست ناید و اندر خنا نباشد
با او همیشه ما را جز لانه در نگیرد با ما همیشه او را جز ماجرا نباشد
گر حال من نپرسد عیبش مکن که هرگز سودای پادشاهی حسد گدا نباشد
ما کشتگان عشقیم همچون عبید ما را

عقلی سلیم نبود صبری بجا نباشد

دوش لعلت نفسی خاطر ما خوش میکرد دیده میدید جمال تو و دل فش میکرد
روی زیبای تو با ماه یکایک میزد سر گیسوی تو با باد کشاکش میکرد

سنبل زلف تو هر لحظه پریشان میشد خاطر خسته عشاق مشوش میکرد
 زو هر آن حلقه که بر گوشه مه میافتاد دل مسکین مرا نعل در آتش میکرد
 تیر بر سینه ام آن غمزه فتان میزد قصد خون دلم آن عارض مهوش میکرد
 از خط و خال و بنا گوش و لب و چشم و رخت هر که يك بوسه طمع داشته غلطش میکرد
 پیش نقش رخ تو دیده خونریز عبید
 صفحه چهره بخونابه منقش میکرد

مردیم و یار هیچ عنایت نمیکند واحسرتا که بخت عنایت نمیکند
 در پیش چشم او لب او میکشد مرا وان شوخ چشم بین که حمایت نمیکند
 چندانکه عجز حال بر او عرضه میکنم در وی بهیچ نوع سرایت نمیکند
 پیش کسی ز شکر و شکایت چه دم زنم کاندیشه ای ز شکر و شکایت نمیکند
 در حق بندگان نظر لطف گاه گاه هم میکند ولیك بغایت نمیکند
 تا گفتم دهان تو هیچست از آن زمان با ما ز خشم هیچ حکایت نمیکند
 بلبل صفت عبید بهرجا که میرسد
 غیر از حدیث عشق روایت نمیکند

زکوی یار زمانی کرانه نتوان کرد جز آستانه او آشیانه نتوان کرد
 کسی که کعبه جان دید پیگمان داند که سجده گاه جز آن آستانه نتوان کرد
 مرا بمشوه فردا در انتظار مکش که اعتماد بسی بر زمانه نتوان کرد
 ترا که گفت که با کشتگان راه غمت اشارتی بسر تازیانه نتوان کرد
 ببیش زلف تو بر خال بوسه خواهم زد ز ترس دام سیه ترك دانه نتوان کرد
 فسرده صوفی ما را که میبرد پیغام که ترك شاهد و چنگ و چفانه نتوان کرد
 مرا بمجلس واعظ مخوان و پند مده فریب من بفسون و فسانه نتوان کرد
 بخواب باده و با یار عزم صحرا کن چو گل بیاب رود رو بخانه نتوان کرد
 مکن عبید ز مستی کرانه فصل بهار
 که عیش خوش بیچمن بی چمانه نتوان کرد

بی روی یار صبر میسر نمی شود بی صورتش حباب مصور نمی شود
 با او دمی وصال بصد لایه سالها تقریر میکنیم و مقرر نمی شود

گفتم که بوسه‌ای بر بایم ز لعل او
جز آنکه سر ببازم و در پایش اوفتم
افسرده دل کسی که ز زنجیر زلف او
عشقش حکایتیست که از دل نمی‌رود
تا بوی زلف یار نمی‌آورد صبا
ساقی بیار باده که هر لحظه عیش خوش
مشکل سعادت‌یست که باور نمی‌شود
دستم بهیچ چاره دیگر نمی‌شود
دیوانه می‌نگردد و کافر نمی‌شود
وصفش فسانه‌ایست که باور نمی‌شود
از بوی او دماغ معطر نمی‌شود
بی‌مطرب و پیاله و ساغر نمی‌شود

گفتی بصبر کار میسر شود عبید
تدبیر چیست جان برادر ، نمی‌شود

سعادت روی با دین تو دارد
زهی دولت زهی طالع زهی بخت
چه مقبل^۱ هندویی کان خال زیباست
قبا گوئی چه نیکی کرده باشد
صبا دنیا معطر کرده گوئی
بسی دیدم پر پرویان در آفاق
غنیمت خانه زین تو دارد
که شب پوش و عرقچین تو دارد
که مسکن لعل شیرین تو دارد
که در بر سرو سیمین تو دارد
گذر بر زلف پر چین تو دارد
ندیدم کس که آئین تو دارد

بالم هر کسی را کیش و دینی است

عبید بینوا دین تو دارد

لعل نوشینش چو خندان میشود
قد او هر که که جولان میکند
پرتو رویش چو می‌تابد ز دور
قصه زلفش نمی‌گویم بکس
من نه تنها میشوم حیران او
گرچه می‌گوید که بنوازم ترا
با عبید از نرم می‌گردد دلت
هر که را شاهی عالم آرزوست
شاه او پس آن خسرو دریا دلی
در جهان شکر فراوان میشود
گوئیا سرو خرامان میشود
آفتاب از شرم پنهان میشود
زانکه خاطرها پریشان میشود
هر که او را دید حیران میشود
تا نکه کردی پشیمان میشود
کارهای سختش آسان میشود
بنده درگاه سلطان میشود
کافتایش بنده فرمان میشود (کذا)

خسروی کز كلك گوهر بار او

کار بیسامان بسامان میشود

غفل بلبل بچمن در فناد

باد صبا جیب^۱ اسمن^۲ برگشاد

زنده کند مرده صد ساله را	باد چو بر گل گذرد با امداد
زمزم مرغان سخندان شنو	تا نکنی نغمه داود یاد
موسم عیشست غنیمت شمار	هرزه مده عمرو جوانی بیاد
وقت با فوسوس نشاید گذاشت	جام می از دست نباید نهاد
تا بتوان خاطر خود شاد دار	نیست بدین یک دو نفس اعتماد
خاک همانست که بر باد داد	تخت سلیمان و سریر قباد
چرخ همانست که بر خاک ریخت	خون سیاوش و سر کیقباد

انده دنیا بگذار ای عبید

تا بتوان زیست یکی لحظه شاد

کجا کسیکه مرا مژده چمانه ^۱ دهد	علی الصباح بمن یاده ^۲ شبانه دهد
ز دوستان و عزیزان که باشد آنکه مرا	نشان بکوی منان و می مغانه دهد
خوشا کسیکه چورندان ز خانه وقت سحر	بدر گریزد و تن در شرابخانه دهد
غلام دولت آنم که هر چه بستاند	بشمع و شاهد و چنگ و دف و چغانه ^۳ دهد
زغم پناه می بر که می بخاصیت	نتیجه عیش خوش و عمر جاودانه دهد
مرو بمشوه زاهد زره که او دایم	فریب مردم نادان بدین فسانه دهد
باعتماد شنویند سودمند عبید	
که او همیشه ترا پند عاقلانه دهد	

سپیده دم بصبحی ^۴ شراب خوش باشد	نوا و نغمه چنگ و رباب خوش باشد
بتی که مست و خرابی ز چشم فتانش	نشسته پیش تو مست و خراب خوش باشد
سحر گهان چو ز خواب خمار بر خیزی	خیال بنگ و نشاط شراب خوش باشد
میان باغ چو وصل نگار دست دهد	کنار آب و شب ماهتاب خوش باشد
شمایل خوش جانان بخواب دیدم دوش	امید هست که تعبیر خواب خوش باشد

عبید این دوسه بیتک بیکزمان گفته است

گرش تو گفت توانی جواب خوش باشد

جرقی ^۵ قلندر انیم بر ما قلم نباشد	بود و وجود ما را باک از عدم نباشد
سلطان وقت خویشم گرچه ز روی ظاهر	لشکر کشان ما را طبل و علم نباشد
مشتی مجرد انیم بر فقر دل نهاده	گر هیچمان نباشد از هیچ غم نباشد

در دست و کیسه ما دینار کس نبیند بر سکه دل ما نقش درم نباشد
 جان در مراد پایی در حلقه‌ای که مائیم رندان بی‌نوا را نیل و بقم نباشد
 چون ما بهیچ حالی آزار کس نخواهیم آزار خاطر ما شرط کرم نباشد
 در راه پاکبازان گولاف فقر کم زن
 همچون عبید هر کو ثابت قدم نباشد

شرم دارا بدل از این دهر رهایی تا چند بیخودی تا بکی و بیهده رأی تا چند
 نیست کار تو بسامان و کیائی بنوا غره گشتن بچنین کار و کیائی تا چند
 با چنین مال و بقائی و مناعی که تراست لاف قارونی و دعوی خدائی تا چند
 تن مقیم حرم و دل بخرابات مغان کرده زنهان نهان زیر عبائی تا چند
 دنیوی و آخرت هر دو هوس میدارد یک جهت باش چو مردان دوهوائی تا چند
 ضامن نفس گر اینست بدین راضی شو غم درویشی و بی برگه ونوائی تا چند
 از در رحمت حق جوی گشایش چو عبید
 بر در بسته مخلوق گدائی تا چند

دلم زین بیش غوغا بر نتابد سرم زین بیش سودا بر نتابد
 ز شوق بر دل دیوانه ماست غمی کان سنگه خارا بر نتابد
 غمت را گویدار از جان ما دست که این ویرانه ینما بر نتابد
 بیا امشب مگو فردا که اینکار دگر امروز و فردا بر نتابد
 سرت در پای اندازیم چون زلف اگر زلفت سر از پا بر نتابد
 عبید از درد کسی یابد رهایی
 چو درد دل مداوا بر نتابد

ز سوز عشق من جانت بسوزد همه پیدا و پنهانت بسوزد
 ز آه سرد و سوز دل حذر کن که اینت بفسرد آنت بسوزد
 مهر نیرنگ و دستان پیش او کو بصد نیرنگ و دستانت بسوزد
 بدست خویشتن شمع نیفروز که در ساعت شبستانت بسوزد
 چه داری آتشی در زیر دامن کز آن آتش گریبانت بسوزد
 دل اندر وصل من بستی و ترسم که ناگه تاب هجرانت بسوزد

ندارد سودت آنگاهی که یابی

عبید آن ناسلمانت بسوزد

۱. بقم یا بکم چوبی باشد سرخ که رنگرزان بدان چیزها رنگ کنند

وداع کعبه جان چون توان کرد	فراقش بر دل آسان چون توان کرد
طبییم می‌رود من درد خود را	نمیدانم که درمان چون توان کرد
مرا عهدیست کاندید پاش میرم	خلاف عهد و پیمان چون توان کرد
بکفر زلفش ایمان هر که آورد	دگر بارش مسلمان چون توان کرد
مرا گویند پنهان دار رازش	غم عشقست پنهان چون توان کرد
گرفتم راز دل بتوان نهفتن	دوای چشم گریان چون توای کرد

عبید از عشق اگر دیوانه گردد

بدین جرمش بزندان چون توان کرد

عاشق شوریده ترک یار نتوانست کرد

صبر بی دل کرد و بی دلدار نتوانست کرد

جان چو با عشق آشنا شد از خرد بیگانه گشت

همدمی زین بیش با اغیار نتوانست کرد

راستی را حق بدستش بود انکارش مکن

مدعی را محرم اسرار نتوانست کرد

نام سرمستان عاشق پیش مستوران نگفت

هیچکس منصور را بردار نتوانست کرد

نفس کافر سالها کوشید و چندان کازمود

ترک معشوق و می و زنار^۱ نتوانست کرد

زاهد از محراب بیرون رفت و در میخانه جست

تا قیامت روی در دیوار نتوانست کرد

التماس بوسه ای کردم از او تن در نداد

خاطر ما خوش بدین مقدار نتوانست کرد

دوش بر رخسار زردم دید و چندان کاب زد

بخت خواب آلود را بیدار نتوانست کرد

ای عبید از غافل از عشق انکارش مکن

هیچ عاقل عشق را انکار نتوانست کرد

۱ - حسین منصور حلاج از بزرگان مشایخ صوفیه که او را بجرم «انا الحق» گفتن

بردار کردند ۲ - رشته‌ای که مسیحیان بر گردن می‌آویختند

علی الصباح که نرگس پیاله بر دارد
چکاوک^۱ از سر مستی خروش در بندد
بصد جمال در آمد عروس گل بچمن
وجوه قرض هم هست لیک میترسم
خنک نسیم بهاری که در جهد سحری
خوشا کسی که در آن دم بیانک بلبل مست
سمن بزم صبحی کلاله^۲ بر دارد
ز شوق بلبل دلخسته ناله بر دارد
صباش دامن گلگون غلاله * بر دارد
که می فروشم نام از قباله بر دارد
ز روی چون گل ساقی کلاله بر دارد
ز خواب ناز نشیند پیاله بر دارد

عبید وار بزن پنج کاسه می کان می

ز پیش دل غم پنجاه ساله بر دارد

خرم آن کس که غم عشق تودردل دارد
جو رو بیداد و جفا کردن و عاشق کشتن
عاشق دلشده را پند خردمند چه سود
مبتلائیست کسه امید خلاصش نبود
تادم باز پسین غرقه دریای غمش
هر که خواهد که کند از تو مرادی حاصل
وزمه ملک جهان مهر تو حاصل دارد
زیبدا آنرا که چنین شکل و شمایل دارد
رند دیوانه کجا گوش بما قل دارد
هر که بر پای دل از عشق سلاسل^۳ دارد
مدعی باشد اگر چشم بساحل دارد
حاصل آنست که اندیشه باطل دارد

میکشد ساعد سیمین تو ما را و عبید

میل بوسیدن سر پنجه قاتل دارد

ناگاه هوش و صبر من آن دلر با ببرد
بنمود روی خوب و خجل کرد ماه را
تاراج کرد دین و دل از دست عاشقان
جان و دلی که بود مرا چون بیبش او
میداد عقل در دسری پیش از این کنون
سودای زلف او همه کس می پزد ولی
چشمش بیک کرشمه دل از دست ما ببرد
بکشد زلف و رونق مشک ختا ببرد
سلطان نگر که مایه مستی گدا ببرد
قدری نداشت هیچ ندانم چرا ببرد
عشقش درآمد از دم آن ماجرا ببرد
این دولت از میانه نسیم صبا ببرد

گفتم حال عجز عبید از برای او

نگرفت هیچ در وی و باد هوا ببرد

پیوسته چشم شوخت ما را فکر دارد
با زلف بیقرارش دل مدتی قرین شد
خرم کسی که با تو روزی شب رساند
آن ترک مست آخر با ما چکار دارد
این رسم بیقراری زو یادگار دارد
یا چون تو نازنینی شب در کفاردارد

۱- بضم کاف ، موی پیچیده ، کاکل ، دسته موی ، قسمت بالای مادگی گل .

۲- مرغی است * - غلاله بکسر غین لباسی است که زیر زره یا پیراهن پوشند و

آن عربی است . ۳- جمع سلاسل ، زنجیرها

رَشک آیدم همیشه بر حال آن سگی کو بر ناک آستان و وقتی گذار دارد
با ما دمی نسازد و صلت بهیچ حالی بیچاره آن که یاری ناسازگار دارد

شوریدگی و سستی فخر عبید باشد

نادان کسی بود کوزین فخر عار دارد

یار پیمان شکم با سر پیمان آمد دل پر درد مرا نوبت درمان آمد
این چه ماهیست که کاشانه ماروشن کرد وین چه شمع است که بازم بشبستان آمد

بخت باز آمد و طالع درد دولت بگشاد مدعی رفت و مرا کار بسامان آمد
می بیارید که ایام طرب روی نمود گل بریزید که آن سرو خرامان آمد

از سر لطف ببخشود بر احوال عبید

مگرش رحم بدین دیده گریان آمد

باز ترک عهد و پیمان کرده بود کشتن ما بر دل آسان کرده بود
دشمنانم بد همی گفتند و او گوش با گفتار ایشان کرده بود

زلف مشکینش پریشان گشته بود بس که خاطرها پریشان کرده بود
تا شنیدم آتشی در من فتاد آنکه بی ما عزم بستان کرده بود

نالۀ دلسوز ما چون گوش کرد رحمتی در کار یاران کرده بود
گفت با بیچارگان صلحی کنیم بخت ما بازش پشیمان کرده بود

خاطرش ناگه برنجید از عبید

بی گناهی کان مسلمان کرده بود

از دم جان بخش نی دل را صفائی میرسد روح را از ناله او مرحبائی میرسد
گوئیا دارد ز انعامش مسیحا بهره ای کز دم او دردمندان را دوائی میرسد

یا مگر داود مهمان میکند ارواح را کز زبان او بهر گوش صلائی میرسد
آتشی در سینه داردنی چو بادش میدمد شعله او بر در هر آشنائی میرسد

بیدلان بر نغمه اوهای و هوئی میزنند بی نوایان را ز ساز او نوائی میرسد
نعره ای گرمیزند شوریده ای در پیخودی از پیش حالی بگوش ما صدائی میرسد

نالۀ مسکین عبید است آن که ضایع میشود

ورنه آن نالیدن نی هم بجائی میرسد

دل همان به که گرفتار هوایی باشد سر همان به که نثار کف پائی باشد
 هجر خوش باشد اگر چشم توان داشت وصال درد سہلست گر امید دوائی باشد
 دامن یار بدست آر و رہ می‌کده گیر شناس اینکه به از می‌کده جائی باشد
 هوس خانقہم نیست کہ بیزارم از آن بوریائی کہ در او بوی ریائی باشد
 صوفی صافی در مذهب ما دانی کیست آن کہ با بادہ صافیش صفائی باشد
 پیر میخانہام از خانہ برون کرد مگر ننگ دارد کہ در آن کوچه گدائی باشد

چہ کند گر نکشد محنت و خواری چو عبید

ہر کہ را دل متعلق بہوائی باشد

دوش عظم ہوس وصل تو شیدا می‌کرد دلم آتشکده و دیدہ چو دریا می‌کرد
 نقش رخسار تو پیرامن چشمم می‌گشت صبر و ہوش من دلسوخنہ یغما می‌کرد
 شعلہ شوق تو ہر لحظہ درونم می‌سوخت دود سودای توأم قصد سویدا می‌کرد
 نہ کسی حال من سوختہ دل می‌پرسید نہ کسی درد من خستہ مداوا می‌کرد
 پیش سلطان خیال تو مرا غم می‌گشت خدمتش تن زدہ از دور تماشا می‌کرد
 دست بر داشتہ تا وقت سحر خاطر من از خدا دولت وصل تو تمنا می‌کرد

ہر دم از غصہ ہجران تو می‌مرد عبید

باز امید وصال تو اش احیا می‌کرد

دوش سلطان خیالش باز غوغا کردہ بود

ملک جان تاراج و رخت صبر یغما کردہ بود

برق شوقش از دہانم شعلہ میزد ہر زمان

و آتش سودای او قصد سویدا کردہ بود

دیدہام دریای خونست و من اندر حیرتم

تا خیالش چون گذر بر راہ دریا کردہ بود

گر چہ میزد یار ما لاف وفا داری دل

عاقبت بشکست پیمانی کہ با ما کردہ بود

جان ز من میخواست لعلش در بہای بوسہای

بی تکلف مخمّر چیزی تمنا کردہ بود

دردہا چون دیر شد نومید روی از ما بتافت

ہر کہ روزی دردمندی را مداوا کردہ بود

گر عبید از عشق دم زد پیش از این معذوردار

کین گناہی نیست کان بیچارہ تنها کردہ بود

جوق^۱ قلندرانیم در ما ریا نباشد
 در هیچ ملک با ما کس دوستی نوزد
 گر نام ما ندانند بگذار تا ندانند
 شوریدگان ما را در بند زر نبینی
 در لنگری که مائیم اندوه کس نبیند
 از محتسب نقرسیم وز شحنه غم نداریم
 با خارخوش بر آئیم گر گل بدست ناید
 هر کس مهر گروهی دارد امید چیزی
 تزویر و زرق^۲ و سالوس آیین ما نباشد
 در هیچ شهر ما را کس آشنا نباشد
 و در هیچمان نباشد بگذار تا نباشد
 دیوانگان ما را باغ و سرا نباشد
 در تکیه‌ای که مائیم غیر از صفا نباشد
 تسلیم گشتگان را بیم از بلا نباشد
 بر خاک ره نشینیم گر بویا نباشد
 ما را امیدگاهی ، غیر از خدا نباشد

همچون عبید ما را در یوزه^۳ عار ناید

در مذهب قلندر عارف گدا نباشد

حرف راه

میپزد باز سرم بیهده سودای دگرد
 میکند خاطر شوریده تمنای دگر
 هوس سروقدهی گسرد دلم میگرد
 که ندارد بجهان همسر و همنای دگر
 دوش در کوی خودم نمره زنان دید ز دور
 گشته رسوای جهان با دو سه شیدای گرد
 گفت کاین شفته را بازچه حال افتاد است
 نیست جز مسکنت و عجز مداوای دگر
 چاره صبر است ز سعدی بشنو پند عبید
 « سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر »

حرف زاه

مرا دلیست گرفتار خطه شیراز زمن بریده و خو کرده با تنم و ناز
 خوش ایستاده و بالعل دلبران در عشق طرب گزیده و با جور نیکوان دمساز
 گهی بکوی خرابات با مغان همدم گهی معاشر و گه رند و گاه شاهد باز
 همیشه بر در میخانه میکند مسکن مدام بر سرمیخانه میکند پرواز
 بروی لاله رخانش گمانهای نکو بزلف سرو قدانش امیدهای دراز
 شده برابر چشمش همیشه گوشه نشین مدام در خم محراب ابروئی بنماز
 امیدوار چنانم که آن خجسته دیار بفر دولت سلطان اویس بینم باز
 معز دولت و دین تاجبخش ملک ستان خدایگان جهان پادشاه بنده نواز

عبید وار هر آنکس که هست در عالم

دعای دولت او میکند بصدق و نیاز

چمن دل بردن آیین میکند باز جهان را لاله رنگین میکند باز
 نسیم خوش نفس با عنجه هر دم حدیث نافه^۱ چوین میکند باز
 شکوفه هر زری کاورد بر دست نثار پای نسرین میکند باز
 گشاده چشم خواب آلود نرگس تماشای ریاحین میکند باز
 زمین از ابر احسان می پذیرد هوا را سبزه تحسین میکند باز

عبید از دولت خسرو در این فصل

بنای عیش شیرین میکند باز

با ما نکرد آن بت سرکش وفا هنوز آخر نشد میانه ما ماجری هنوز
 ما خستگان در آتش شوقش بسوختیم وان شوخ دیده سیرنگشت از جفا هنوز
 بعد از هزار درد که بر جان ما نهاد رحمت نکرد بردل مسکین ما هنوز
 از کوی دوست پیخود و سرگشته میرویم دل خسته بازمانده و چشم از قفا هنوز
 بوسیست خونبهای من و لعل او مرا صد بار کشت و می نهد خونبها هنوز
 دل در شکنج طره^۲ پر پیچ و تاب او مانده است در کشاکش دام بلا هنوز

مسکین عبید در غم عشقش زجان و دل

بیگانه گشت و یار نشد آشنا هنوز

قصه درد دل و غصه شبهای دراز صورتی نیست که جانی بتوان گفتن باز
 محرمی نیست که با او بکنار آرم روز مونس نیست که با وی بمیان آرم راز
 درغم و خواری از آنم که ندارم غمخوار دم فرو بسته از آنم که ندارم دمساز
 خود چه شامیست شقاوت^۱ که ندارد انجام یا چه صبحست سعادت که ندارد آغاز
 بی نیازی ندهد دهر خدایا تو بده سازگاری نکند خلق خدایا تو بساز
 از سر لطف دل خسته بیچاره عبید
 بنواز ای کرم عام تو بیچاره نواز

حرف شبن

بی یار دل شکسته و دور از دیار خویش درمانده ایم عاجز و حیران بکار خویش
 از روزگار هیچ مرادی نیافتیم آزرده ایم لاجرم از روزگار خویش
 نه کار دل بکام و نه دلدار سازگار خونین دلم ز طالع ناسازگار خویش
 یکدم قرار نیست دلم را ز تاب عشق در آتشم ز دست دل بی قرار خویش
 از بهر آنکه میزند آبی بر آتشم منست پذیرم از مرء سیل بار خویش
 دیوانه دل بعشق سپارد عبیدوار
 عاقل بدست دل ندهد اختیار خویش

در این چنین سره^۲ فصلی و نو بهاری خوش خوشا کسیکه کند عیش با نگاری خوش
 کنار جوی گزین گوش سوی بلبل دار کنونکه هست بهر گوشه ای کناری خوش
 گرت بدست فتد دامن^۳ی که مقصود است بگیر دامن کوهی و لاله زاری خوش
 بیا بوصل دمی روزگار ما خوش کن بشکر آنکه ترا هست روزگاری خوش
 برغم^۴ مدعیان در فراق او هر کس بپرسم که خوشی گویمش که آری خوش
 مرا ز صحبت یاری گریز ممکن نیست هزار جان عزیزم فدای یاری خوش

دل عبید نگردد شکار غم پس از این
 گرش بدام در افتد چنان نگاری خوش

وصل جانان باشم جان گو مباحش در جهان جز فکر جانان گو مباحش
 ساکن خلوت سرای انس را گلشن و بستان و ایوان گو مباحش
 ما کجا اسباب دنیا از کجا مور را ملک سلیمان گو مباحش
 چون ز یزدان هر چه خواهی میدهد خلعت و انعام سلطان گو مباحش
 ما گدایانیم ما را چون عید
 مال و جاء حکم و فرمان گو مباحش*

حرف کاف

نه بر هر خان و خاقان میبرم رشک نه بر هر میر و سلطان میبرم رشک
 نه دارم چشم بر گنجورا و دستورا نه بر گنج فراوان میبرم رشک
 نه می‌اندیشم از دوزخ بیک جو نه بر فردوس و رضوان میبرم رشک
 نه بر هر باغ و بستان می‌نهم دل نه بر هر قصر و ایوان میبرم رشک
 ز من چرخ کهن بستد جوانی بر آن ایام و دوران میبرم رشک
 چو رنج دیگرم بر پیری افزود بحال هر کسی زان میبرم رشک
 چو در دم میشود افزون در آن حال بر آن کو میدهد جان میبرم رشک
 عید از درد می‌نالد شب و روز
 بر آن کو یافت درمان میبرم رشک

حرف لام**

ای ترک چشم مست بیمار خانه دل زلف تو دام جانها خال تو دانه دل

* - در يك نسخه دیگر این غزل چنین شروع میشود :

درد ما را هیچ درمان گو مباحش راه ما را هیچ پایان گو مباحش
 ما قلندر سیرتان را بعد از این چون غم سرنیست سامان گو مباحش
 هر که چون ما دست از دنیا بست گنجش اندر گنج ویران گو مباحش

سپس چهار بیت همین غزل یعنی ابیاتی که بعد از مطلع آمده تکرار میشود.

۱ - خزانه دار ۲ - وزیر و دستیار

** - این غزل در نسخه‌های خطی از دیوان عید که در دست داشتیم نبود لیکن آنرا دولتشاه سمرقندی در تذکره خود (ص ۲۹۲ چاپ لیدن) بنام او آورده است :

بقیه در زیر صفحه ۸۵

آنجا که ترک چشمه شست جفا گشاید تیر بلا نیاید جز بر نشانه دل
خونابه سرشکم ریزند مردم چشم از آستانه تو تا آسمانه دل
دل او فتاده عاجز بر آستانه تو تا عاجز او قدام بر آستانه دل

دارد عبید مسکین دایم هوای عشقت
هم در میانه جان هم در میانه دل

حرف هیم

گوی آن یار که هر دو زغمش خسته تریم با خبر نیست که مادر غم او بی خبریم
از خیال سر زلفش سر ما پرسود است این خیالست که ما از سر او در گذریم
با قد و زلف درازش نظری می بازیم تا نگویند که ما مردم کوتاه نظریم
دل فکنده است در این آتش سودا مارا ده که از دست دل خویش چه خونین جگریم
عشق رفیعست که تدبیر نمیدانیمش وصل گنجیست که ما ره بسرش می نبریم
جان ما وعده و صلت نه این روح مجاز تو مپندار که ما زنده بدین مختصریم

آه و فریاد که از دست بشده کار عبید
یار آن نیست که گوید غم کارش بخوریم

حال خود پس تباہ می بینم	نامه دل سپاه می بینم
یوسف روح رازشومی نفس	مانده در قمر چاه می بینم
خط طوبار عمر می خوانم	همه واحسرتاه می بینم
در دل پی ترار می نگرم	ناله و سوز و آه می بینم
ره دراز است و دور من خود را	همه بی زادا راه می بینم

ماند از زیر صفحه ۸۴

رسد بپشتی رویت جمال مه بکمال	برد ز نکبت رویت صبا خبر بشمال
زند بتیر نظر غمزات نشانه مهر	کشد بگوشه چشم ابرویت کمال هلال
توئی که آب حیات از لبیت بود سائل	خوشا کسی که کند بالبت جواب سؤال
کسی گزید بدندان کام آن لب لعل	که شد زبان زده در هر دهن لسان خلال
صبا بپشتی زلفت نهاد دردم صبح	هزار سلسه بردست و پای آب زلال
فکنند در پس هر هفت پرده مردم چشم	با انتظار تو پیوسته جای خواب و خیال
حرام گشت بغیر از عبید در عشقت	بشاعران تخیل نمای سحر حلال

پایمردی که دست او گیرد محض لطف اله می بینم
 عذر^۱ خواه عبید بی چاره
 کسرم پادشاه می بینم
 ما سریر سلطنت در بینوایی یافتیم
 لذت رندی ز ترک پارسائی یافتیم
 سالها دریوزه^۲ کردیم از در صاحب‌دلان
 مایه^۳ این پادشاهی زان گدائی یافتیم
 همت ما از سر صورت پرستی در گذشت
 لاجرم^۴ در ملک معنی پادشائی یافتیم
 پرتو شمع تجلی^۵ بر دل ما شعله زد
 این همه نور و ضیا زان روشنائی یافتیم
 صحبت میخوارگان از خاطر ما محو کرد
 آن کدورتها که از زهد ریائی یافتیم
 پیش از این در سرغرور سرفرازی داشتیم
 ترک سر کردیم و زان زحمت رهائی یافتیم

گرچه آسیب فلک بشکست ما را چون عبید
 از درونهای بزرگان مومیائی یافتیم

یارب از کرده بلطف تو پناه آوردیم بامید کرم روی بسراه آوردیم
 بر سر نفس بدآموز که شیطان رهست از ندامت حشر از توبه سپاه آوردیم
 برگنه کاری خود گرچه مقیم^۱ ولی نسالة زار و رخ زرد گواه آوردیم
 گرچه ما نامه سیاهیم بیخشی که ما روسیاهیم از آن نامه سیاه آوردیم
 بر در عفو تو ما بیسر و پایان چو عبید
 تا تهی دست نباشیم گناه آوردیم

منم اسیر و پریشان زیار خود محروم غریب شهر کسان و ز دیار خود محروم
 بدرد و رنج فرومانده و زدوا نومید نشسته در غم و از غمگسار خود محروم
 گزیده صحبت بیگانگان و نا اهلان ز قوم و کشور و ایل و تبار خود محروم

۱ - گدائی ۲ - ناچار ۳ - جلوگیری ، اشراق

۴ - انبوه خلق و لشکر ۵ - معترف

ز روزگار مرا بهره نیست جز حرمان بیاد هیچکس از روزگار خود محروم
 ز آه سینه بسوزم اگر شوم نفسی ز سیل این مژده سیل بار خود محروم
 زهر بدی که بمن میرسد بترزان نیست که باند هام ز خداوندگار خود محروم
 امید هست عبید آنکه عاقبت نشوم

ز لطف و رحمت پروردگار خود محروم

باز در میکده سر حلقه رندان شده ام باز در کوی مغان بی سرو سامان شده ام
 نه بمسجد بودم راه و نه در میکده جای من سرگشته در این واقعه حیران شده ام
 بر من خسته بیچاره ببخشید که من مبتلای دل شوریده نالان شده ام
 رغبتم سوی بتانست ولیکن دوسه روز از پی مصلحتی چند مسلمان شده ام
 بارها از سر جهلی که مرا بود بسهو کرده ام توبه و در حال پشیمان شده ام
 زاهدان از می و معشوق مرا منع کنند بهتر آنست که من منکر ایشان شده ام
 گفت رهبان^۱ که عبید از پی سالوس مرو

زین سخن معتقد مذهب رهبان شده ام

قصد آن زلفین سرکش کرده ام خاطر از سودا مشوش کرده ام
 در ره عشقش میان جان و دل منزل اندر آب و آتش کرده ام
 از وصالش تا طمع ببریده ام با خیالش وقت خود خوش کرده ام
 از نسیم گلستان تا شمه ای بوی او بشنیده ام غش کرده ام
 کیش او بگرفته قربان گشته ام تا نپنداری که ترکش کرده ام
 از دولعل و از دو آبرو و دو زلف گر امان یابم غلطش کرده ام

دل طلب کردم ز زلفش بانك زد

کای عبید آنجا فروکش کرده ام

هر گه که شبی خور را در میکده اندازیم صد فتنه برانگیزیم صد کپسه بپردازیم
 آن سر که بود در می و آن راز که گویدنی ما مونس آن سریم ما محرم آن رازیم
 هر نغمه که پیش آرند ما با همه در شوریم هر ساز که بنوازند ما با همه در سازیم
 زین پیش کسی بودیم و امروز در این کشور ما جمری بنهادیم ما بکروی شیرازیم*
 گر حکم کند سلطان کین باده براندازند او باده براندازد ما بنك براندازیم

۱ - این بیت قطعه مولانا احمد جامی را بیاد میآورد که میگوید:

نه در مسجد گذارندم که رندی نه در میخانه کاین خمار خام است

میان مسجد و میخانه راهیست غریب عاشق آن ره کدامست

۲ - تارك دنیا * - جمری بمعنی مرد بازاری و کم اصل است، غرض از بکروی شیراز که لابد اصطلاحی بوده درست ما اوم نشد و ای مال آن همان شخص گمنام و بیسرو پایست.

آنروز که در محشر مردم همه گرد آیند ما با تو در آن غوغا دزدیده نظر بازیم

بر یاد تو هر ساعت مانند عبید اکنون

بزمی دگر افروزم عیشی دگر آغازیم

از حد گشت درد و بد درمان نمیرسیم بر لب رسید جان و بجانان نمیرسیم
گر رهروان یکعبه مقصود میرسند ما جز بخارهای غیلان نمیرسیم
آنانکه راه عشق سپردند پیش از این شبگیر کرده اند بایشان نمیرسیم
ایشان مقیم در حرم وصل مانده اند ما سعی میکنیم و بدریاه نمیرسیم
بوئی ز عود^۱ میشوند جان ما ولی در کنه کار مجمره^۲ گردان نمیرسیم
چون صبح در صفا نفس صدق میزنیم لیکن بافتات درخشان نمیرسیم
در مسکنت چو پیرو سلمان نمیشویم در سلطنت بجاء سلیمان نمیرسیم

همچون عبید و اله و حیران بمانده ایم

در سر کارخانه یزدان نمیرسیم

ما که رندان کیسه پردازیم کشته شاهدان شیرازیم
یار دردی کشان^۳ شنگولیم همدم جمریان^۴ طنازیم
شکر ایزد که ما نه صرافیم منت حق که ما نه بزازیم
واله دلبر شکر دهنیم عاشق مطرب خوش آوازیم
همه با عود و چنگ هم دهنیم همه با جام و پاده دمسازیم
از جفا های چرخ نگریزیم وز بلاها سپر نیندازیم

همه در دزدی و سیه کاری

روز و شب با عبید انبازیم

ما گدایان بعد از این از کار و بار آسوده ایم
چون بروزی قانعیم از روزگار آسوده ایم
هر کسی بر قدر همت اعتباری کرده اند
ما توکل کرده ایم از اعتبار آسوده ایم
دیگران در بحر حرص از دست و پائی میزنند
ما قناعت کرده ایم و بر کنار آسوده ایم

۱- درخت خار ۲- چوبی که از سوختن آن بوی خوش آید ۳- آتشدان

۴- میخوارگان ۵- جمری بمعنی مرد بازاری و کم اصل است ۶- شریک

در پی مستی خماری بود و مارا وین زمان
ترك مستی چون گرفتیم از خمار آسوده‌ایم

اهل دنیا فخر خود جویند و عار دیگران

حالیا ما چون عبید از فخر و عار آسوده‌ایم

رفتم از خطه شیراز و بجان در خطریم وه کزین رفتن ناچار چه خونین جگرم
میروم دست زنان بر سر و پای افدر گل زین سفر تا چه شود حال و چه آید بمرم
گاه چون بنبل شوریده در آیم بخروش گاه چون غنچه دلفنگ گریبان بدرم
من از این شهر اگر بر شکم در شکم من از این کوی اگر بر گذرم در گذرم
بی خود و بی دل و بی یار برون از شیراز و میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم*
قوت دست ندارم چو عنان میگیرم و خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
این چنین زار که امروز منم در غم عشق قول ناصح نکند چاره و پند پدرم
ای عبید این سفری نیست که من می‌خواهم
میکشد دهر بزنجیر قضا و قدرم

حرف فون

بیش از این بدعهد و پیمانی مکن با سبکرو جان گران جانی مکن
زلف کافر کیش را بر هم مزین قصد بنیاد مسلمانی مکن
غمزه را گو خون مشتاقان مریز ملک از آن تست و پرانی مکن
با ضعیفان هر چه در گنجد مگو با اسپران هر چه بتوانی مکن
بیش از این جو رو جفا و سرکشی حال مسکینان چو میدانی مکن
گر کنی با دیگران جور و جفا با عبیدالله زاکانی مکن
از وصال چون بیوسی قانعست
بوسه پیشش آر و پیشانی** مکن
دلا باز آشفته کاری مکن چو دیوانگان بیقراری مکن

* - دو مصرع اخیر این و بیت بعد مطلع یکی از غزلیات مشهور سعدی است که
عبید آنها را بر سبیل تضمین در اینجا گنجانده.
** پیشانی کردن یعنی شوخی و تهاشی کردن

گرت نیست دردی ، غنیمت شمار
چو کارت ز عشقت و بارت ز عشق
نگارا نگارا جدائی ز ما
اگر چشم سرمست او دیده‌ای
ز جور و جفا هر چه ممکن بود
بکن ترك پیمان و یاری مکن

عبید ار سر عشق داری بیا

در این راه جز جانشپاری مکن

در خود نمی‌بینم که من بی او توانم ساختن

یا دل توانم يك زمان از کار او پرداختن

من کوی او را بنده‌ام کورا میسر میشود

بر خاک غلطیدن سری در پای او انداختن

چون شمع هجران دیده‌ای باید که تا او رارسد

با خنده گریان زیستن یا سوختن یا ساختن

هرگز نباید خواب خوش در چشم من تا ناگهان

خیل خیالش صف زنان دارد برویش تاختن

در حسرتم تا یک زمان باشد که روزی گردد دم

کز دور چندان بینمش کورا توان بشناختن

هر دم عبید از خوی او باید شکایت کم کنم

عادت ندارد یار ما بیچارگان بنواختن

منگر بحدیث خرقه پوشان
آویخته سبحه^۲ شان بگردن
از دور چو کشتگان ببینی
از بند ریا و زرق^۱ بر خیز
مفروش بملك هر دو عالم
خاک سر کوی می فروشان
در باغ چه خوش بود سحرگاه
ما سر خوش و بلبلان خروشان

مطرب غزل عبید برخوان

دل برده ز دست تیزهوشان

۱- این غزل ، غزل معروف خواجه حافظ را پیاد می‌آورد که می‌فرماید،

خدا را کم نشین با خرقه پوشان

۲- امروز اصطلاحاً تسبیح گویند

۳- زنگ

۴- تزویر ، فریب

حرف هاء

خدایا تو ما را صفائی بده بما بینوایان نوائی بده
در گنج رحمت بما برگشا وزان داد هر بینوائی بده
همه دردناکان درمانده ایم حکیمی بهر یک دوائی بده
سگ کوی زندان آزاده ایم در آن کوچه ما را سرائی بده

بلائیست این نفس کافر عبید

گرش میتوانی سزائی بده

ای عاشقان رویت بر مهر دل نهاده زنجیریان مویت سرها بیاد داده
جان را بکوی جانان چشم خوشت کشیده و زبند غصه دل را ابروی تو گشاده
با عشق جان ما را سوزیست در گرفته با اشک چشم ما را کاریست اوفتاده
تا چشم نیم مست و سمه نهد بر ابرو چون دل خلاص یابد زان زلف وانهاده
از وصف آن ز نخدان من ساده دل چه گویم یارب چه لطف دارد آن نازنین ساده
ما را ز تنگ هستی جزمی نمی رهند صوفی مباش منکر کز باد نیست پاده

بخت عبید و وصلت ، این دولتم نباشد

در خواب اگر خیالت بینم زهی سعاده

باز فکند در چمن ، بلبل مست غلغله

گشت ز جنبش صبا دختر شاخ حامله

عطر فروش باغ را لحظه بلحظه میرسد

از ره صبح کاروان از در غیب قافله

مست شده است گوئیا کز سر ذوق مینهد

خرده و خرقه در میان غنچه تنگ حوصله^۱

نافه گشا شده صبا غالیه^۲ سا نسیم گل

وہ کہ چه نازنین بود گلرخ عنبرین کله

مست شبانه در چمن جلوه کنان چو شاخ گل

گوش بلبل سحر خواسته جام و بلبله^۳

ای بت نازنین من دور مشو ز پیش من

خوش نبود میان ما فصل بهار فاصله

بوسه که وعده کرده‌ای میندهی و بنده را
 در ره انتظار شد پای امید آبله
 ما و شراب و نای و دف صوفی و کنج صومعه
 شغل جهان کجاست و ما ما ز کجاست و مشغله
 دور خرابیست و گل خیز عبید و عیش کن
 دور فلک چو با کسی می نکند مجادله

مرا دلیست ره عافیت رها کرده	وجود خود هدف ناوک ^۱ بلا کرده
ز جور چرخ ستم دیده و رضا داده	ز خوی یار جفا دیده و وفا کرده
بکار خویش فرو رفته مبتلی گشته	بدرد عشق مرا نیز مبتلی کرده
هر آنچه داشته از عقل و هوش و دانش و دین	ز دست داده و سر در سر هوی کرده
گاهی ز بیخردی آبروی خود برده	گاهی ز بیخبری قصد جان ما کرده
بقول و عهد پشان غره گشته و ز سر جهل	خیال باطل و اندیشه خطا کرده

عبید را بغریبی فکند از مسکن
 ز دوستان و عزیزان خود جدا کرده

مبارکست نظر بر تو بامداد بگاه ^۲	چه نیکبخت کسی کش بروی تست نگاه
ذهی طراوت رخ چشم بد ز روی تو دور	ذهی حلاوت لب لاله ^۳ الله
خطاب سرو بقدر تو : خادم * و عبید	حدیث گل بر روی تو : عبده و فدا ^۴
بزلف پرشکنت رشتۀ امید دراز	ز سرو ناز قدرت دست آرزو کوتاه
کرشمه میکنی و عقل میشود حیران	براه میروی و خلق میروند از راه
خوشاکه زلف تو گیرم بخواب خوش هر شب	خوشاکه روی تو بینم بگام دل هر ماه

بپیش قاضی عشاق در قضیه عشق
 عبید را رخ زرد است و اشک سرخ گوا

حرف یاه

بدین صفت سر و چشمی و قد و بالائی کسی ندید و نشان کس نمیدهد جائی
 چنین شکوفه نهند بهیچ بستانی چنین بهار نیاید بهیچ صحرائی

۱- تیر ۲- صبحدم * - کلمه خادم با رفع و تنوین خوانده میشود.
 ۳ - بنده و فدائی او

زشت زلفا تو هر حلقه‌ای و آشوبی ز چشم مست تو هر گوشه‌ای و غوغائی
 کجا ز حال پریشان ما خبر دارد کسی که با سر زلفش نهخت سودائی
 ز شوق پر تو رویت که شمع انجمن است مرا ز غیر چو پروانه نیست پروائی
 خیال وصل تمنی کنم همی در خواب چه دلبذیر خیالی چه خوش تمنائی
 خرد بترك توأم رای زد ولیك عبید
 خلاف پیش تو مردن نمیزند رائی

خوش بود گر تو یار ما باشی	مونس روزگار ما باشی
روزکی همنشین ما گردی	شبکی در کنار ما باشی
ما همه بندگان حلقه بگوش	تو خداوندگار ما باشی
همچو سگ میدویم در پی تو	بوکه ناگه شکار ما باشی
غم نگردد بگذرد خاطر ما	گر دمی غمگسار ما باشی
تا دل بیقرار ما باشد	در دل بیقرار ما باشی

تا منم بنده توام چو عبید
 تا توئی شهریار ما باشی

افتاده باز در سر هوائی	دل باز دارد میلی بجائی
او شهریاری من خاکساری	او پادشاهی من بینوائی
بالا بلندی گیسو کمندی	سلطان حسنی فرمانروائی
ابرو کمانی نازك میانی	نا مهربانی شنگی دغائی
زین دلنوازی زین سرفرازی	زین جو فروشی گندم نمائی
بی او نبخشد خورشید نوری	بی او ندارد عالم صفائی
هر جا که لعلش درخنده آید	شکر ندارد آنجا بهائی
هر لحظه دارد دل با خیالش	خوش گفتگوئی خوش ماجرائی
گوئی بیابم جائی طبیبی	باشد که سازم دل را دوائی
دارد شکایت هر کس ز دشمن	ما را شکایت از آشنائی

چشم عبید ار سیرش ببیند
 دیگر نبیند چشمش بلائی

زهی لعل لبث درج^۱ لئالی مه روی ترا شب در حوالی
 چو چشمت گشتم از بیمار شکلی چو زلفت گشتم از آشفته حالی
 حدیث زلف خود از چشم من پرس و سل السهران عن طول اللیالی^۲ ،
 ز شوق قامتت مردم خدا را و ترحم ذلتی یا ذالمعالی^۳ ،

ز هجرت ناله میکردم خرد گفت

عبید از یار دوری چون ننالی

دارد بسوی یاری مسکین دلم هوایی زین شوخ دلغریبی زین شنگ جانفزایی
 زین سرو خوشخرامی گل پیش او غلامی مه پیش او اسیری شه پیش او گدایی
 هر غمزهاش سنائی هر ابرویش کمائی کیسوی او کمندی بالای او بلائی
 ما را ز عشق رویش هر لحظه ای فتوحی ما را ز خاک کویش هر ساعتی صفائی
 بگرفته عشق ما را ملک وجود آنکه عقل آمده که ما نیز هستیم که خدائی
 جان میفزاید الحق باد صبا سحر که ما نا که هست با او یوئی ز آشنائی
 گفتم عبید گفتا نامش میر که باشد

رندی قمار بازی دزدی گریز پائی

زلفت بپیشانی دل برد به پیشانی دل برد به پیشانی زلفت بپیشانی
 گرزلف بیفشانی صد جانش فرو ریزد صد جانش فرو ریزد گرزلف بیفشانی
 يك لحظه بینهانی گروصل تو دریا بم گروصل تو دریا بم يك لحظه بینهانی
 صد بوسه باسانی از لعل تو بریا بم از لعل تو بریا بم صد بوسه باسانی
 آخر نه مسلمانی رحم آر براین مسکین رحم آر براین مسکین آخر نه مسلمانی

می بینی و میدانی احوال عبید آخر

احوال عبید آخر می بینی و می دانی

عزم کجا کرده ای باز که برخاستی موی بشانه زدی زلف بیاراستی
 ماه چو روی تو دید گفتم زهی نیکوی سرو که قد تو دید گفتم زهی راستی
 آتش غوغای عشق چون بنشستی نشست فتنه آخر زمان خاست چو برخاستی
 دوش در آن سرخوشی هوش زما میر بود کاسه که میداشتی عذر که میخواستی

پیش عبید آمدی مرده دلش زنده شد

باز چو بیرون شدی جان و تنش کاستی

۱ - محفظه مرواریدها ۲ - درازی شب را از شب زنده داران پرس - این

مصرع تضمین از یکی از ملهمات سنی است که با مطلع ترحم ذلتی یا ذالمعالی
 که عبید آنرا در مصرع دوم بیت بعد آورده است آغاز میشود .

۳ - بردرماندگی من رحمی کن ای بلند همت

گر آن مه را وفا بودی چه بودی ورش ترس از خدا بودی چه بودی
 دمی خواهم که با او خوش برآیم اگر او را رضا بودی چه بودی
 دلم را از لبش بوسیت حاجت گر این حاجت روا بودی چه بودی
 اگر روزی بلطف آن پادشا را نظر با این گدا بودی چه بودی
 خرد گر کرد من گشتی چه گشتی وگر صبرم بجا بودی چه بودی
 بوصلش گر عبید بینوا را
 سعادت رهنما بودی چه بودی

خم ابروی او در جانفزائی طراز آستین دلربائی
 خدا را محض لطفش آفریده بنام ایزد زهی لطف خدائی
 بغمزه چشم مستش کرده پیدا رسوم هستی و سحر آزمائی
 زکوی او غباری کاورد باد کند درچشم جانها توتیائی
 عبیدار پادشاهی خواهی آخر
 برو پیشش گدائی کن گدائی

کلیات عبیدزاکانی

مقطعات

در حل فال گوید

چون ز بهر فال بگشائی کتاب	از عبید آن فال را بشنو جواب
حرف اول را ز سطر هفتمین	بنگر از رأی بزرگان سرمتاب
از حروف آن حرف کاندرفاتحه است	باشد آن بیشک دلیل فتح باب
و آنچه شرحش میدهم کانامده است	نیک باشد گر کنی زان اجتناب
تا و جیم و خا و زا آنگاه شین	ظاء و فا والله اعلم بالصواب ^۱

در عبرت از عاقبت کار شاه شیخ ابواسحاق

سلطان تاج بخش جهاندار امیر شیخ	کاوازه سعادت جودش جهان گرفت
شاهی چو کیقباد و چو افراسیاب گرد	کشور چوشاه سنجرو شاه اردوان گرفت
پشتی دین به قوت تدبیر پیر کرد	روی زمین بیازوی بخت جوان گرفت
در عیش ساز و عادت خسرو بنا نهاد	در رسم و عدل شیوه نوشیروان گرفت
ایوان و قصر و جنت و فردوس بر فراشت	در وی نشست شاد و قدح شادمان گرفت
هر بنده‌ای که بر در او جایگاه یافت	خود را امیر خسرو صاحبقران گرفت
بنگر که روزگار چه بازی پدید کرد	نکبت چگونه دولت او را عنان گرفت
جوشی بزد محیط بلائی به ناگهان	ملك و خزانه و پسرش در میان گرفت
یا سوز و گریه‌ای که بهم برزد آن بنا	یا دود ناله‌ای که در آن دودمان گرفت
کان بوستان سرای که آئین و رنگ و بوی	خلد برین ز رونق آن بوستان گرفت
اکنون بدان رسید که برجای عندلیب	زاغ سیه دل آمد و در او مکان گرفت
قصری که برد فرخی از فر او همای	سگ بچه کرد در وی و جند آشیان گرفت
در کار روزگار و ثبات جهان عبید	عبرت هزار بار از این می‌توان گرفت
بیچاره آدمی چو ندارد بهیچ حال	نه بر ستاره داد و نه بر آسمان گرفت ^۲

خوشوقت مقبلی^۳ که دل اندر جهان نیست

واسوده خاطری که ز دنیا کران گرفت

در شکایت از قرض

مرا قرض هست و دگر هیچ نیست
 جهان گوهمه عیش و عشرت بگیر
 هنر خود ندانم و گر نیز هست
 عنان ارادت چو از دست رفت
 فراوان مرا خرج و زر هیچ نیست
 مرا زین حکایت خبر هیچ نیست
 چو طالع نباشد هنر هیچ نیست
 غم و فکر برگه و دگر هیچ نیست
 بدرگاه او النجا کن عبید
 که این رفتن در بدر هیچ نیست

در مدح رکن الدین عمید الملک وزیر

خدایگان جهان رکن دین عمید الملک
 قضا بهر چه اشارت کنی مطیع شود
 کسیکه بر تو رأی تو در ضمیر آرد
 بدست هر که فتد خاک آستانه تو
 توئی که پشت فلک با همه بلندی قدر
 حمایت تو کسی را که در پناه آرد
 جهان پناها ده سال پیش میگذرد
 نه جز شماش مربی نه جز شما مخدوم
 نه جز بلطف توکان در بیان نمیگنجد
 نه همجو مردم دیگر بهر کجا که رسد
 ز آستان تو هرگز بهیچ جا نرود
 بهمد چون تو وزیری و این چنین شاهی
 گهم بسلسله قرض پای بند کند
 نه خواجه تربیتی میکند مرا هرگز
 عبید لاجرم اکنون چو دشمن خواجه
 نه برگه آنکه تواند ملازمت کردن
 ز بخت خویش بر نجم که اذنحوست او
 توئی که چرخ بجاه تو النجا دارد
 قدر بهر چه رضا باشد رضا دارد
 چه الثفات بجام جهان نما دارد
 نظر حرام بود گر بکیمیا دارد
 ز بار بر تو پیوسته انحناء^۱ دارد
 چه غم ز گردش ایام بی حیا دارد
 که بنده نام دعا گوئی شما دارد
 نه جز شما بجهان یار و آشنا دارد
 بکس توقع اهلا و مرحبا دارد
 دری گشاده ببیند سری فرا دارد
 اگر چه پیش و ضیع^۲ و شریف جا دارد
 روا بود که ورا چرخ در عناء^۳ دارد
 گهم بمنت و افلاس مبتلا دارد
 نه پادشه نظری سوی این گدا دارد
 نه زرنه جامه نه چادر نه چارپا دارد
 نه ساز و آلت و اسباب انزوا دارد
 همیشه کارک من رو بقهقرا^۴ دارد

۴- خوش آمد گوئی

۳- خمیدگی

۲- احسان

۱- پناهندگی

۷- بازگشت

۶- رنج

۵- مردم فرودست

کمان چرخ بمن تیر نکبت اندازد	کمند دهر مرا بسته بلاد دارد
ز روزگار فراغت چگونه دارم چشم	چنین که خواجه فراغت ز حال ما دارد
روا بود که چنین خوار و بی نوا باشد	کسیکه همچو تو مخدوم و مقتدی ^۱ دارد
بلطف خاطر یاران و بندگان دریاب	که کار همت یاران با صفا دارد
بوقت فرصت اگر مصلحت بود با شاه	بگو فلان بجنابت امیدها دارد
هزار سال بمان کامران که روح الامین	مزید جاه ترا دست در دعا دارد

ایضاً در مدح همو

ما حبقران و صاحب دیوان امید ملک	ای آنکه هر چه کرد ضمیرت صواب ^۲ کرد
ای خواجه ای که نافذ تقدیر در ازل	ذات ترا ز جمله جهان احتساب ^۳ کرد
وی سروری که هر نفس از خاک در گهت	گردون هزار فتح و ظفر فتح باب کرد
هر کو نهاد گردن طاعت بامر تو	نامش زمانه خسرو مالک رقاب ^۴ کرد
وانکو چو آستانه مقیم درت نشد	سیلاب فتنه خانه عمرش خراب کرد
یکباره جور و فتنه عنان از جهان بنافت	تا صیت ^۵ عدل و جود تو پادر رکاب کرد
هر منصبی کز آصف و جم یادگار ماند	بازوی تو بتیغ و قلم اکتساب کرد
تیغ عدو شکاف تو گوئی چه جوهریست	کزوی، بروز مهر که بحر اضطراب ^۶ کرد
زخمش چه معجزیست که سرها بیاد داد	برقش چه آتشیست که جانها کباب کرد
هرک از در سؤال در آمد پیش تو	کلك ^۷ تو از کرم بطایش جواب کرد
شاه طلوع اختر سعدیکه ناگهان	چون فتح و نصر روی بمالی جناب کرد
چون ماه نو بمنظر زیبا نهاد روی	چون جرم خور بیرج حمل ^۸ انقلاب کرد
آن لحظه کو عزیمت ملک ظهور ساخت	دولت دو اسبه پیشتر از وی شتاب کرد
تا بر سرش نثار کند دست روزگار	پر حقه ^۹ سپهر ز در خوشاب کرد
شد قدر آفتاب ز همنامیش بلند	زان روح چرخ تهنیت آفتاب کرد
در سایه تو تا بابد کامکار باد	خود بخت نیک در از لش کامیاب کرد

جاوید باد دولت و عمر تو وین دعا

ایزد بفضل و رحمت خود مستجاب کرد

- | | | |
|------------------------------------|----------------|--------------------------|
| ۱- پیشوا | ۲- درست و صحیح | ۳- بر شمردن و اکتفا کردن |
| ۴- مسلط و چیره دست | ۵- آواز | ۶- پریشانی |
| ۸- بره ۱ برج اول سال ۱ فروردین ماه | ۹- محفظه | ۷- قلم |

ایضاً در مدح همو

ای جوانبخت وزیری که کند افسر سر
 خاک پایت چو بدین گنبد خضرا برسد
 جان هر خسته^۱ ز لطف تو دوا کسب کند
 دل هر کس ز عطایت بتمنی برسد
 ملک را چون تو عمیدی چو خدا روزی کرد
 رکن اسلام ز نام تو باعلی برسد
 خسروا بنده عبید از کسرت دارد چشم
 کش ز یمن نظرت کار بیالا برسد
 گر بود مصلحت احوال دعاگو با شاه
 عرضه فرمای چو رایان^۲ بیبضا برسد
 بینکی چند ز اشعار کسان دارم یاد
 يك دو زان شاید اگر زانکه بآنها برسد
 و آنکه او هست در این دور بنانی خرسند
 حرص گیرد چو بدین حضرت والا برسد
 آری از چاه بجز آب تمنی نکند
 بار گوهر طلبد هر که بدریا برسد
 تا ابد کامروا باش که خصمت گر خود
 نظری باز کند مرگ مفاجا^۳ برسد
 مدت عمر تو چندانکه پیاپی صد بار
 جرم خورشید جهانگرد بجوزا^۴ برسد

در یأس از خالق و توکل بخدا

نماند هیچ کریمی که پای خاطر من
 خیال بود مرا کان غرض که مقصود است
 ز بند حادثه روزگار بگشاید
 حصول آن غرض از شهریار بگشاید
 بدان هوس بر سلطان کامران رفتم
 که از عطای ویم کار و بار بگشاید
 ز پیش شاه و وزیرم دری گشاده نشد
 مگر ز غیب دری کرد کار بگشاید
 عبید حاجت از آن در طلب که رحمت او
 اگر ببیند يك در هزار بگشاید

۱- مراد بیمار است ۲- جمع رایت . (بفتح یاء) بیرق ، پرچم ، علامت ، علم
 لشکر ۳- مرگ ناگهانی ، سگته ۴- سوم بهار ، خرداد ماه

در گنایه بکسی

در علم حساب از زانک رأی تو تبه باشد
 بر کس چه نهی تهمت کس رو گنه باشد
 سهو است ترا ای جان اندیشه از این به کن
 نون را صد و شش خوانی لیکن وده باشد

در حسرت بر عمر گذشته

بنای و نی همه عمرم گذشت و میگفتم
 دریغ عمر و جوانی که میرود ، باد
 بآه و ناله کنون دل نهاده ام بچکنم
 قضا قضای خدایست هر چه بادا باد

در عبرت

ای عیب داین گل صد برگ بر اطراف چمن هیچ دانی که سحرگاه چرا می خندد
 با وجود گره غنچه و تنگی دل او حکمتی هست نه ا باد هوا می خندد
 چون ثبات فلک و کار جهان می بیند ببقای خود و غفلت ما می خندد

در تعریض

آنکه گردون فراشت و انجم کرد عقل و روح آفرید و مردم کرد
 رشته کاینات درهم بست پس سر رشته در میان گم کرد

در تزکیه نفس خود

عبید این حرص مال و جاه تا کی جهان فانیست رو ترک جهان گیر
 چو مردان دامن از دنیا بیفشان وزین گرداب خود را بر کران گیر
 ز مسجد رخت بر کوی مغان کش سرا در کوی صاحب دولتان گیر *

۱ - ستارگان

* - اقتباس از حکیم نظامی است که فرماید : وطن در کوی صاحب دولتان گیر

در صفت قصر شیخ ابواسحاق

بفیروزی در این قصر همایون	که بادا تا بنفخ ^۱ صور معمور ^۲
بشادی بزم سلطان قصب ^۳ پوش	که دل را ذوق بخشد دیده را نور
جمال ملک و دین شاه جوانبخت	که باد از تخت و تابش چشم بد دور
صریر ^۴ کلک ^۵ او را دهر محکوم	نفاذ امر او را چرخ مأمور
مدامش بخت بر اعدا مظفر	همیشه رایست عالیش منصور

در تضمین مطلع یکی از قصاید سعدی گوید

چه تفاوت کند از زانکه بیائی بر ما
 « بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار »
 دست در دامن می زن که از این پس همه روز
 « خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار »

در مناجات گوید

چون در این دنیا عزیزم داشتی یارب بلطف
 وز بسی نعمت نهادی بر من مسکین سپاس
 اندر آن دنیا عزیزم دار زیرا گفته اند
 « خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس »

در شکایت از قرض گوید

مردم بعیش و شادی و من در بلای قرض	هر يك بکار و باری و من مبتلای قرض
قرض خدا و قرض خلایق بگردنم	آیا ادای قرض ^۶ کنم یا ادای قرض
خرجم فزون ز غایت و قرضم برون ز حد	فکر از برای خرج کنم یا برای قرض
از هیچ خط نتابم غیر از سجل دین ^۸	وز هیچکس نتالم غیر از گوای قرض
دن شهر قرض دارم و اندر محله قرض	در کوچه قرض دارم و اندر سرای قرض

۱ - دمیدن در نای کنایه از فرا رسیدن قیامت ۲ - آباد ۳ - جامه
 ابریشمین ۴ - صدا ۵ - نی قلم ۶ - این مصراع و مصراع دوم
 بیت بعد مطلع قصیده مشهور سعدی در وصف بهار است ۷ - اعمال واجب
 و معین ۸ - اسناد قرض * - مصراع اخیر مقتبس از انوری است .

از صبح تا بشام در اندیشه مانده‌ام تا خود کجا بیایم ناگه رجای قرض
مردم زدست قرض گریزان و من بصدق خواهم پس از نمازودعا از خدای قرض
عرضم^۲ چو آبروی گدایان بباد رفت از پس که خواستم ز در هر گدای قرض
گر خواجه تربیت نکند نزد پادشا مسکین عبید چون کند آخر دوی قرض
خواجه علاء دولت و دین آن که جز کفش
هرگز کسی ندید بگینی سزای قرض

ایضاً در شکایت از قرض گوید

وای بر من که روز شب شده‌ام دایماً همنشین و همدم قرض
مدتی گرد هر کسی گشتم بوکه آرم بدست مرهم قرض
آخر الامر هیچکس نکشاد پای جانم ز بند محکم قرض
... ن درستی نیافتم جائی که مرا وارهاوند از غم قرض

در وصف معشوقه گوید

زهی لعل لب نازک میانت مراد دیده باریک بینان
غم عشقت بهشیاری و مستی مردا دیده خلوت نشینان

در وصف ایوان سلطانی گوید

چه خوش باشد در این فرخنده ایوان نشان افزودن و مجلس نهادن
بیاد بزم سلطان جوانبخت نشستن شاد و داد عیش دادن
چو من دل درمی و معشوق بستن بروی دوستان در پر کشادن

در نصیحت

ای دل ز اهل و اولاد دیگر مکش ملامه^۳
در شهر خویش بنشین بالخیر والسلامه^۴
آن قوم بی کرم را يك بار آزمودی
«من جرب المجرب حلت به الندامه»^۵

۱- امیدواری ۲- آبرو و ناموس ۳- ملامت، سرزنش ۴- بانیکی و تندرستی
۵- هر که آزموده را بیازماید پشیمانی را سزاوار است. این مصراع را حافظ ضمن
یکی از ملامات خود درج کرده است.
هر چند کز مودم از وی نبود سودم من جرب المجرب حلت به الندامه

در حقیقت احوال خود گوید

بیش از این از ملک هر سالی مرا	خرده‌ای از هر کناری آمدی
در وثاقم ^۱ نان خشک و تره‌ای	در میان بودی چو یاری آمدی
که گهی هم باده حاضر میشدی	گر ندیمی یا نگاری آمدی
نیست در دستم کنون از خشک و تر	ز آنچه وقتی در کناری آمدی
غیر من در خانه‌ام چیزی نماند	هم نماندی گر بکاری آمدی

در حسرت بی‌پولی گوید

ای اقیچه ^۲ کرد روی کانی	ای بی تو حرام زندگانی
ای راحت جان و قوت دل	ای مایه عیش و کامرانی
تا کی باشد عبید بی تو	تن داده بمعجز و ناتوانی

در وصف کاخ سلطانی گوید

نشستن با نشاط و کامرانی	طرب کردن در این کاخ کیانی
مبارک باد بر شاه جهان بخش	سلیمان دوم جمشید ثانی
ابو اسحاق سلطان جوانبخت	که بر خوردار بادا از جوانی

در وصف قلعه دارالامان کرمان گوید

حریم قلعه دارالامان که در عالم	چو آسمان ببلندیش نیست همنائی
بنسبت من و با استری که من دارم	براستی که بالائی است این نه بالائی

در مناجات گوید بوضع مطایبه

خدایا دارم از لطف تو امید	که ملک عیش من معمورداری
بگردانی بلای زهد از من	قضای توبه از من دور داری

کلیات عبید زاکانی

رُباعیات

هر کس که سر زلف تو آورد بدست	از غالیه ^۱ فارغ شد و از مشک برست
عاقل نکند نسبت زلفت با مشک	داند که میان این و آن فرقی هست

تا مهر توأم در دل شوریده نشست	و افتاد مرا چشم بدان نرگس مست
این غم ز دلم نمی نهد پای برون	وین اشک ز دامنم نمیدارد دست

ای مقصد خودشید پرستان رویت	محراب جهانیان خم ابرویت
سرمايه عیش تنگدستان دهنه	سر رشته دلهای پریشان مویت

گفتم عقلم گفت که حیران منست	گفتم جانم گفت که قربان منست
گفتم که دلم گفت که آن دیوانه	در سلسله زلف پریشان منست

دوران بقا بی می و ساقی حشواست	بی زمزمه نای عراقی حشو است
چندانکه فذالك جهان می نگریم	بارز همه عشرتست و باقی حشواست

دنیا نه مقام ماست نه جای نشست	فرزانه در او خراب اولیتر و مست
بر آتش غم ز باده آبی میزن	زان پیش که در خاک روی باد بدست

امشب من و چنگیزی و معشوقه چست	بودیم ہمیش و عهد کردیم درست
ساقی ز بلور ناب بر روی زمین	میکشت عقیق و لؤلؤ تر میرست

میکوش که تا ز اهل نظر خوانندت
گر خیر کنی فرشته خوانند ترا
وز عالم راز بی خبر خوانندت
ور میل یشر کنی بشر خوانندت

هر چند که در دل هر خسته بسیست
زنهار ز کار بسته دل تنگ مدار
وز دست فلک رشته بگسسته بسیست
در نامه غیب راز سر بسته بسیست

گل کز رخ او خجل فرو میماند
ماه شب چهارده چو بر می آید
چیزیش بدان غالبه بو میماند
او نیست ولی نیک بدو میماند

این شمع که شب در انجمن می خندد
هر شب که بیالین من آید تا روز
ماند بگلی که در چمن می خندد
میسوزد و بر گریه من می خندد

هر چند بهشت صد کرامت دارد
ساقی بده این باده گلزنک بنقد
مرغ و می و حور سرو قامت دارد
کان نسیه او سر بقیامت دارد

تا یار برفت صبر از من برمید
گوئی نتوانم که ببینم بازش
وزهر مژه ام هزار خونابه چکید
«تا کور شود هر آنکه نتواند دید»

ای شعله ای از پرتو رویت خورشید
از وصل تو هر که بود در جمله جهان
رویم ز غمت زرد شد و موی سفید
بر داشت نصیبی و من خسته امید

فکری که بر آن طبع روان میگذرد
شعر تو چرا نازک و شیرین نبود
شرحش ز معانی و بیان میگذرد
آخر نه بدان لب و دهان میگذرد

آن زلف که بر گوشه غلطاق نهاد
بر چهره او چو طاق ابرویش دید
صد داغ جفا بر دل عاشق نهاد
مه خوبی روی خویش بر طاق نهاد

درویش که می خورد بمیری برسد در روبهکی خورد بشیری برسد
گر پیر خورد جوانی از سر گیرد در زانکه جوان خورد بپیری برسد

من ترك شراب ناب نتوانم کرد خمخانه خود خراب نتوانم کرد
يك روز اگر باده صافی نخورم ده شب ز خمار خواب نتوانم کرد

آن خور که از قوت روح افزاید یعنی می گلگون که فتوح افزاید
من بنده آنکه در شبانگاه خورد من چاکر آن که در صبح افزاید

جان قصه آن ماء سخنگو گوید دل کام روان زان لب دلجو جوید
گر عکس رخس برچمن افتد روزی از خاک همه لاله خود رو روید

عشق تو مرا چو خاک ره خواهد کرد خال تو مرا حال تبه خواهد کرد
زلف تو مرا بباد بر خواهد داد چشم تو مرا خانه سپه خواهد کرد

تا ساخته شخص من و پرداخته اند در زیر لگد کوپ غم انداخته اند
گوئی من زرد روی دلسوخته را چون شمع برای سوختن ساخته اند

گر وصل تو دست من شیدا گیرد وین درد و فراق راه صحرا گیرد
هم حال من از روی تو نیکو گردد هم کار من از قد تو بالا گیرد

لب هر که بر آن لعل طربناک نهاد پا بر سر نه کرسی افلاک نهاد
خورشید چو ماه پیش رویش بادب هر روز دو بار روی بر خاک نهاد

از شدت دست تنگی و محنت بردا درخیمه مانده خواب یابی و نه خورد
در تابه و صحن و کاسه و کوزه دا نه چرب و نه شیرین و نه گرم است و نه سرد

زین گونه که این شمع روان می سوزد کوئی ز فراق دوستان می سوزد
گر گریه کنیم هر دو با هم شایه کو را و مرا رشته جان می سوزد

قومی ز پی مذهب و دین می سوزند قومی ز برای حور عین میسوزند
من شاهد و می دارم و باغی چو بهشت ویشان همه در حسرت این میسوزند

دل با رخ دلبری صفائی دارد کو هر نفسی میل بجائی دارد
شرح شب هجران و پریشانی ما چون زلف بتان دراز نائی دارد

وصف لب او سخن چو آغاز کند وان رنگ رخس که برسمن ناز کند
از غنچه شنو چو غنچه لب بگشاید وز گل بطلب چو گل دهن باز کند

دانا ز می و مغانه می نگریزد وز چنگ و دف و چغانه می نگریزد
یک شاهد و دو ندیم و سه جام شراب البته از این سه گانه می نگریزد

هر اضطرر رسد بمن بلائی دیگر آید بدلم زخم ز جایی دیگر
بر درد سری کز فلکم راست بود امروز فزود درد پائی دیگر

ای درس هر کس از تو سودای دگر در راه تو هر طایفه را رای دگر
چیزی ز تو هر کسی تمنا دارد ما جز تو نداریم تمنای دگر

از شوق توأم هست بر آتش خاطر بی وصل توأم نمیشود خاطر خوش
در حسرت ابرو و سر زلف خوشت پیوسته نشسته ام مشوش خاطر

ای لعل لب بدلتوازی مشهور وی روی خوشت بترکتازی مشهور
با زلف توقصه ایست ما را مشکل همچون شب یلدا بدرازی مشهور

۱ - شب اول زمستان و شب آخر پائیز است که اول جدی و آخر قوس باشد و آن درازترین شبهاست در تمام سال ... (برهان)

ای دل پس از این انده بیهوده مخور زین پیش غم بوده و نابوده مخور
جان میده و داد طمع و حرص مده غم میخور و نان منت آلوده مخور

ای بر دل هر کس ز تو آزار دگر بر خاطر هر کسی ز تو بار دگر
رفتی به سفر عظیم نیکو کردی آن روز مبادا که تو یک بار دگر

ای دل پس از این غصه ایام مخور جز نی مطلب همدم و جز جام مخور
مرسوم طمع مدار و تشریف مپوش ادراراً قلم بر نه و انعام مخور

دل در پی عشق دلبرانست هنوز وز عمر گذشته در گمانست هنوز
گفتیم که ما و او بهم پیر شویم ما پیر شدیم و او جوانست هنوز

نه یار نوازد بکرم یک روزم نه بخت که بر وصل کند پیروزم
چون شمع برابر رخس که گاهی از دور نگه می کنم و میسوزم

بیم است که در بیهودی افسانه شوم و انگشت نمای خویش و بیکانه شوم
این عقل فضول میدهد زحمت من ناگاه ز دست عقل دیوانه شوم

دل سیر شد از غصه گردون خوردن و ز دست ستم سیلی هر دون خوردن
تا چند چو نای هر نفس ناله زدن تا کی چو پیاله دمبدم خون خوردن

در کوچه فقر گوشه ای حاصل کن و زکشت حیات خوشه ای حاصل کن
در کهنه رباط^۲ دهر غافل منشین راهی پیش است توشه ای حاصل کن

از کار جهان کرانه خواهم کردن رو در می و در مفانه خواهم کردن
تا خلق جهان دست بدارند ز من دیوانگی بهانه خواهم کردن

گفتم صنما شدم بکام دشمن زان غمزه شوخ و طره^۱ مرد افکن
گفت آنچه ز چشم و زلف من بر تو گذشت ای خانه سیه چرا نگفتی با من

بر هیچ کس نه مهر مانده است نه کین يك باره بشسته دست از دنیی و دین
در گوشه نشسته ام بفسقی مشغول هرگز که شنیده فاسق گوشه نشین

ای دل بگزین گوشه ای از ملک جهان زمین شهر بدان شهر مرو سرگردان
همچون مردان موزه^۲ بکن خیمه بسوز با چادر و موزه چند گردی چو زنان

از دل نرود شوق جمالت بیرون و ز سینه هوای زلف و خالت بیرون
این طرفه که با این همه سیلاب سرشک از دیده نمیرود خیالت بیرون

ای رای تو ترجمان تقدیر شده تیغ تو چو خورشید جهانگیر شده
همچون ترکش دشمن جاهت بینم آویخته و شکم پر از تیر شده

در درد سرم زین دل سودا پیشه کو را نبود بجز تمنی پیشه
پیرانه سرش آرزوی برنائی است فریاد از این پیرك برنا پیشه

ای آنکه بجز تو نیست فریاد رسی غیر از کرمات نداد کس داد کسی
کار من مستمند بیچاره بساز کان بر تو بهیچ آید و برماست بسی

پیش لب و زلفش ای دل از حیرانی چون ابروی شوخ او مکن پیشانی
سودازدگی زلف او می بینی باریك مزاجی لبش میدانی

کلیات عبید زاکانی

مثنوی

در مدح شاه شیخ ابواسحاق و شرح احوال خود و تضمین قطعه‌ای
از ظهیر فاریابی

تا فلک را میسراست مدار	تا زمین را مقرر است قرار
تا کند آفتاب زر پاشی	تا کند نوبهار نقاشی
تا بود در میانه پرگار	گردش هفت کوکب سیار
تا بود کاینات را بنیاد	تا بود خاک و آب و آتش و باد
جم ثانی جمال دنیی و دین	خسرو تاج بخش تخت نشین
پادشاه جهان علی الاطلاق	سایه لطف حق ابواسحاق
در جهان شاد و کامران بادا	حکم او چون قضا روان بادا
زحلش کمترینه در بانی	مشتری داعی ثناخوانی
از سپاهش پیاده ای بهرام	آن که ترک سپهر دارد نام
پرتو روی ساقیش خورشید	کنش گردان مطربش ناهید
تیر شاگرد منشیان درش	سر نهاده بر آستان درش
چنبر ماه نعل یکرانش ^۱	کره چرخ گوی میدانش
خطبه و سکه عالی از نامش	برجهانی ز فیض انعامش
رأی اعلاش عدل ورزیده	کرمش هرچه دیده بخشیده
تا ابد پادشاه هفت اقلیم	درگاه او پناه هفت اقلیم
دولتش در زمان تیغ و قلم	بازویش قهرمان ^۲ ظلم و ستم
بنده کز بندگان آن درگاه	کمترین چاکریست دولتخواه
داشت اندر دماغ سودائی	که گرش فرصتی بود جائی
شمه‌ای شرح حال عرضه کند	صورت اختلال عرضه کند

<p>گفت حالی بکن بشعر شتاب گفته‌ام ز آنچه هست لایق کار وقت فرصت بعزم عرض رسان میکند بیت‌های او آنها که چو پیدا شود سرای نهفت بخشد ایزد بریش‌های سیاه باشد اندر پناه ریش سفید چنگ در ریش زد چو این بشنود در دو گیتی بهیچ کار نه ایم که ز اندام شاه محروم است مهر و ماهش ندیم و ساقی باده</p>	<p>دید ناگه ظهیر را در خواب من از این پیش بینکی سه چهار نسخه آن برون کن از دیوان بنده بر وفق رأی مولانا و عالمی بر فراز منبر گفت ریش‌های سفید را ز گناه باز ریش سیاه روز امید مرد کی سرخ ریش حاضر بود گفت ما خود در این شمار نه ایم بنده آن سرخ ریش مظلوم است ملك او تا بحشر باقی باد</p>
--	---

مثنوی در وصف ایوان شاه شیخ ابواسحاق

<p>گاهی رومی نماید گاه رنگی^۲ ابواسحاق سلطان جهان را بد چرخ از جناش باز گردان حریمش کعبه آمال بادا</p>	<p>۱ - دایا تا خم طاق دو رنگی خم ایوان شاه کامران را برفت با فلك دمساز گردان در او قبله اقبال بادا</p>
--	--

کلیات عبید زاکانی

عشاقنامه

مثنوی عشاقنامه

که بنام شاه شیخ ابواسحاق در ۷۵۱ هجری منظوم شده

فروزد ماه و مهر و تیرو کیوان
زمان باقی زمین بر جای باشد
کند خورشید تابان قهرمانی
مکانرا از جهت شش پایه باشد
هیولا تا کند صورت نگاری
معلق باشد این نه سقف مینا
فلک مأمور شاه کامران باد
براین دیبای ششتر^۳ نقش بر بست
نوشتن نام خسرو بر طرازش
چراغ دودمان نسل آدم
وجودش آیت لطف الهی
درویش مهبوط^۴ انوار معنی
ابواسحاق سلطان السلاطین
جهانگیر آفتاب هفت کشور
جنابش سجده گاه شهریاران
سپاهش هریکی میری و شاهی
بگاہ رزم چون تابنده خورشید
قدم بر جای افریدون کشیده
زباغش هر تذروی^۵ شاهبازی

خدایا تا از این فیروزه ایوان
شه خاور جهان آرای باشد
براین نیلوفری کاخ کیانی
جهانرا چار عنصر مایه باشد
ز جوهر تا عرض راهست تاری^۱
همیشه تا فراز فرش غیرا^۲
جهان محکوم سلطان جهان باد
نخستین دم که خاطر خامه در بست
چو استاد طبیعت داد سازش
شهنشاه جهان دارای عالم
همایون گوهر دریای شاهی
ضمیرش نقطه پرگار معنی
جم ثانی جمال دینی و دین
خجسته پادشاه دادگستر
غلام بارگاهش تاجداران
زخیلش هرسوی صاحب کلاهی
بروز بزم چون برگاه جمشید
سریرش^۶ پایه بر گردون کشیده
سرافکنده برش هر سر فرازی

۴ - فرودگاه

۳ - مخفف شوشتر

۲ - خاکی

۱ - عارض

۶ - قرقاول

۵ - تخت

بدو بادا فلك را سر بلندی
 در او قبله اقبال بادا
 گرم اقبال روزی یار گردد
 بر آن درگاه خواهم داد از این دل
 دلی دارم دل از جان بر گرفته
 دل ریشی غم اندوزی بلایی
 دلی شوریده شکلی بیقراری
 دلی دارم غم دوری کشیده
 دلی کو از خدا شرمی ندارد
 مشقت خانه عشق آشیانی
 بخون آغشته ای سودا مزاجی
 چو چشم شاهدان پیوسته مستی
 چو زلف کافران آشفته کاری
 همیشه بر بلای عشق مفتون
 نباشد در پی مالی و جاهی
 ز غم مردم بسدستان بر آید
 ز شیدائی و خود رائی نترسد
 شود حیران هر شوخی و شنکی
 هر آنکو داردش چون دیده در تاب
 درون خویش دائم ریش خواهد
 همیشه سوگواری پیشه دارد
 ز دور از سرو بالائی ببیند
 چو دست نارستانی بگیرد
 ز بهر خوب رویان جان بیازد
 تو گوئی عادت پروانه دارد
 من از افکار او پیوسته افکار
 بنور چشم ببیند هر کسی راه

مبادا دشمنش را زور مندی
 حریمش کعبه آمال بادا
 غنوده بخت من بیدار گردد
 مسلمانان مرا فریاد از این دل
 امید از کفر و ایمان برگرفته
 بدام عشق خوبان مبتلائی
 دلی دیوانه ای آشفته کاری
 ز چشم یار رنجوری کشیده
 ز روی خلق آزرمی ندارد
 محلت دیده بی دودمانی
 کهن بیمار عشق بی علاجی
 منی کافر نهادی بت پرستی
 سیه روئی پریشان روزگاری
 سرا پای وجودش قطره خون
 نباشد هرگزش روئی برای
 ز بهر خط و خالش جان بر آید
 چو نا دانان ز رسوائی نترسد
 نباشد هرگزش نامی و نفکی
 نهانش را بخون دل دهد آب
 بلا چندانکه ببیند بیش خواهد
 همیشه عاشقی اندیشه دارد
 بیایش درفتد دردش بچیند
 به پیش نار بستانش بمیرد
 بکفر زلفشان ایمان بیازد
 بجان خویشتن پروا ندارد
 من از تیمار او پیوسته بیمار
 دل مسکین ز چشم افتاده در چاه

مرا دل گشت قریاد از که خواهم	اسیر دل شدم داد از که خواهم ؟
زدست این دل دیوانه مستم	درون سینه دشمن میپرستم
ندیده دانه‌ای از وصف دلدار	بدام دل گرفتارم گرفتار
بدینسان خسته کسرا دل مبادا	کسی را کار دل مشکل مبادا
زدست دل شدم با غصه دمساز	خدایا این دلم را چاره‌ای ساز
مرا دل در غم دلداری افکند	بدام عشق گل رخساری افکند

در وصف معشوق

بنی فرخ رخی فرخنده رانی	بشهرستان خوبی پادشاهی
میان نازنینان نازنینی	ز شیرینیش شیرین خوشه چینی
رخش گلبرگه خوبی ساز کرده	قدش بر سرو رعنا ناز کرده
گرفته سنبلی بر گل وطن گاه	سهیل ^۱ آویخته از گوشه ماه
بهار لطف را نازنده سروی	پیایخ دلبری رعنا تندروی ^۲
ز عنبر راه را پیرایه کرده	گلش را چتر سنبلی سایه کرده
نهان در عقد لؤلؤ درج ^۳ یاقوت	حدیث شکرینش روح را قوت
دو چشمش چون دو جادوی فسونگار	دو زلفش کاروان مشک تاتار
دهانش در حقیقت کمتر از هیچ	سر زلفین جمدش پیچ در پیچ

غزل

خم ابروی او در جان فزائی	طراز آستین دلربائی
خدا از لطف محض آفریده	بنام ایزد ذی لطف خدائی
بنمزه چشم مستش کرده پیدا	رسوم مستی و سحر آزمائی
ز کوی او غباری کاورد باد	کند در چشم جانها توتیائی ^۴
چو بنماید رخ چون ماه تابان	برو پیشش گدائی کن گدائی

سخن در عشق

نخستین روز کاین چشم بلاکش	مرا از عشق او در جان زد آتش
دل از جان و جوانی بر گرفتم	امید از زندگانی بر گرفتم

۱ - نام ستاره ایست ۲ - قرقاول ۳ - جعبه و صندوقچه
 ۴ - سنگی که سائیده آنرا در چشم کشند.

چنان در عشق او دیوانه گشتم
 خرد میگفت کی مدهوش بیمار
 اگر دل میدهی باری بدو ده
 گهی چون شمع می‌افروز از عشق
 میندیش از جگر خوناب گیرد
 خراب عشق شو کاباد گشتی
 حدیث عشق انجامی ندارد
 منوش از دهر جز پیمانه عشق
 دلی کو با پتی عشقی نوزد
 نداند هر که او شوقی ندارد
 چرا جز عشق چیزی پرورد دل
 مباد آندل که او سوزی ندارد
 برو در عشقبازی سر برافراز
 کزین بهتر خرد را پیشه‌ای نیست
 شنیدم پند و دل در عشق بستم
 بدست عشق دادم ملک جانرا
 وگر در دام عشق انداختم دل
 از این پس کعبه من کوی او بس

که در دیوانگی افسانه گشتم
 غمش را در میان جان نگه دار
 بهر خواری که آید دل فرو ده
 چو پروانه گهی میسوز از عشق
 که چشم از آتش دل آب گیرد
 غلام عشق شو کازاد گشتی
 خرد جز عاشقی کامی ندارد
 میاور یاد جز افسانه عشق
 مخوانش دل که او چیزی نیرزد
 که دل بی عاشقی کامی ندارد
 اگر سوزی نباشد بفسرد دل
 هوای مجلس افروزی ندارد
 بکوی عشق نام و ننگ در باز
 وزین به در جهان اندیشه‌ای نیست
 چو مدهوشان ز جام عشق مستم
 صلی عشق در دادم جهان را
 شدم آماج محنت باختم دل
 مرا محراب جان ابروی او بس

عرض شوق

شبی شوقم شبیخون بر سر آورد
 تنم زناز گبران در میان بست
 بکلی از خرد بیگانه گشتم
 چو زلفش ببقراری پیشه کردم
 ز مژگان اشک خونین میفشاندم
 نمی آسودم از فریاد و زاری
 خروشم گوش گردون خبره میکرد

ز غم در پای دل جوشی بر آورد
 دل شوریده شوری در جهان بست
 چو افیون خوردگان دیوانه گشتم
 فغان و آه و زاری پیشه کردم
 بآبی آتش دل می نشاندم
 نمی ترسیدم از دشنام و خواری
 هوا را دود آهم تیره میکرد

پیاپی زهر هجران می چشیدم	قلم بر هستی خود میکشیدم
همه شب گرد منزلگاه یارم	طواف کعبه جان بود کارم
ضمیرم با خیالش راز میخواند	بسوز این بیتها را باز میخواند

غزل

دلم زین بیش غوغا برنقابد	سرم زین بیش سودا برنقابد
غمتم را گو بهدار از جان ما دست	که آن دیوانه ینما برنقابد
ز شوق بر دل دیوانه ماست	غمی کان سنگ خارا برنقابد
ز چشم هر شبی مژگان براند	چنان سیلی که دریا برنقابد
بیا امشب مگو فردا که این کار	دگر امروز و فردا برنقابد
سر اندر پایت اندازیم چون زلف	اگر زلفت سر از ما برنقابد
عبید از درد کی یابد رهائی	چو درد دل مداوا برنقابد

واقف شدن معشوق از حال عاشق

در آن شبهای تار از بیقراری	چو بسیاری بنالیدم بزاری
مگر کز آه من سرو گلندام	صدائی گوش کرد از گوشه بام
بر آن نالیدن من رحمت آورد	خرامان رو بنزدیکان خود کرد
یکی را زان پررویان طناز	حکایت باز میپرسید در راز
که این مسکین سودائی کدامست	کز این دردسرش سودای خامست
ز کوی ما کرا می جوید آخر	بگرد ما چرا می پوید آخر
که کردش اینچنین بیخواب و آرام	کدامین دانه افکندش در این دام
که زینسان بیخور و بیخواب کردش	که از غم دیده پر خوناب کردش
کدامین غمزه زد بر جان او تیر	که با نخجیربانش کرد نخجیر
کدامین سیل بگرفتش گذرگاه	کدامین شوخ چشمش برد از راه
جوابش داد کین دل داده از دست	بکوی ما درآید هر شبی مست
گاهی در خاک غلطد همچو مستان	گاهی سجده برد چون بت پرستان
کسی زو نشنود جز ناله آواز	ز شبدائی نگوید با کسی راز
درین دردش کسی فریاد رس نیست	بغیر از آه سردش هم فس نیست

همه وقتی در این شبهای تاری
 بشب با اختران دمساز گردد
 مدام از دیده خون پر چهره راند
 بخنده گفت کین خام اوفتادست
 دگر عاشق بدین زاری نباشد
 بغایت تند میسوزد چراغش
 چنین شوریده ، سامان دیر یابد
 بدین سان کوی ما ، او را نشاید
 کجا یابد کلید این بستگی را
 که جوید با چنین کس آشنائی
 گمان بردی دلی ناموس کردی
 بر این آسوده دل افسوس کردی

پیغام فرستادن عاشق بمعشوق

پس از عمری که دل خونابه میخورد
 چو بر دل شد زغم راه نفس تنگ
 عقابی تیز پر را رام کردم
 که ای هم جان و هم جانانه دل
 جمالت چشم جان را چشمه نور
 منم آن بیدلی کز بیقراری
 خلاف رأی تو رأی ندارم
 دلم دائم تمنای تو ورزد
 مرا جادوی چشمت برده از راه
 اسیر زلف مشکین تو گفتم
 دلم پر جوش و تن پرتاب تا کی
 چنین مدهوش و رسوا چند کردم
 بر این مجروح سرگردان بیخشای
 چو زلف خویش بی سامانیم بین
 خرد بیرون شد و دل کار میکرد
 بعد افسون و صد دستان و نیرنگ
 بسوی آن صنم پیغام کردم
 غمت سلطان خلوت خانه دل
 ز رخسار تو بادا چشم بد دور
 کنم بر درگهت فریاد وزاری
 بغیر از کوی تو جایی ندارم
 درونم مهر و سودای تو ورزد
 زنخدان توام افکنده در چاه
 ترحم کن چو مسکین تو گشتم
 ز حسرت دیده پر خوناب تا کی
 چو گردون بی سرو پا چند کردم
 بر این محزون بی سامان بیخشای
 پریشانی و سرگردانیم بین

جز از الطاف تو غمخواریم نیست
زمانی گزر ز روی آشنائی
شوم پروانه در پای تو میرم
مرا از آفتاب ذره ای بس
نگویم يك زمان پشت نشینم
چو احوالم سراسر عرضه داری
ز اشار همام این نظم دلسوز
چو اینجا هست این ابیات درکار
بگو میگوید آن بیخواب و آرام

ز چشمت بهره جز بیماریم نیست
دهد شمع جمالت روشنائی
به پیش قد و بالای تو میرم
وز آن باغ ارم گل تره ای بس
شوم خرسند کز دورت ببینم
يکا يك قصه من برشماری
ادا کن پیش آن ماه دلفروز
ز استادان نباشد عاریت عار
از آن ساعت که ناگاه از سر بام

غزل همام*

بدیدم چشم مست رفتن از دست
دل خود رفت و میترسم که روزی
بآب زندگی این خوش عبارت
دمی بر عاشق خود مهربان شو
اگر روزی ببینم روی خوبت
ز عشقت گر همام از جان برآید
بگوش خاواکنی پشتش بویی (۱)

گوام دایر دلی گویائی هست؟
بمهرت هم نمی خوش کامم اجدست؟
لوانت لاوله نج من ذبل وکان بست؟
کجای مهربانی کسب اومی کست؟
بجم شهر اندر واسر زبان دست؟
مواجش کان یوان بمرد و وارست؟
ببویت خسته بی جهنامه سرمست

پیغام رسانیدن قاصد

ضمیر پاک آن مرغ سخن ساز
شد از حال دل پر دردم آگاه
بخلوتگاه آن آرام جان رفت
باو از هر دری افسانه میگفت
ز من هر دم غمی تقریر میکرد
چو رمزی زین حکایت یاد کردی
بصنعت زین سخن دوری نمودی

چو این افسانه کردم پیشش آغاز
چو آتش گشت و شد با یاد همراه
باستادی ز هر چشمی نهان رفت
حکایت خوب و استادانه میگفت
ز دریائی نمی تقریر میکرد
سمبر زان سخن فریاد کردی
بدو آئین مستوری نمودی

* - بعضی از مصراعهای این غزل بیکی از لهجه های ولایتی و ظاهراً بتهلوی تائی است که در عصر همام در آذربایجان معمول بوده . بملت مغلو ط بودن نسخه ها تصحیح آنها میسر نشد .

خطاب معشوق با قاصد

بفتندید و در آن آشفتنی گفت
بدان مجنون بی سامان بگوئید
ز سر سودای ما بگذار و بگذر
سر خود گیر تا سر در نبازی
پری با دیو کی کرد آشنائی
کیا با سرو هم آغوش کی شد
کجا بر شمع شد پروانه دلسوز
درونت گر هوای عشق ورزد

چو زلف خویشتن ناگه بر آشت
بدان رنجور بی درمان بگوئید
چو سودا داری ای دیوانه در سر
نه کار تست این نیرنگه سازی
کجا یابای ز وصلم روشنائی
گدائی با شهی همدوش کی شد
تویی پروانه من شمع دل افروز
دلت گر ماجرای عشق ورزد

نمزل

همه پیدا و پنهانت بسوزد
که اینت بفسرد وانت بسوزد
بعد نیرنگه و دستانت بسوزد
که هر ساعت شبستانت بسوزد
کز آن آتش گریبانت بسوزد
که ناگه تاب هجرانت بسوزد
عبید آن نامسلمانت بسوزد

ز سوز عشق من جانت بسوزد
ز آه سرد و سوز دل حذر کن
میر نیرنگه و دستان پیش آن کو
بدمست خویشتن شمی میفروز
چه داری آتشی در زیر دامان
دل اندر وصل من بستی و ترسم
ندارد سودت آن گاهی که گوئی

تمامی سخن معشوق

شکیبایی در این ره پیش گیری
نگردی این چنین دیوانه کسی
که از روبه نباید شیر گیری
که این کاری است بالخنتی درازی
بیازد ناگهان سرمایه خویش
رسد در وصل چون من پادشاهی
فشاندن اشک و بر سر خاک کردن
بکارت ناید این فریاد و زاری

ترا آن به که راه خویش گیری
روی چون عاقلان در خانه زین پس
مکن با چشم سر مستم دلیری
مکن با زلف شستم عشقبازی
هر آنکس کو نداند پایه خویش
کجا مانند تو مسکین گدائی
چه خیزد زین گریبان چاک کردن
نگیرد دست این آشفته کاری

ندارم باک اگر دل گرددت خون
هر آنکو عشق ورزد درد بیند
تو ای مسکین بدین بی‌نتگه و نامی
تو ای مجنون که عاشق نام داری
ترا آن به که با دردم نشینی
مگر نشنیده‌ای ای از خرد دور
پرو میساز با اندوه و خواری

نگیرد در من این نیرنگ و افسون
سرشکی سرخ و روئی زرد بیند
چه جنسی وز کدامانی کدامی
شراب شوق من در جام داری
که جان در بازی از رویم ببینی
که پروانه ندارد طاقت نور
که سارد عاشقان را بردباری

رسیدن جواب عاشق بمعشوق

چو این پیغامها در گوش کردم
ز شوقش آتشی در جانم افتاد
ولی میداد هر دم دل گوائی
دو روزی گر دلی خرم نباشد

بکلی ترك عقل و هوش کردم
دلم دریای خون از دیده بگشاد
که با او زود یابم آشنائی
چو دولت یار باشد غم نباشد

پیغام فرستادن بمعشوق

دگر بار از سر سوزی که دانی
بخلوت پیش آن فرزانه رفتم
فتادم باز در پسایش بخواری
چه باشد کز سر مسکین نوازی
کرم کن، دست گیر، افتاده‌ای را
دل بیچاره‌ای از غم جدا کن
از این در گر مرا کاری برآید
بکن پروازی ای باز شکاری
بگو میگوید آن سرگشته تو
چه کم گردد ز ملک پادشائی
دل مجنون ز لیلی کام گیرد
بشیرین در رسد بیچاره فرهاد
بیوسف هرگشاید چشم یعقوب
ز عذرا جان و امق تازه گردد

در آن بیچارگی و ناتوانی
دگر ره با سر افسانه رفتم
بدو گفتم ز روی بیقراری
بلطفی کار مسکینی بسازی
برحمت بنده کن آزاده‌ای را
درون دردمندی را دوا کن
بلطف چون تو غمخواری برآید
بنه گامی مگر در دامش آری
اسیر عشق و هجران گشته تو
اگر گنجی بدست آرد گدائی
سکنند زاب حیوان جام گیرد
پرپرو روی بنماید بگشاد
برامین برنماید و بس محبوب
چه غم شادیش بی اندازه گردد

نشیند شاد با گلچهر آوردنگ چنین هم این عبید بینوا را فتد با چون تو یاری آشنائی ترا دولت بکام و بخت فیروز چه دانی قصه بیماری ما ترا نیز از غمی دامن بگیرد از آن پس حال درویشان بدانی بامبیدی تو هم امیدواری	بدستی گل بدستی جام گلرنگ ز دل بیگانه عشق آشنا را بیا بد از وصال روشنائی نیاورده شبی در هجر تا روز جگر خواری و شب بیداری ما دلت را عشق پیرامن بگیرد مصیبت نامه ایشان بخوانی چه باشد گر امید ما بر آری
--	---

رفتن قاصد پیش معشوق

دگر بار آن فسونگر مرغ چالاک قدم در ره نهاد از روی یاری خرامان شد بر آن سرو آزاد که ای نوباوه باغ جوانی جمالت چشم جان را چشمه نور پلا لایت عنبر خوی کرده گل صد برگ در پای تو مرده خجل مشک تثار از تار مویت همیشه شاد و دولتیار باشی مرا هم جان توئی هم زندگانی نصیحت گوشدار از دایه خویش جوانی از جوانی بهره بردار جوانان را طریق عشق سازد جوانی کو نگشت از عاشقی شاد بدلداری دل مردم بدست آر مرنجان آن غریب ناتوان را خردمندان که در نظم سفتند* وچو نیل خویش را یایی خریدار	چو پیشش می نهادم روی بر خاک بجای آورد شرط جان سپاری بشیرینی زبان چرب بگشاد دلم را جان و جانرا زندگانی ز رخسار تو بادا چشم بد دور شمیمت ^۱ باغ عنبر بوی کرده صنوبر پیش بالای تو مرده فتاده ماء و خور برخاک کویت ز حسن و مهر برخوردار باشی مکن زین بیش با من سر گرانی غنیمت دان غنیمت مایه خویش ز دور شادمانی بهره بردار شنیدستی که پیری عشق بازده یقین دان کو جوانی داد بر باد کسی را تا توانی دل میازار کسی دشمن ندارد دوستان را نگه کن این سخن چون نغز گفتند اگر در نیل باشی باز کن باره
--	--

۱ - بوی خوش * - مقصود حکیم نظامی است که بیت بعد ازوست و نیز در این مثنوی اقتباس لفظی و معنوی فراوان از او شده است.

جواب گفتن معشوق بقاصد

چو بشنید این سخن را سرو آزاد
من آن شمع که صد پروانه دارم
ندارد سودی این افسانه گفتن
بدست خود کسی چون مار گیرد ؟
چنان شوریده‌ای با کس نسازد
من ار با او بیاری سر در آرم
چو نادان و خیال اندیش مردیست
کسی کو با چنان آشفته رایی
همانا زود دشمن کام گردد
بگو لطفی یکی زین کوی بر گرد
دلت در عشق‌بازی نا تمام است
ز دلداری که باشد دلپذیرت
طلب کن همچو خود بی آب و رنگی
کزین در بر نیاید هیچ کامت

جوابش داد کای فرزانه استاد
کجا پروای این دیوانه دارم
حدیث آنچنان دیوانه گفتن
غریبی را کسی چون یار گیرد ؟
بود چون او که با وی عشق بازد
دگر پیش کسان چون سر بر آرم
مرا خواهد محال اندیش مردیست
نشیند يك زمان روزی بجائی
میان مردمان بد نام گردد
چنین تا چند کوی آه نبرد
بهل تا میزند جوشی که خام است
اگر البته باشد نا گزیرت
از این دیوانه‌ای بی نام و نشکی
بسوزد جان در این سودای خامت

حدیث گفتن قاصد با معشوق

دگر باز آن فسون پرداز استاد
جوابش داد کای سرو سرافراز
اسیری کو تمنای تو دارد
چنین تا چند کوشی در هلاکش
بس این بیچاره را در درد کشتن
بهل تا از لب کامی بگیرد
من آن پیر که نسالم که در کار
طیب رنج رنج‌خوران عشقم
کنم دلدادگان را دلنوازی
علاج عاشق دیوانه دانم
ز من بشنو غنیمت دان جوانی
دگر بر عاشقان خویش خواری

بر او افسونی از نو کرد بنیاد
مکن زین بیشتر بر بیدلان ناز
سرش پیوسته سودای تو دارد
بترس آخر ز آه سوزناکش
چراغش را بیاد سرد کشتن
بود کاین دردش آرامی بگیرد
جوانان از من آموزند هنجار
دوای درد بی درمان عشقم
کنم بیچارگان را چاره سازی
هزار افسون از این افسانه دانم
دوباره نیست کس را زندگی
مکن گر طاقت خواری نداری

بدین دلسوخته آتش چه ریزی
کز این آتش بجز دودی نبینی
بهاری زحمت خاری نیرزد
کسی با مهربانان کین نوردد
بدین سرگشتگی مسکین جوانی
دل اندر مهر و سودای تو بسته
روا چون داریش مهجور کردن
گرفتم کز تو کامی بر نگیرد
نمیگویم که در پشت نشیند
چه رسمست این جفا با یار کردن
زمانی با غریبی همزبان شو
بدین آتش دل او گرم میکرد
میانسان مدتی این ماجرا رفت
بهر عذری که میآورد در کار
چو بسیاری اذاین معنی براخواند
بحیلت مرغ در شست آمد آخر
بت سوسن مزاج از بد لکامی
«بچشمی ناز بی اندازه میکرد
«عناش گرچه میزد شیشه بر سنگ

رها کن بعد از این تندی و تیزی
پشیمان گردی و سردی نبینی
همه دنیا به آزاری نیرزد
خصوصت کس بدین آئین نوردد
غریبی دردمندی ناتوانی
شده از مهر و سودای تو خسته
بخواری زاستانش دور کردن
چرا باید که در هجرت بمیرد
بهل تا یکدم از دورت ببیند
دل یاران ز خود بیزار کردن
دمی با مهربانی مهربان شو
دمش میداد و آهن نرم میکرد
ز هر جانب بسی چون و چرا رفت
جوابی میتهاش تازه در بار
بت شکر لب از پاسخ فرو ماند
رمیده باز در دست آمد آخر
به آئینی که میگوید نظامی
بدیگر چشم عهدی تازه میکرد
عقیقش نرخ می پرید در جنگ

پاسخ معشوق قاصد را بار دیگر

چو با همراز خود همداستان شد
بعد آردم گفت ای مهربان یار
که عشقی تازه میافروزم دل
از آن آتش که او را در چراغ است
گر او را در ربود از عشق سیلی
ور او را از غم ما خستگی هاست
دلم گر راست میخواهی بر اوست
اگر که گاه نازی می نمودم

زبان بگشاد و با او همزبان شد
برو آن خسته دل را دل بدست آر
بر آن بیچارگی مهسوزدم دل
مرا هم بیشتر ز آن در دماغ است
مرا هم سوی آن سیل است میلی
مرا هم سوی او دلپستگی هاست
که باشد کونخواهد دوست را دوست
عیارش در وفا می آزمودم

کنون باز آمدم زان سرکشیدن
 ز جور و بیوفایی سر گشتم
 اگر در راه ما خاری رسیدش
 به هر آزدنی جانی بیابد
 ز لطف من بخواهی عذر بسیار
 ترا گردل بمهرم دردناکست
 نمیپردازم از شوق به کاری
 بپایان آمد آن غمها که دیدی
 حدیث وصل ما فردا مینداز
 همی بنشین و ما را منتظر باش
 ز بهر نام خود کوشیده بهتر
 نخفت آن شب ز بس تدبیر کردن
 حکایت از من دیوانه میگفت

بروی دوستان خنجر کشیدن
 گذشت آن وز سر آن در گذشتم
 ز ما هر خاطر آزادی رسیدش
 به هر خاری گلستانی بیابد
 بازدمش بگو کای مهربان یار
 مرا نیز از غمت بیم هلاکست
 ندارم در جهان غیر از تو یاری
 بگنجی کان طلب کردی رسیدی
 شبستان را ز نامحرم پرداز
 مهل کان راز گردد پیش کس فاش
 ز هر کس راز خود پوشیده بهتر
 بر او از هر دری تقریر کردن
 همه شب با من این افسانه میگفت

وصف بهار

سحرگاهی که باد صبحگاهی
 شفق شنکرف^۱ بر مینا پراکند
 ز مشرق شاه خاور تیغ برداشت
 کلاه از فرق فرقه^۲ در ربودند
 دم جانبخش باد نوبهاری
 سمن کوئی گریبان باز میکرد
 عذار^۳ گل باب ژاله می شست
 بنفشه جعد مشکین شانه میزد

ببرد از چهره گردون سپاهی
 فلک دردانه بر دریا پراکند
 سپاه زنگبار اقلیم بگذاشت
 نطق از برج جوزا برگشودند
 جهان میکرد پر مشگ تناری
 صبا بر غنچه مردم ناز میکرد
 باشک ابر روی لاله می شست
 چکاوک^۴ نعره مستانه میزد

۱ - ماده سرخ رنگ که از جیوه و گوگرد حاصل شود

۲ - ستاره ای بلند قدر است . ۳ - گونه

۴ - مرغی ببرزگی گنجشک و عربان ، قبری و ابوالملیح خوانند و بعضی گویند پرنده است که آن را سرخاب میگویند (برهان) در خراسان چنوک گنجشک را گویند و لیبی شاعر گفته است ،

ای غوک چنگلک چو پشمرده بر گه کوک خواهی که چون چکوک بیری سوی هوا

نسیم از جیب و دامان مشکریزان
 گهی همراز مرزنگوش میشد
 شکوفه خنده ناک از بادگل بوی
 خرامان در چمن سرو سر افراز
 چمن چون طوطیان پر باز کرده
 درفشان از کنار کوه و صحرا
 سبا جعد بنفشه تاب میداد
 غروس گل عماری ساز کرده
 سمن چون شکل پروین خنده میزد
 نسیم صبحدم جان تازه میکرد
 ریاحین از شراب حسن سرمست
 زبس درها که بر گلزار میریخت
 صنوبر چون عروسان پرنیان^۱ پوش
 گرفته سر بلندی پایه سرو
 در این موسم که گل دل می‌دباید
 من اندر کنج باغی باده در سر
 نهان در گوشه‌ای تنها نشسته
 خیالی در دلم ماوا گرفته
 نه همدردی که دردی باز گویم
 سر اندر پیش چون مستان فکنده
 رخم چون لاله از بس اشک کلگون
 بیاد روی آن سرو گلندام
 گهی بر یاد آن گل می‌شدم مست
 خیالم آنکه گوئی ناگهانی
 در این حسرت ز حد بگذشت سوزم
 شب آمد باز دل بر غم نهادم
 همیگفتم در آن شب زنده داری

چو مستان هردمی افتان و خیزان
 گهی با لاله هم آغوش می‌شد
 گشاده سنبل سیراب گیسوی
 زمستی چشم لرگی گشته پرناز
 غزال از نافه مشک انداز کرده
 چسراغ لاله چون قندیل ترسا
 ز شبنم سبزه خنجر آب میداد
 ز خوبی بر ریاحین ناز کرده
 شکوفه بر ریاحین خنده میزد
 خرد مینید و ایمان تازه میکرد
 سحاب سیمگون رشاشه^۲ در دست
 گلاب از چهره گلزار میریخت
 چمن را شاهی چون گل در آغوش
 خنک آب روان و سایه سرو
 سبا در باغ معجز مینماید
 گرفته ساغری بر یاد دلبر
 ز صد جا خار غم در پا شکسته
 وز آن سودا دلم صحرا گرفته
 نه همراهی که با او راز گویم
 چو بلبل ناله در بستان فکنده
 چو گل خونین جگر چون غنچه پر خون
 گرفته با گل و با سرو آرام
 گهی چون سرو بر سر می‌زدم دست
 بود کز وصل او یابم نشانی
 در این سودا پایان رفت روزم
 زمام دل بدست غصه دادم
 در آن بی یاری و بی غمگساری

غزل

گر آن مه را وفا بودی چه بودی
دمی خواهم که با او خوش بر آیم
دلم را از لبش بوسیت حاجت
بنی کز وی بخود پروا ندارم
اگر روزی بلفظ آن پادشا را
خرد گر گرد من گشتی چه گشتی
بوصلش گر عبید بی نوا را
ورش ترس از خدا بودی چه بودی
اگر او را رضا بودی چه بودی
گر این حاجت روا بودی چه بودی
گرش پروای ما بودی چه بودی
نظر با این گدا بودی چه بودی
وگر صبرم بجا بودی چه بودی
سعادت رهنما بودی چه بودی

رسیدن قاصد و بشارت و عنایت معشوق

در این اندیشه شب را روز کردم
چو از حد افق هنگام شبگیر
زمشرق بر شفق زرمی فشاندند
چراغ طالع شب تیره می شد
در آن ساعت سخن نوعی دگر شد
ز ناگه پیک دولت می دوانید
که دل خوش دار اینک یارت آمد
اگر چه مدتی رنجی کشیدی
غمی خوردی و غمخواری گرفتی
ز همت دانه ای در دام کردی
نشست آن مشفق دیرینه پیشم
بمن پیغام دلبر باز میگفت
زبان چون در پیام یار بگشود
قدح از دست در بستان فکندم
رمیده بخت من سامان پذیرفت
گل عیشم بیاف عمر بشکفت
فراوان ناله دلسوز کردم
علم بفراشت خورشید جهانگیر
بصنعت لعل در زرمی نشانند
سپاه روز بر شب چیره می شد
دعای صبحگاهم کارگر شد
بمن پیغام دلبر می رسانید
دگر آبی پروی کارت آمد
باخر دست در گنجی کشیدی
دلی دادی و دلداری گرفتی
بدین افسون پری را رام کردی
دوای درد و مرهم ساز ریشم
حکایت های غم پرداز میگفت
دلم خرم شد و جانم پیاسود
کلاه از عیش بر ایوان فکندم
کهن بیماریم درمان پذیرفت
نگارم میرسید و بخت میگفت :

آمدن معشوق بخانه عاشق

چو زرین بال عنقای^۱ سرافراز
 نهان گردید شمع گیتی افروز
 عروس مهر رفت اندر عماری
 هیون^۲ کوه را در سایه بستند
 فروشد شاه خاور در سیاهی
 در آن گلشن که ماوا جای من بود
 به آئین جایگاهی ساز کردم
 مقامی همچو جنت جانفرائی
 ز خاکش عنبر تر رشک برده
 نشستم گوش بر در دیده بر راه
 خور خرم خرام و حور مهوش
 چو گنج از دیده مردم نهانی
 در آمد ناگهان سرمست و دلشاد
 مبارک ساعتی فرخنده روزی
 بدیدم رویش و دیوانه گشتم
 بدستی چادر از رخ باز میکرد
 چو زد خورشید رویش در سرا تیغ
 ز زیبایی گلش در پای میبرد
 کمند زلف مشکین تاب داده
 لب از باد نفس افکار گشته
 دهانش ز آب حیوان آب برده
 صبا زلفش پریشان کرده در راه
 بهشت آئین شد از وی خانه ما
 ز عزت بر سر و چشمش نشاندم
 ز رویش خانه بستانی دگر شد

ز مشرق سوی مغرب کرد پرواز
 سپاه شام شد بر روز پیروز
 مقرر گشت بر شب پرده داری
 ز گوهر بر فلک پیرایه بستند
 بر آمد ماه بر اورنگ شاهی
 بدان صورت که رسم و رای من بود
 بروی دوستان در باز کردم
 چو گلزار ارم بستان سرایی
 ز آبش حوض کوثر غوطه^۳ خورده
 بیمن دولت بیدار ناگاه
 گل نازک مزاج و سرور کش
 بدان رونق بدان آئین که دانی
 نقاب از روی چون خورشید بگشاد
 که باز آید ز در مجلس فروزی
 بر شمع رخس پروانه گشتم
 بدستی زلف مشکین ساز میکرد
 برون آمد گل از غنچه مه ازمیغ^۴
 صنوبر پیش قدش سجده میبرد
 ز سنبل خرمی بر گل نهاده
 خمارین ترکش بیمار گشته
 عقیقش رونق عناب برده
 کلاب انگیز گشته گوشه ماه
 منور گشت از او کاشانه ما
 زرش بر سر، سرش در پا فشاند
 سرای ما گلستانی دگر شد

۱ - سیمرخ ۲ - اسب و استر و هر جانور بزرگی را گویند

۳ - شناوری و ظاهراً باد (غبطه) باشد بمعنی رشک و حسد ۴ - ابر

کسی کامی که میجوید همه سال
 نشسته او و من استاده خاموش
 چو بیماری که درمان باز یابد
 ز دل آتش فروزان پیش رویش
 نظر بر شمع رخسارش نهاده
 رمیده سبر و دل از جای رفته
 چو چشم فتنه جویان رفته در خواب
 نشاط انگیز بزمی ساز کردیم
 درآمد ساقی از در خرم و شاد
 گرفتم از رخس فالی مبارک
 زبانگ نی فلک را گوش بگرفت
 بخار می خرد را خانه پرداز
 پیایی جام زرین دور میکرد
 جهان بر عشرت ما رشک میبرد
 خرد را چون دماغ از می سبک شد
 چو خلخال^۲ زرش در پا فنادم
 نشستم پیشش از گستاخ روئی
 حدیث تن بر جان عرضه کردم
 و ز آن اندوه بی اندازه خوردن
 و ز آن آب سرشک و آه دلسوز
 و ز آن رندی و ز آن بی آب ورنگی
 و ز آن عجز غلام و دایه بردن
 چو از حال خودش آگاه کردم
 مرا چون آنچنان بی خویشتن دید
 پریشان گشت و با دل داوری کرد
 حکایتهای عذر آمیز میگفت
 بهر لطفی که با این بنده میکرد

چو بادست آیدش چون باشد احوال
 در او بکشاده چشم و رفته ایهوش
 چو درمان مرده ای جان با یابد
 چو شمع ازدور سوزان پیشش
 چو شمع آتشی بر جان فتنه
 زبان از کار و زور از پای رفته
 مسلط گشته بر آفاق مهتاب
 ز هر سو مطربان آواز کردیم
 می آورد و صلا ی عیش در داد
 زهی وقت خوش و حال مبارک
 جهان آواز نوشا نوش بگرفت
 بخور عود و عنبر گشته غمازا
 دو چشمش ناز و ساقی جور میبرد
 بر آن شب زهره شبها رشک میبرد
 حیا را شیشه دعوی تنک شد
 به عزت بوسه بر پایش نهادم
 شدم گستاخ در بیهوده گوئی
 شکایتهای هجران عرضه کردم
 و ز آن هر لحظه زخمی تازه خوردن
 و ز آن نالیدن شهبای بی روز
 و ز آن مستی و زان بی نام و تکی
 حمایت بر در همسایه بردن
 خجل گشتم سخن کوتاه کردم
 به چشم مرحمت در حال من دید
 زبان بکشاد و مسکین پروری کرد
 شکایتهای شوق انگیز میگفت
 تو گوئی مرده ای را زنده میکرد

چه خوش باشد سخن با یار گفتن
 مرا چون وصل او امید گاهی
 چه خوش سالی چه خوش ماهیکه آن بود
 جوانی بود و عیش و شادمانی
 که یابد آنچنان دوران دیگر
 خوشا آندور و آن تیمار و آن سوز
 گرفتم دولتیم دمساز گردد
 اگر روزی نشاط و ناز بینم
 همه شب تا سحر می نوش میکرد
 سحر گاهی صبحی کرد برخاست
 چمن از مقدمش در شادی آمد
 چمان^۱ چون شاخ ریحان میخرامید
 گل از شوق رخ رعناش میبرد
 زلمش تنگ مانده غنچه را دل
 صبا هر که رخسارش بدیدی
 چو بگذشتی چنان بالا بلندی
 چو گل پیش خودش میدید در خود
 نظر چون بر رخ زیباش میکرد
 شقایق جامه بر تن چاک میزد
 سنوبر بنده بالاش می شد
 بدین رونق چو گامی چند پیمود
 کنار آب دید و سایه سرو
 بهر دم کز شراب ناب میزد
 چنین زیبا نگاری دل ستانی
 گهی بر یاد گل می نوش میکرد
 نسیم نوبهار و نکه^۲ گل
 دل غنچه چو طبع تنگستان

غم دیرینه با غمخوار گفتن
 شبی چون سالی و روزی چوماهی
 چه خوش وقتی چه خوش حالیکه آن بود
 خوشا آن دولت و آن کامرانی
 که بیند مثل آن دوران ، دیگر
 خوشا آن موسم و آنوقت و آنروز
 کجا روز جوانی باز گردد
 شب قدری چنان کی باز بینم
 مرا از شوق خود مدهوش میکرد
 بزیا روی خود گلشن بیاراست
 ز قدش سرو در آزادی آمد
 چو گل بر طرف بستان میخرامید
 سنوبر پیش سر تا پاش میبرد
 ز قدش سروبن را پای در گل
 بخواندی آیتی بروی دمیدی
 فشاندی لاله بر آتش سپندی
 بسد افسوس میخندید بر خود
 بدامان زر نثار پاش میکرد
 ز شوق او کله بر خاک میزد
 بساط سبزه خاک پاش می شد
 نشاط افزود و عزم باده فرمود
 دمی از لطف شد همسایه سرو
 رخسار رنگی دگر بر آب میزد
 به رعنائی و خویی داستانی
 گهی آواز بلبل گوش میکرد
 نوای قمری و گلبنگ بلبل
 شده نرگس چو چشم نیم مستان

چكاوك بيقرارى پيشه كرده
چو گبران لاله در آتش فشانی
بريد^۱ سبز پوشان گشته بلبل
ز هر مستی سرود آغاز كرده
دمادم ناله^۲ دلسوز ميكرد
به آواز بلند از شاخ شمشاد
بياور ساقيا می در ده امروز
از این خوشتر سر و کاری که دارد
زهی موسم زهی جنت زهی حور
بده ساغر که یاران می پرستند
مباش ار عاقلی يك لحظه هشیار
مخور غم تا بشادی میتوان خورد
غمم بیهوده پایانی ندارد
در این ده روز عمر مست بنیاد

چو من فریاد وزاری پیشه كرده
مقرر بر عنادل^۱ زنده خوانی
ز جوش گل خروشان گشته بلبل
بهر برگی نوائی ساز كرده
نوا در پرده^۲ نوروز ميكرد
سحرگاه این ندا در باغ دردار
که بختم فرخ است و روز پیروز
چنین باغی چنین یاری که دارد
از این مجلس خدایا چشم بد دور
ز بوی جرعه گلها نیم مستند
که هشیاری فلاکت آورد بار
غم دور فلک تاکی توان خورد
بغیر از باده درمانی ندارد
میاور تا توان جز خرمی یاد

در صفت وصال

چنین زیبا نگاری دلستانی
چنان بر عاشق خود مهربان بود
نبودی با منش جز مهربانی
مدامم خرمی دمساز بودی
بدل گفتم که ای مدهوش بیمار
کزین خوشتر کسی دلبر نیابد
بهم خوش بود ما را روزگاری
سعادت یار و بختم همنشین بود
ز طالع خرم و دلشاد بودم
جهان محکوم و دولت یاورم بود
کنون زان عیش جز خون دردم نیست
تنی خسته دلی غمناک دارم

به رعنائی و خوبی داستانی
که گوئی عاشق جان و جهان بود
ندیدم جز از او شیرین زبانی
به رویش چشم جانم باز بودی
غمش را در میان جان نگهدار
بخوبی کس از این بهتر نیابد
بوسش داشتم خوش کار و یاری
زمان در حکم و اقبالم قرین بود
ز بند هر غمی آزاد بودم
فلک مأمور و اختر چاکرم بود
در آن شادی بجز غم حاصل نیست
بدستی باد و دستی خاک دارم

در صفت حال

دلا تا چند از این صورت پرستی
غم هر بوده و نابوده تا چند
چو بندگان خیز و چابک دستی کن
رها کن عقل و رو دیوانه میکرد
که از میخانه یابی روشنائی
دم از غم زن اگر شادیت باید
مزن چون نار درخون جگر جوش
وگر خواهی ز محنت دستکاری
سریر سلطنت بی داوری نیست
برو چشم هوس را میل درکش
طمع گستاخ شد بانگی بر او زن
از آن ترسم که چون مبیایدت مرد
اگر روحت ز آلالش سلیم است
وگر در چاه نفس افتی بخواری
در این منزل که هم راهست و هم چاه
چو مردان باره دولت برانگیز
چو طاووس سراپستان جسانی
از این بیفوله غولان چه خواهی
در این کشتی که نامش زندگانیت
نشاید خفت غارغ در شکر خواب
در این گرداب نتوان آرمیدن
از این دریا مشو يك لحظه ایمن
بدین ملاحی و این ناخدائی
پیسادی بشکند بازار دنیا
نه جای تست زین دل گوشه بردار

قدم بر فرق هستی زن که رستی
حکایت گفتن بیهوده تا چند
ز جام نیستی سر مستی کن
چو مستان بر در میخانه میگردد
کنی با پاکبازان آشنائی
خرابی جو گر آبادیت باید
بهی خواهی چو به پشمینه میپوش
بکمتر زان قناعت کن که داری
غم صاحب کلاهی سرسری نیست
پس آنکه خرقه را در نیل درکش
هوس را نیز منگی در سبو زن
تو آری گرد و دیگری کس کند خورد
رسیدن در صراط المستقیم است
تو معذوری که بینائی نداری
علاق هر یکی غولی است در راه
باقسون خواندن از این فول بگریز
چو باز آشیان لامکانی
نه جفدی خانه درویران چه خواهی
نفس را پیشه در وی بادبانیت
فتاده کشتی از ساحل بگرداب
بیاید رخت بر هامون کشیدن
منت خود این همی گویم ولیکن
از این گرداب کی خواهی رهائی
بکاری می نیاید کار دنیا
رهت پیشست رو ره توشه بردار

ترا جای دگر آرامگاهی است
در آنجا بینوایانرا بود کار
در او درمان فروشان درد خواهند
ندارد سرکشی آنجا روائی
براین عرصه مشو کژدوچو فرزین^۱
ادای بد مکن با قول کج بار
اگر خوش عیشی و گر مستمندی
چو عنقا^۲ گوشه عزلت نگهدار
تردد در میان خلق کم کن
نمی بینی کمان چون گوشه گیر است
مجرد باش و بر ریش جهان خند
مکن زن هر زمان جنگی میندوز
که از بی غیرتی به پارسائی
علائق بر سر خاکت نشاند
غنیمت مرد را بی آب و رنگی است
خراب آباد دنیا غم نیرزد
در این سحرای بی پایان چه پوئی^۴
از این منزل که ما در پیش داریم
بیابانی است کو سامان ندارد
بدین ره رفتنت کاری است مشکل
در این ویرانه گر صد گنج داری
گرت کیخسرو جمشید نامست
بوقت کوچ همراهی نیابی
چه خوش میگوید این معنی نظامی
و که مال و ملک و فرزند و زن و زور
دروند این همراهان چالاک با تو

وزاین سازنده تر آب و گیاهی است
در آن کشور گدایانرا بود کار
تنی باریک و روئی زرد خواهند
بکاری ناید آنجا پادشائی
دغا^۳ باز است گردون مهره بر چین
که آرد بدادائی مفلسی بار
در این ده روزه کاینجا پای بندی
مرو بر سفره مردم مکس وار
چو مردان روی بر دیوار غم کن
بر او آوازه زه ناگزیر است
ز مردم بگسل و بر مردمان خند
ز بهر شهوتی تنگی میندوز
بدیوئی نیرزد کدخدائی
مجرد شو که تخریدت رهاند
خوشی در عالم بی نام و تنگی است
همه سورش بیک ماتم نیرزد
غنیمت زین ره ویران چه جوئی
دلی خسته روانی ریش داریم
رهی دارد که آن پایان ندارد
نه مقصودت نه مقصد هست حاصل
وزین کاشانه گر صد رنج داری
ورت خلق جهان یکسر غلامست
ز کوهی پرء کاهی نیابی
برغبت بشنو ای جان گرامی
همه هستند با تو تالاب گور^۵
نیاید هیچکس در خاک با تو^۶

۲ - نیرنگ ۳ - سیمرغ

۱ - در اصطلاح شطرنج وزیر است .

۴ - از پوئیدن به معنی دویدن و گشتن .

کجا آن کو از این ماتم نگرید
 در این پستان گل و نرگس که بولی
 دلم میگردد از گفتن پریشان
 رخ خوبی و چشم دلستان‌یست
 از این منزل هر آنکو بر نشیند
 بوقت خود چو مردان کار دریاب
 ندارد کار جز نیرنگ سازی
 یکی از مؤبدی پرسید در راز
 بوابش داد از احوال این دیر
 حقیقت کس نشانی باز ندهد
 اگرچه سست مهری زود سیر است
 در این پرده خرد را نیست راهی
 بدین چشمه که نورت میفزاید
 پپای جسم چون شاید رسیدن
 طلسمی این چنین از دور دیدن
 از او جز دور سامانی نبینی
 نصیحت گر ز مؤبد گوش داریم
 بجز توفیق یاری نیست اینجا
 جهانرا بی ثباتی رسم و دین است
 کسی آغاز و انجامش نداند
 خود این احوال ماگر گوش داری
 نیازی عشق و دل در کس نبندی
 عبید از کار دنیا دل پرداز

کدامین سنگدل زین غم نگرید
 همان سرو و همان سنبل که جوئی
 ولی چون بنگری هر يك از ایشان
 قد شوخی و زلف نوجوان‌یست
 کش دیگر در این منزل نبیند
 مشو غافل که این گردنده دولا^۱
 فغان زین حقه و زین حقه بازی
 ز جور چرخ و از انجام و آغاز
 که دایم میکند گرد زمین سیر
 کسی نیز از فلك آواز ندهد
 چنین در دورتا دیده است دیراست
 ندارد دانش آنجا دستگاهی
 بدین ایوان که دورت مینماید
 بیال روح می باید پریدن
 کجا شاید در احکامش رسیدن
 ترا آن به که خاموشی گزینی
 همان بهتر که لب خاموش داریم
 بجز تسلیم کاری نیست اینجا
 همیشه عادت دنیا چنین است
 همان بهتر که کس نامش نداند
 نبینی روی کس گر هوش داری
 دگر چون ابلهان بر خود نخندی
 دگر ره بر سر افسانه شو باز

در زوال وصال و شب فراق

من اندر عیش و بختم در کمین بود
 زناگه بخت وارون بر سرم تاخت
 زهر سو دشمنانم را خبر شد

چه شاید کرد چون طالع چنین بود
 از آن خوش زندگانی دورم انداخت
 حدیث ما بهر جایی سمر^۲ شد

جهانی را از آن آگاہ کردند
 چو خصمان را از این معنی خبر شد
 در این معنی بسی تقریر کردند
 که اینجا بودنش کاری است دشوار
 بر این اندیشه یکسر دل نهادند
 چو بشنید این سخن خورشید خوبان
 گسل اندام درون پرده راز
 نغیر و ناله و شیون برآورد
 فغان بر گنبد گردان رسانید
 ز هر نوعی بسی در دفع کوشید
 کز اینجا طاقت دوری ندارم
 پشت باد پائی بر نشاندش
 براهش با پری همدستان کرد

ز وصلش دست ما کوتاه کردند
 حکایت بعد از این نوع دگر شد
 بآخر دست این تدبیر کردند
 بیاید رفتنش زین ملک ناچار
 بر او زین قصه رمزی برگشادند
 ز رفتن شد تنش چون بید لرزان
 چو غنچه تنگه خوئی کرده آغاز
 خروش از جان مرد و زن برآورد
 صدای ناله بر کیوان رسانید
 غریمش^۱ هر سخن کو گفت نشنید
 چنین از عقل دستوری ندارم
 ز آب دیده در آذر نشاندش
 پریوارش ز چشم من نهان کرد

آگاه شدن عاشق از حال معشوق

چو این ناخوش خبر در گوش آمد
 جهان آن عیش شیرینم بشورید
 ز درد دوریش دیوانه گشتم
 چو بر جانم فراقش تاختن کرد
 دلم را نوبت شادی سر آمد
 فراقش ناگهانم مبتلی کرد
 تنم در غصه هجران بفرسود
 پند کز من روانش باد پر نور*
 که در دل آتش سودا میفروز
 مکن با دلبران پیوند یاری
 من نادان چو پندش داشتم خوار
 ز جور دور گردان چند نالم

بصد زاری دل اندر جوشم آمد
 مرا زان ماه مهر افروز ببرید
 زهوش و خواب و خور بیگانه گشتم
 مرا شوریده هر انجمن کرد
 غمش نوبت زنان از در آمد
 غمش پیراهن صبرم قبا کرد
 دلم خون گشت و از دیده پبالود
 مرا پیرانه پندی داد مشهور
 ز حسن دلفروزان دیده بر دوز
 مکن با جان خود زهارخواری
 از آن گشتم بدین خواری گرفتار
 چنین تا کی بود آشفته حال

مسلمانان ملامت کم کنیدم
 نه درد دل توانم گفت با کس
 ندارم طاقت دوری ندارم
 تنی دارم ز دل در خون نشسته
 دلی دارم در او غم توی در توی
 روانی ناوک غم درنشاند
 غم از این خسته تنها چه خواهی
 دلم سیر آمد از جان و جوانی
 جویاد آید مرا زان عیش شیرین
 چنان از شوق او افغان برآرم
 گهی از دست دل در خون نشینم
 گهی بر حال زار خود بگریسم
 گهی از سوز جان افغان برآرم
 بزاری جوی خون از دیده رانم

خدا را چاره‌ای همدم کنیدم
 نه راه از پیش میدانم نه از پس
 ندارم هرگز مهجوری ندارم
 ز موج اشک در جیحون نشسته
 روان خونابه از وی جوی درجوی
 وجودی در عدم راهی نمانده
 ز من دلدادۀ شیدا چه خواهی
 خدایا چاره کارم تو دانی
 فرو بارد ز چشم عقد پروین^۱
 که دود از گنبد گردان برآرم
 گهی از دیده در جیحون نشینم
 گهی بر روزگار خود بگریم
 نفیر از درد بیدرمان برآرم
 بوصف الحال خود این شرخوانم

غزل همام

خیالی بود و خوابی وصل یاران
 میان باغ و یار سرو بالا
 چمن میشد ز عکس عارض او
 سر زلفش ز باد نوبهاری
 برفت آن نوبهار حسن و بگذاشت
 خداوندان هنوزم هست امید
 همام از نو یار و سبزه و گل
 وهاران ده جانان دیرخوش نی^(۲)

شب مهتاب و فصل نوبهاران
 خرامان برکنار جویباران
 منور چون دل پرهیزکاران
 چو احوال پریشان روزگاران
 دل و چشم میان بری و یاران
 بده کام دل امیدواران
 نمی یابد صفا بی روی یاران
 اوی امان مه دل پامه‌وهاران^(۲)

تمامی سخن

دریغ آن روزگار شادمانی
 کجا رفت آنکه طبعم شادمان بود
 دریغ آن در تنعم زندگانی
 امیدم حاصل و بختم جوان بود

۱ - کنایه از قطرات اشک فروزان چون ستاره پروین

۲ - این بیت غزل همام بلهجه تاتی است و مفهومش معلوم ما نیست

در خواب دیدن عاشق معشوق را

شبى چون شام در فریاد و زاری
 صبا حى ناگهانم خواب بر بود
 خرامان آمد اندر خواب نوشین
 مرا دید او فتاده زار و مدهوش
 در آب دیده خود غرق گشته
 بجان مجروح و تن بیمار و دل ریش
 زمرگان اشك خونین بر زمین ریخت
 بمن میگفت کای خو کرده با من
 تو آن در عشق رویم داستانی
 که بی من یکدم آرامت نبودى
 کنون چون بی مراد از حس تقدیر
 در این سرگشتگی چو نیست حالت
 مرا تا از تو دورم نیست آرام
 خیالی گشته ام در آرزویت
 پریشان حال چون زلف بستانم
 نماند از سرو قدم جز خیالی
 تنم از زندگانی بهره ور نیست
 چو از بوی خیالش جان خبر یافت
 تصور شد دلم را کاین وصال است
 شدم تا قصه خود عرضه دارم
 در آمد طالع شوریده در کار
 چو خالی دیدم از دلبر شهبستان
 دل مجروح زارم زارتر شد
 غم هجران بدو ناگفته ماندم
 خروشى از من محزون برآمد
 بجز باد صبا یارى ندیدم
 که راز دل بجانانم رساند
 پس از نالیدن و فریاد و زاری

بصبح آوردم اندر نوحه کارى
 زمانی جانم از زاری پیارود
 خیال آن سهی سرورم بیالین
 ز تاب آتش دل سینه پر جوش
 جگر در تاب و دود از سرگشته
 بکام دشمنان افتاده بی خویش
 ز روی مهربانی در من آویخت
 بسی در وصل جان پرورده بامن
 تو آن بگزیده یسار مهربانی
 بجز وصلم دگر کامت نبودی
 فتادی در چنین هجران دلگیر
 نمیگردد ز عمر خود ملالت
 جدا ماندم بصد ناکامی از کام
 بجان آمد دلم در جستجویت
 چو چشم مست خوبان ناتوانم
 نماند از ماه رویم جز هلالی
 تورا از حال زار من خبر نیست
 ز بیهوشی زمانی روی بر تافت
 چه دانستم که در خوابم خیال است
 یکایک زخم هجران بر شمارم
 شدم از سوء بخت خفته بیدار
 بر آمد از دل پر دردم افغان
 درون خسته ام بیمارتر شد
 چو زلفش زین سبب آشفته ماندم
 نفیرم از دل پر خون برآمد
 وزاو به هیچ غمخواری ندیدم
 ز درد دل بدرمانم رساند
 بدو گفتم ز روی بیقراری

پیغام فرستادن عاشق بمعشوق

الا ای باد عنبر بوی مشکین
 شفا و راحت هر دردمندی
 علاج سینه دل خستگانی
 تو آری نامه از یاران به یاران
 انیس خاطر بیچارگانی
 حدیث درد دلها با تو گویند
 ز روی مردمی وز راه یاری
 سحرگاهی گذاری کن بجائی
 بدان منزل که شیرین جانم آنجاست
 بدان رشک بهشت جاودانی
 قدم بر آستان دلستان نه
 به آذر از جمالش پرده بردار
 سلام و بندگی های فراوان
 سلامی کز نسیمش جان فزاید
 سلامی طیره^۱ مشک تناری
 سلامی جانفزا چون وصل جانان
 سلامی کز وجودش عشق زاید
 رسان ای خوش نسیم نوبهاری
 بگو میگوید آن سرگشته تو
 ز سودای غمت دیوانه گشتم
 دلارام و دل و جانم تو بودی
 وصلت همدم و همراز من بود
 بوصلت سال و مه در کامرانی
 چنان در وصل تو خو کرده بودم
 که گر یک لحظه بی رویت گذشتی
 بسد زاری برفتی هوشم از هوش

ندیم و مونس عشاق مسکین
 دوا و چاره هر مستمندی
 مسداوای بنم پیوستگانی
 تو سازی مرهم امیدواران
 مفرح نسیم آوارگانی
 کلید شادمانی از تو جویند
 دمی بازم رهان زین نوحه کاری
 به کوی مهربانی آشنائی
 دواي درد پیدرمانم آنجاست
 که مسکن دارد آن جان جوانی
 ز خاکش دیده جان را جلاده
 بنه در پیش او برخاک رخسار
 از این مسکین بدان خورشیدخوبان
 سلامی کز دمش دل برگشاید
 سلامی رشک گلبرگه بهاری
 سلامی خوش چو خوی مهربانان
 ز سر تا پای او بوی دل آید
 حدیثم عرضه دار از روی یاری
 اسیر عشق و هجران گشته تو
 بهشت در جهان افسانه گشتم
 مراد از کفر و ایمانم تو بودی
 خیالت روز و شب دمساز من بود
 همیکردم بهشت زندگانی
 چنان مهرت بجان پرورده بودم
 جهان برچشم من تاریک گشتی
 تنم در تاب رفتی سینه درجوش

۱ - طیره بمعنی خشم و سبکی است و اینجا مراد موجب خشم و حسادت است.

کنون شد مدتی تا دورم از تو
 برفتی و مرا تنها بماندی
 دلم در آتش سوزان فکندی
 نهادهی داغ هجران بر دل ریش
 تو آنجا خرم و شادان نشسته
 تو آنجا در نشاط و شادمانی
 من اینجا دیده بر راحت نهاده
 کجائی ای مداوای دل من
 کجاست آن هرزمان از دلنوازی
 کنون عمریست ای سرو قبا پوش
 نمیگوئی مرا بیچاره‌ای هست
 اسیری دردمندی مهربانی
 ز خویش و آشنا بیگانه گشته
 نمیگوئی که روزی آرمش یاد
 بدو از لطف پیغامی فرستم
 دل درماندگانرا بردی از هوش
 ز راه و رسم دلداری نباشد
 بمردم نازنینا در فراق
 بمردم یاد کن وز غم بیندیش
 نگارینا بحق دوستداری
 به حق صحبت دیرینه ما
 به آب دیده من در فراق
 که پیمان شکن و عهد نگه دار
 چنان کن ای برخ خورشید خاور
 سعادت باز بر من رو نماید
 به چشم خویشتن رویت ببینم
 بیابم از فراق رستگاری

بدل خسته بتن رنجورم از تو
 چو مجنون بر سر راهم نماندی
 مرا در فضا هجران فکندی
 گرفتی چون دل ریشم سرخوش
 من اینجا در غم از جان دست شسته
 به عزت میگذاری زندگانی
 پیغام تو گوش جان گشاده
 بیا بگشای از دل مشکل من
 کجاست آن در وفا گردن فرازی
 که رفتی و مرا کردی فراموش
 ز ملک عافیت آواره‌ای هست
 غریبی بیدلی بی خانمانی
 ز سودای غم دیوانه گشته
 کنم جانش ز بند محنت آزاد
 بدرمانده دلش کامی فرستم
 به آخر دستشان کردی فراموش
 فرامشکاری از یاری نباشد
 به جان آمد دلم در اشتیاق
 مرا میسند در هجران از این بیش
 دلاراما بحق جان‌سپاری
 بحق یوسف و حزن زلیخا
 به آه و ناله من ز اشتیاق
 مخور بر جان من زنه‌ار زنه‌ار
 که تا در زندگی یکبار دیگر
 در اقبال بر من برگشاید
 به کام خویشتن پیش نشینم
 نباید بردت از من شرمساری

چو پیغام سراسر عرضه داری
بجوی شادیم باز آر آبی
مرا یکبار دیگر زنده دریاب
ز بویش مغز جانم تازه گردان
دمت دلبنده و جانبخش و جهانگیر
بمادت شیون آغازم دگر بار
همی مویم همی گویم یزادی

صبا از روی لطف و رام یاری
بخواه از لعل نوشینش جوابی
زمانی باز گردد و زود بشتاب
بپیغامش روانم تازه گردان
تو تا باز آئیم ای باد شبگیر
من مسکین سرگردان بی یار
ز روی بیدای و بیقراری

مناجات

چه نقصان آید اندر پادشائیت
دل افکاری دلارامی بیابد
از او بیریده ام امید یکبار
فراقش جامه صبرم قبا کرد
قدر بیرید ناگاهم ز دلخواه
فراق آمد نصیبم زان نگارین
وصال از دست مشکل داد خواهد
زما هر يك باقلیمی فتادند
بمشق اندر جهان گشتیم مشهور
مکر کز غصه هجران بمیرم
که امیدم نهی اندر کنارم
خداوندا کریم کار سازا
بشوق عاشقان بارگاهت
بآه سوزناک مستمندان
بآب چشم خون افشان یعقوب
بحق نیک مردان حقیقت
در رحمت براین بیچاره بگشای
رسان با من بت بگزیده من
بفضل خود برآور پایم از بند
بآه صبحگاهم رحمت آور

چه کم گردد خدا یا از خدائیت
که گر بیچاره ای کامی بیابد
خداوندا اگر چه دورم از یار
و گر چه روزگارم زو جدا کرد
قضا دستم ز وصلش کرد کوتاه
ز من دور اوفتاد آن جان شیرین
زمانه خاطر نا شاد خواهد
بتأثیر اختران بر باد دادند
بناکامی شدیم از یکدگر دور
امید از وصل جانان بر نگیم
بفضلت همچنان امیدوارم
الها پادشاهای بی نیازا
بصدق سینه پاکان راحت
بشب نالیدن پا در کمندان
بحق صبر بی پایان ایوب
بحق ره نوردان طریقت
که بر جان من مسکین بیخشای
بده کام دل شوریده من
مرا زمین بیشتر در هجر میسند
بر احوال تباهم رحمت آور

کرم کن بر من بیچاره گشته	چنین گرد جهان آواره گشته
ازین پس درد بر دردم میفزای	بسوی وصل یارم راه بنمای
دل ریش عبید از غم جدا کن	بفضل خویشتن کامش روا کن
خداوند! بحق پاکبازان	بسوز سینه صاحب نیازان
که هر جا هست چون من مبتلائی	گرفتار کند دلربائی
دل افکاری اسیری عشق بازی	بکوی عاشقی گردن فرازی
زعقل و عاقبت بیگانه گشته	بسودای بستی دیوانه گشته
بیه مقصود جان مستمندش	بکن داروی ریش دردمندش
چو من کس را مکن در عشق بیمار	بحق احمد معصوم مختار

در خاتمه کتاب

بیهتر طالع و فرخنده تر فال	دوم روز رجب در نون الف ذال ^۱
بنظم آوردم این درد دل ریش	بهر کس یاز گفتم قصه خویش
دو هفته هفتصد بکر از عماری	بر آوردم چو خاطر کرد یاری
غرض آن بود کین ابیات دلسوز	کند صاحب دلی بر من دعائی ^۲
ببخشد حق بر این دلسوزی من	بود کان ماه گردد روزی می
سخن سازان که دل پر نور دارند	غم دیوانه را معذور دارند
حدیثم چون ندارد رنگ و بوئی	که خواهد کرد او را جستجوئی
ز ما دانا دلان معنی نجویند	دماغ آشفته گزیند
کنون وقت است اگر کوتاه گیرم	سوی خاموش گشتن راه گیرم
کسی را پای دل در گل مبادا	چنین کار کسی مشکل مبادا

پایان

۱ - برگزیده ۲ - بحساب جمل سال ۷۵۱ میشود چه الف برابر بایک و نون، پنجاه و ذال هفتصد است .
 ۳ - مضمون این بیت از سعدی است که گوید،
 « مگر صاحب دلی روزی بر حمت کند در حق درویشان دعائی »

« بمزاحمت نگفتم این گفتار »
« هزل بگذار و جدازاد بردار »

لطایف

شامل :

اخلاق الاشراف ، ریش نامه ، حد بند ، ترجیع بند ، تضمینات
وقیعات ، رباعیات ، رساله دلگشا ، رساله تعریفیات ، تعریفیات
ملا دو پیاز ، موش و گربه

با مقدمه

مسیو فرته فرانسوی

پروفسور السنة شرقیه

از روی نسخه چاپ ۱۳۰۳ (استانبول)

شرح حال

نظام‌الدین مولانا عبید زاکانی

املح‌الشعرا عبید زاکانی از قریه زاکان قزوین و از رجال اواسط قرن هشتم هجری است . مولانای مذکور از اهل فضل و دانش و از ارباب سلیقه و از اصحاب ذوق سلیم بوده است . اگر چه برخی او را از زمره هزالان می‌شمارند ولی حق انصاف اینست که با وجود یافت شدن بذله و هزل و هجو در اشعار او پایه اش از آن بالاتر است که او را هزال شمارند. بلکه در میان شعرا اولین لطیفه سنج و نادره سراسر و در این شیوه کسی پیایه او نرسیده است. در تضمین اشعار سایرین و تحول معانی جد بهزل ید طولا داشت و زمینی بکر نگذاشت . جدیات او در روانی لفظ و شیرینی و متانت بینظیر است و در لطافت و باریکی معنی بی‌عیل . باری مولانا عبید در عهد شاه ابو اسحق در شیراز تحصیل علوم و فنون نمود و از فضایل عصر و ادبای دهر خود گردید. دهر فنی مهارتی کامل پیدا کرد و تصنیفات و تألیفات پرداخت. پس از آن بقزوین برگشت و بمنصب قضات سرافراز و به آموزگاری و تربیت بزرگزادگان منتخب و ممتاز گردید، چون در آن عصر ترکان در ایران از ارتکاب مناهی و قبایح چیزی باقی نگذاشته بودند و طبایع اهل ایران بسبب معاشرت و مجاورت ایشان در فساد و تغییر بدرجه نهایت رسیده بود مولانا عبید از مشاهده آن حالات خسته خاطر می‌بود و شرح حال و صورت احوال را با هر وسیله بمردم نمودن می‌خواست. برای نمونه فساد اخلاق زمان و زمانیان رساله اخلاق - الاشراف را تألیف کرد که غرض از آن هزل محض نیست بلکه در ضمن هزلها جدای حکمت آمیز و عبرت انگیز است همچنین برای تصویر درجات عقل و

پایه شعور اکابر قزوین که هریک توده‌ای از سفاقت و نادانی بودند افسانه‌های بسیار در رساله دلگشای خود نوشت که هریک ارباب بصیرت را حکمتی است معیار فضل و آزمودگی و دانش و جهان دیدگی او را رساله صد پند و تعریفاتش دلیلی کافی است. و آنکهی نسبت دهندگان او بهزالی خود نیز معترفند باینکه او رساله‌ای در علم معانی و بیان نوشت و خواست بحضور پادشاه بگذرانند و پیمان و مقربان گفتند پادشاه را باینگونه مزخرفات سروکار نیست. قصیده غرا ساخت و خواندن خواست گفتند پادشاه ریشه‌خند دروغ و مبالغه و اغراق شاعران را خوش ندارد. بنابراین این مولانا عبید گفت در این صورت من نیز طریقه‌ای پیش گیرم تا بدان وسیله بزم خاص پادشاهان باریابم و ازندما و مقربان گردم و چنان کرد. آنگاه بی پروا سخنان فاحش و لطیفه‌های صریح و نادر میگفت و صله و جایزه بیشمار مییافت و کسرا یارای مقابله و مشاجره با وی نبود. گویند که مولانا عبید بعد از نومیدی از دخول در مجلس پادشاه این رباعی را فی البدیهه ساخت :

رباعی

در علم و هنر مشو چو من صاحب فن
تا نزد عزیزان نشوی خوار چو من
خواهی که شوی پسند ارباب زمن
کنک آور و کنکری کن و کنکر زن
یکی از آشنایان این بشنید و در حیرت ماند که چگونه کسی با آن فهم و فضل میتواند ترك علم و ادب کند و بهزل و رذل تن در دهد مولانا عبید این قطعه را بوی فرستاد :

قطعه

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم
کاندر طلب راتب هر روزه بهمانی
رومسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی
آورده‌اند که در عهد مولانا عبید زنی بود جهان خاتون نام بسیار ظریف و حریف با وی مناظره و مشاعره مینمود. خواجه امین الدین وزیر

ابواسحق او را بزنی بخواست و او بعد از ناز و عشوه‌های بسیار تن بدان
زناشویی در داد. مولانا عبید در آن ازدواج این قطعه بساخت و بیمه‌جا با
بخواند و از وزیر بجای سرزنش نوازشها یافت.

قطعه

وزیرا جهان قحبه‌ای بی وفاست ترا از چنین قحبه‌ای تنگ نیست
برو و س فراخی دگر را بخواه خدای جهان را جهان تنگ نیست
و گویند که سلمان ساوجی که از معاصرین مولانا عبید بود او را ندیده
این قطعه در هجو وی بساخت :

قطعه

جهنمی هجاگو عبید زاکانی
مقررست به بیدولتی و بسی دینی
اگرچه نیست ز قزوین و روستازاده است
ولیک میشود اندر حدیث قزوینی
نکته در این قطعه آنکه ظرفای ایران قزوینیان را احمق گویند چنانچه
خراسانیان را خر و طوسی‌نرا گاو و بخاراییان را خرس و ماوراءالنهریان
را مشهدی یعنی رافضی خوانند و این نسبتها از قبیل طعن باشد.
مولانا عبید این قطعه بشنید در دم سفر بغداد پیش گرفت چون بدانجا
رسید سلمان را با دبدبه و کوکبه تام در کنار دجله مشغول عیش و عشرت و
مصاحبت ارباب دانش و فضیلت دریافت، بتقریبی داخل مجلس وی گردید.
سلمان در وصف دجله این مصراع ساخته بود که: «دجله را امسال رفتاری
عجب مستانه است». و از حاضران تقیم آن میخواست مولانا عبید بدیده
گفت: «پای در زنجیر و کف بر لب مگردیوانه است» سلمان را خوش آمد و
پرسید از کجائی گفت از قزوینم. پس در اثنای مصاحبت سلمان از وی پرسید
که نام سلمان در قزوین معروف و از اشعارش چیزی مشهور است یا نه.
مولانا عبید گفت قطعه‌ای از اشعار او بسیار مشهور است و این بخواند:

قطعه

من خراباتیم و باده پرست در خرابات منان عاشق و مست
میکشندم چو سبو دوش بدوش میبرندم چو قدح دست بدست

آنگاه گفت اگرچه سلمان مردی فاضل است و میتوان این قطعه را بوی نسبت داد اما ظن غالب من آنست که این قطعه از زن او باشد . سلمان از لطف سخن وی دریافت که عبید است مقدمش را غنیمت شمرد و عذرهای وی بخواست . و تا در بغداد بود از هیچ خدمتی در باره او کوتاهی ننمود . مولانا عبید مکرر میگفت که ای سلمان بخت یاوری کرد که زود با عتذار اقدام نمودی و از شر زبانم رستی .

وفات عبید از سال ۷۶۸ تا ۷۷۲ ظاهراً در اصفهان یا بغداد اتفاق افتاده اطلاع صحیحی از آخرین دوران زندگی او بدست نیامده است.

تهیه نسخه الکترونیک: باقر کتابدار

تابستان ۱۳۸۷

www.persianbooks2.blogspot.com

برای عضویت در خبرنامه می توانید در خواست

خود را به این آدرس بفرستید:

farsibooks@gmail.com

مقدمه مسیو فرته فرانسوی

پروفسور السنة شرقیه

چنین گوید ممضی ذیل بنده ناتوان (فرته) که مدت‌ها خواه در مملکت فرانسه و خواه در خارج بتحصیل السنة شرقیه بخصوص زبان پارسی پرداختم و از آثار شرقیان سیما نظم و نثر پارسی بسیار مطالعه و تفحص نمودم. الحق شیوه ادای زبان پارسی را بسیار شیرین و نمکین یافتم، خاصه در اشعار که اگرچه معانی و مضامین آن چندان شباهتی بمعانی و مضامین مادرزادی من که زبان فرانسویست ندارد اما فی حد ذاته در عالم خود کمال امتیاز را دارد. در دلم آمد که جزوی از آثار مشهور فارسی را بفرانسوی ترجمه نمایم تا هم از من یادگاری ماند و هم طالبان زبان پارسی را از همگنان وسیله استفاده و استفاده گردد. پس از تفحص و تتبع بسیار دیدم که ارباب همت و غیرت فرنگستان از هر نوع و هر جنس تألیف و تصنیف فارسی کما بیش ترجمه‌ها پرداخته‌اند و زمینه خالی نگذاشته‌اند بجز شیوه لطائف و ظرائف آن، خاصه از آنها که جامع نکات و مزایای خاص است. چندی در این اندیشه بودم که مختصری معتابه و مشهور از این دست ترجمه را انتخاب نمایم. از قضا کلیات (مولانا عبید زاکانی) بدستم افتاد. دیدم عجب گنجینه نایاب و مقصود مرا سخت موضوعی است شایسته لطائف آنرا آنچه یافتم برگزیدم و بترجمه آن اهتمام نمودم. اما چون در اشعار مشرقیان اکثر جانب لفظ مراعات شده و او را بر جانب معنی ترجیح داده‌اند و لطف ترکیب الفاظ را بر حسن ادای معنی مقدم داشته‌اند تا از اصل اثری دیده و دانسته نشود از چگونگی آن آگاهی بهم نرسد و استلذازی از آن برده نمیشود. لهذا مناسب آن

دیدم که نخست بی زیادت و نقصان در عبارت اصل آنرا با حروف عربی مطبوع سازم که فائده آن عام گردد و خواهشمندان اصل هم بمطالعه آن دسترس شوند و در ضمن مولانا عبید را نیز از خود خورسند ساخته باشم . پس از آن از روی اختصاص باصحاب تمدن بعد از طی بسیار بلکه قریب سه ربع نسخه اصل که تنها مطابق مذاق و موافق مزاج اهل شرقست آنچه را از آن پرده ادب خارج وبذله و نکاتش را صریح و رکیک نیافتم و در ترجمه اش محظوری ندیدم بزبان فرانسوی ترجمه نمودم تا چنانچه پیش از این ذکر شد یادگاری ماند و وسیله استفاده و تمتی گردد.

امید از ناظران و مطالعه کنندگان اینکه زحمت من بنده را ببوده شمارند و در این گزینش واتخاذ معذورم دارند که غرضم از نشر این اثر و ترجمه آن ورای آنست که بنظر کوتاه بینان میرسد و بخاطر معترضین خطوط مینماید. مقصود کلی خدمتی بطالبان زبان فارسی و ابقاء لطائف آثار مولانا عبید است . اما حیثیت حسن و قبح واعتماد و نیت او خود داند و خدای خود (والعهده علیه) اکنون ختم سخن از زبان خود و از زبان مولانا عبید بدین بیت میکنم :

بیت

بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد از او بردار

فرته (مترجم)

کلیات عبید زاکانی
لطائف

رسالہ اخلاق الاشراف

لطایف عیدزاگانی

رساله اخلاق الاشراف

شکر نامحصور و حمد نامحدود حضرت واجب الوجود را (جلت قدرته)^۱ که زیور عقل را پیرایه وجود انسان ساخت تا بوسیلت آن در کسب اخلاق حمیده و اوصاف جمیله غایت جهد بذل گردانید . و صلوات نامحدود نثار روضه منور معطر سید کائنات محمد مصطفی علیه اکمل التحیات^۲ باد که کسوت خلق و منشور خلقتش بطراز (لولاک لما خلقت الافلاک)^۳ و طفرای (انک لعلی خلق عظیم)^۴ معطر^۵ و موشح گشت و سلام و تحایا^۶ بر اولاد و انصار او که (بایهم اقتدیتم اهتدیتم)^۷

(بعد ذلک) بر رأی کمال که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که بر بدن هر فردی از افراد انسان جوهری شریف که آنرا روح خوانند از عالم امر (قل الروح من امر ربی)^۸ موکلت و بروی قهرمان^۹ حقیقت آدمی عبارت از آن جوهرست و او پیوسته بذات خود قائمست و از فنا محروس و مصون و مستعد ترقی و کمال و چنانچه بدن از شهوات و لذات محسوس و محفوظ میگردد و روی در عالم سفلی دارد روح نیز از معرفت حضرت عزت که غایت همه غایاتست (عز شانه) و ادراک حقایق و افاضت^{۱۰} خیرات بهره مند میگردد و روی در عالم قدس دارد. و چنانکه بدن بواسطه امراض مزمنه از خاصیت خود فرو میماند روح نیز کیفیتی و ماهیتی دارد که چون بمرضی از امراض که

۱ - که باشکوه است نیرویش ۲ - کامل ترین درودها بر او باد
 ۳ - اگر تو نبودی عالم را نمی آفریدم ۴ - همانا تو بر اخلاقی والا هستی
 قرآن کریم - سوره القلم ۶۸ آیه ۴ ۵ - آراسته ۶ - درودها
 ۷ - هر یک را پیروی کنید رستگار میشوید ۸ - بکوی روح امر پروردگار
 من است - قرآن کریم - سوره بنی اسرائیل آیه ۸۷ ۹ - مسلط
 ۱۰ - بهره دادن .

بدو مخصوص است از حب جاه و مال و اکتساب شهوات و التفات بلذات عالم
سفلی مبتلی میگردد از خاصیت فرومیداند که آن مشاهده حضرت ذوالجلال
و ادراک معقولات و افاضت خیرات است. همانا شاعر در این معنی گفته باشد :

بیت

ترا از دو گیتی برآورده اند بچندین میانجی پرورده اند^۱
نخستین فکرت پسین شمار توئی خویشتن را بیازی مدار
رچنانچه اطبا همت بر ازاله^۲ امراض بدن و حفظ صحت آن مصروف
گردانیده اند انبیا نیز نظر همت بر دفع آفات و امراض روح گماشته اند تا او
را از ورطات^۳ مهلکه و گرداب جهل و نقصان بساحل نجات و کمال رسانند.
مردم خردمند چون بنظر دقیق تأمل نماید بروی روشن شود که مقصود از ارسال
مقلدان امانت رسالت تهذیب اخلاق و تطهیر سیر بندگانست و این معنی بر لفظ
شاعر بدین سیاق^۴ طاری^۵ :

بیت

گرنبی آید و از نه تو نکو سیرت باش
که بدوزخ نرود مردم پاکیزه سیر
خود حضرت رسالت نقاب از چهره عروس این معنی برانداخته و جمال
این تلویح را بر سر این تشریح جلوه داد که (بعثت لاتمم مکارم الاخلاق)^۶
و قوانین این قسم را که علم اخلاق و حکمت عملی خوانند علماء سلف در
مطلوبات^۷ که فهم قصیر این فقیر از ادراک شمه از آن قاصر است استکمال
خلقا بوجه احسن و طریق ایمن در قید کتابت کشیده اند. و از وقت و زمان
مبارک آدم صفی تا بدین روزگار اشراف بنی آدم بمشقت بسیار و ریاضت بکمال
فضائل اربعه که آن (حکمت) و (شجاعت) و (عفت) و (عدالت)^۸ است سعی بلیغ
بتقدیم رسانیده اند. و آنرا سبب سعادت دینی و نجات عقبی شمرده و گفته اند :

۱ - این دو بیت از فرزانه طوسی حکیم ابوالقاسم فردوسی است و بیت دوم آن در
شاهنامه اینطور ضبط شده است

نخستین فطرت پسین شمار توئی خویشتن را بیازی مدار
۲ - از بین بردن ۳ - جمع ورطه ، گودال ۴ - روش ، ترتیب
۵ - جاری ۶ - برای کامل ساختن مکارم اخلاقی برانگیخته شدم
۷ - کتب مفصل

۸ - تقسیم بندی فضائل از نظر افلاطون که آنها را در چهار نوع تدوین کرده بود

بیت

بهر مذهب که باشی باش نیکو کار و بخشنده

که کفر و نیک خوئی به زاسلام و بد اخلاقی

اکنون که در این روزگار زبده دهور^۱ و خلاصه قرونست چون مزاج اکابر لطیف شده و بزرگان صاحب ذهن بلند رأی پیدا گشتند فکر صافی و اندیشه شافی بر کلیات امور معاش و معاد گماشتند و سنن و اوضاع سابق در چشم تمیزایشان خوار و بیمایه نمود. و نیز بواسطه^۲ کرور زمان و مروراوان^۳ اکثر آن قواعداند راس^۴ پذیرفته است احیای آن اوضاع بر خاطر خطیر و ضمیر منیر این جماعت گران آمد. لاجرم مردوار پای همت بر سر آن اخلاق و اوضاع نهادند و از بهر معاش و معاد خود این طریق که اکنون در میان بزرگان و اعیان متداول است چنانچه این مختصر بر شرح شمای از آن مقصودست پیش گرفتند و بنیاد کارهای دینی و دنیوی بر آن مبنی مستحکم گردانیدند، در معانی باز است و سلسله سخن دراز در غرض شروع کنیم. مدتی شد که این ضعیف (عبیدزاکانی) را در خاطر اختلاجی^۵ میبود که مختصری مبنی بر بعض اخلاق قدما که آنرا خلق اکنون (منسوخ^۶) میخوانند و شمای از اوضاع و اخلاق اکابر این روزگار که اینرا (مختار^۷) میدانند بتحریر رساند تا موجب فائده طالبان این علم و مبتدیان این راه باشد. که به (اخلاق الاشراف) موسومست در قلم آورد و آن را بر هفت باب قرار داد هر باب مشتمل بر دو مذهب یکی مذهب منسوخ که قدما بر آن نهج زندگانی کرده اند و یکی مذهب مختار که اکنون بزرگان ما اختراع نموده اند و بنای امور معاش و معاد بر آن نهاده هر چند که حد این مختصر بهزل^۸ منتهی میشود اما :

بیت

آنکس که ز شهر آشنائست داند که منافع ما کجائست^۹

مأمول این ضعیف در سعی این مختصر آنکه:

مگر صاحب دلی روزی بجائی کند در کار این مسکین دعائی

۱ - جمع دهر ۲ - روزگار ۳ - کهنگی و فرسودگی ۴ - اندیشه ای

که ذهن را بنخود مشغول دارد ۵ - باطل شده ۶ - برگزیده ۷ - شوخی

و مزاج ۸ - آرزو ۹ - این بیت از نظامیست

باب اول

در حکمت

مذهب منسوخ

حکما در حد حکمت فرموده اند (الحکمة استكمال النفس الانسانية في قوتها والعلمية العملية. اما العلمية فانها تعلم حقایق الاشياء كما هي. واما العملية فانها تحصيل ملكة نفسانية بها تقدر على اصدار الافعال الجميلة والاحتراز عن الافعال القبيحة وتسمى خلقا)^۱ یعنی در نفس ناطقه دو قوه مرکوزست و کمال او بتکمیل آن منوط . یکی قوه نظری و یکی قوه عملی . قوه نظری آنست که شوق او بسوی ادراک معارف و نیل علوم باشد تا بر مقتضای آن شوق کسب استطاعت معرفت اشیا چنانچه حق اوست حاصل کند. بعد از آن بمعرفت مطلوب حقیقی و غرض کلی که انتهای جمله موجوداتست (تعالی و تقدس) مشرف میشود تا بدلال آن معرفت بعالم توحید بل بمقام اتحاد رسد و دل او ساکن و مطمئن گردد که (الا بذکر الله تطمئن القلوب)^۲ و غبار شبهت و زنگه شک از چهره ضمیر و آینه خاطر او سترده گردد چنانچه شاعر گفته :

مصراع

بهر کجا که در آمد یقین ، گمان برخاست

و قوه عملی آن باشد که قوا و افعال خود را مرتب و منظوم گرداند

۱- حکمت عبارت است از استكمال نفس انسان بقوة علمی و عملی اما قوه علمی در یافتن حقایق چیزها است چنانکه هست و اما قوه عملی تحصيل ملكة نفسانی است که بوسیله آن برانجام کارهای نیک و پرهیز از کارهای ناشایست توانائی حاصل شود و آنرا اخلاق گویند .
 ۲- بیاد و ذکر خدا دلها آرامش و سکون یابد . - قرآن کریم سورة الرعد ۱۳ آیه ۲۸

چنانکه با یکدیگر مطابق و موافق شوند تا بواسطه آن مساوات اخلاق او مرضی^۱ گردد . هرگاه این علم و عمل بدین درجه در شخص جمع آید او را انسان کامل و خلیفه خدا توان گفت و مرتبه او اعلی مراتب نوع انسان باشد . چنانچه حق تعالی فرموده (توتی الحکمة من یشاء و من یوتی الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً)^۲ و روح او بعد فراق بدن بنعیم مقیم و سعادت ابد و قبول فیض خداوند مستعد گردد :

مصراع

وین کار دولست کنون تا کرا رسد
تا اینجا مذهب قدما و حکماست .

مذهب مختار

چون بزرگان و وزیرکان خورده دان که اکنون روی زمین بذات شریف ایشان مشرفست در تکمیل روح انسانی و مرجع و معاد آن تأمل نمودند و سنن و آرای اکابر سابق پیش چشم بداشتند خدمتشان را بدین معتقدات انکاری تمام حاصل آمد . میفرمایند که بر ما کشف شد که روح ناطقه اعتباری ندارد و بقای آن ببقای بدن متعلق است و فنای آن بفنای جسم موقوف و میفرمایند که آنچه انبیا فرموده اند که او را کمال و نقصانی هست و بعد فراق بدن بذات خود قائم و باقی خواهد بود محال است و حشر و نشر امری باطل . حیات عبارت از اعتدال ترکیب بدن باشد چون بدن متلاشی شد آن شخص ابداً^۳ ناچیز و باطل گشت . آنچه عبارت از لذات بهشت و عقاب دوزخست هم در این جهان میتوان بود چنانکه شاعر گفته :

بیت

آنها که داده اند همینجاش داده اند

و آنها که نیست وعده بفرداش داده اند

۱ - پسندیده ۲ - هر که را خواهد دانش و حکمت بخشد و کسی را که دانش

بخشید خیر بسیار بخشیده است . قرآن کریم - سوره بقره - آیه ۲۷۷

۳ - همواره ، برای همیشه .

لاجرم از حشر و نشر و عقاب و عذاب و قرب و بعد و رضا و سخط و کمال
و نقصان فراغتی تمام دارند و نتیجه این معتقد آنکه همه روزه عمر در کسب
شهوات و نیل لذات مصروف فرموده میگویند :

رباعی

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی وز هفت و چهار دایم اندر تفتی^۱
میخورد که هزار بار بیشتر گفتم باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی
و اکثر این رباعی در صندوقه گور پدران مینویسند :

رباعی

دین سقف برون رواق و دهلیزی نیست
جز با من و تو عقلی و تمیزی نیست
ناچیز که وهم کرده کان چیزی هست
خوش بگذر ازین خیال کان چیزی نیست
و بسبب این عقیده است که قصد خون و مال و غرض خلق پیش ایشان
خوار و بیمایه مینماید :

بیت

بر او یکجرعه میهم رنگ آذر گرامی تر ز صد خون برادر
الحق زهی بزرگان صاحب توفیق که آنچه چندین هزار سال باوجود
تصفیه عقل و روح محبوب ماند بی زحمتی برایشان کشف شد .

باب دوم

در شجاعت

منه‌ب منسوخ

حکما فرموده‌اند که نفس انسانی را سه قوه متباینست که مصدر افعال مختلف میشود یکی قوه ناطقه که مبدأ فکر و تمیز است . دوم قوه غضبی و آن اقدام بر احوال و شوق ترفع^۱ و تسلط بود . سوم قوه شهوانی که آنرا بهیمی گویند و آن مبدأ طلب غذا و شوق بما کل و مشارب و مناکح بود . هرگاه انسانی را نفس ناطقه باعتدال بود در ذات خود و شوق با کتساب معارف یقینی علم حکمت او را بتبعیت حاصل آید . و هرگاه که نفس سبعی یعنی غضبی باعتدال بود و انقیاد نفس عاقله نماید نفس را از آن فضیلت شجاعت حاصل آید و هرگاه که حرکت نفس بهیمی باعتدال بود و نفس عاقله را متابعت نماید فضیلت عفت او را حاصل آید . چون این سه جنس فضیلت حاصل آید و باهم ممزوج گردند از هر سه حالی متشابه حاصل گردد که کمال فضایل بدان بود و آن فضیلت را عدالت گویند و حکما شجاع کسی را گفته‌اند که در او نجدت^۲ و هست بلند و سکون نفس و ثبات و تحمل و شهامت و تواضع و حمیت و رقت باشد . آنکس را که بدین خصیلت موصوف بود ثنا گفته‌اند . و بدین واسطه در میان خلق سرافراز بوده و این عادت را قطعاً عار نداشته‌اند بلکه ذکر محاربات و مقاتلات چنین کس در سلك مدح کشیده‌اند و گفته‌اند :

بیت

که سرمایهٔ مرد مردانگیست دلیری و رادی و فرزاندگیست

مذهب مختار

اصحابنا میفرماید که شخصی که بر قضیه هولناک اقدام نماید و بادیگری بمحاربه و مجادله درآید ازدو حال خالی نباشد . یا بخصم غالب شود و بکشد یا بعکس . اگر خصم را بکشد خون ناحق در گردن گرفته باشد و بتبعیت آن لاشک عاجلا و آجلا^۱ بدو ملحق گردد و اگر خصم غالب شود آنکس را راه دوزخ مقررست . چگونه عاقل حرکتی که احد طرفین آن بدین نوع باشد اقدام نماید . کدام دلیل روشنتر از اینکه هر جا عروسی یا سمعی یا جمعیتی باشد مشتمل بر لوت^۲ و حلوا و خلعت و زرمختنان و حیزان و جنگیان و مسخره گان را آنجا طلب کنند و هر جا که تیر و نیزه باید خورد ابلهی را یاد دهند که تو مردی و پهلوانی و لشکر شکنی و گرد دلاوری و او را برابر تیغها دارند تا چون آن بدبخت را در مصاف بکشند حیزگان و مختنان شهر شامت کنان کون جنبانند و گویند :

بیت

تیر و تیر و نیزه نمیآرم خورد لوت و می و مطربم نکو میسازد
و چون پهلوانی را در معرکه بکشند حیزگان و مختنان از دور نظاره
کنند و با هم گویند ای جان خداوندگار (حیزری و دیرزی) مرد صاحب حزم
باید که روز هیجا^۳ قول پهلوانان خراسان را دستور سازد که میفرمایند: «مردان
در میدان جهند مادر کهدان جهیم، لاجرم اکنون گردان و پهلوانان این بیت
را نقش نکین ساخته اند .

بیت

گریز بهنگام ، فیروزی است خنک پهلوانی کش این روزی است
از نوحاسته اصفهانی روایت کنند که در بیابانی مغولی بدورسید ، برو
حمله کرد نوحاسته از کمال کیاست تضرع کنان گفت: «ای آقا خدایرا بم کا
مم کش، یعنی بکا مرا و مکش مرا . مغولش برو رحم آورد و بر قول او کار کرد

۲ - غذا و خوراکی

۱ - دیر یا زود

۳ - نبرد

جوان بیمن این تدبیر از قتل او خلاص یافت ؛ گویند بعد از آن سی سال دیگر عمر در نیکنامی بسربرد. زهی جوان نیکبخت . گویا این مثل در باب او گفته اند :

بیت

جوانان دانا و دانش پذیر سزد گر نشینند بالای پیر
ای یاران ، معاش و سنت این بزرگان غنیمت دانید . مسکین پدران
ما که عمری در ضلالت بسربردند و فهم ایشان بدین معانی منتقل نگشت .

باب سوم

در هفت

مذهب منسوخ

در سیر اکابر سلف مطالعه افتاده است که در ازمنه ماضیه هفت را یکی از خصایل اربعه شمرده اند و در حد آن فرمرده اند هفت هبار تست از پا کدامی و لفظ عقیف بر آنکس اطلاق کردند که چشم از دیدن نامحرم و گوش از شنیدن غیبت و دست از تصرف در مال دیگران و زبان از گفتار فاحش و نفس از ناشایست بازداشتی. چنین کس را عزیز داشتندی و آنکه شاعر گفته :

بیت

بر همه خلق سرافراز بود هر که چو سرو

پا کدامن بود و راست رو و کوتاه دست

مصادق این معنیست . گویند حکیمی مذمت کسی از پسر خود بشنید گفت (یا بنی مالک ترضی ان تکون بلسا نک ما لا ترضی ان یکون علی بدن غیرک)^۱ شخصی شکایت دیگری میکرد و عیوب او با امیر المؤمنین حسن بن علی میگفت امیر المؤمنین علی با پسر گفت (یا بنی نزه سمعک عنه فانه ینظر الی اخبث ما فی وعائه فافرغ فی وعاءک)^۲ منصور حلاج را چون بردار کردند گفت: در کوچکی بر شاعری میگذشتم آواز زنی از بام شنیدم از بهر نظاره او بالا نگرستم اکنون از دار بزیر نگرستن کفارت آن بالا نگرستن میدانم .

۱ - ای پسر ، چرا عیبی را که در وجود دیگران نمی پسندی بر زبان خود می پسندی .
۲ - فرزندم گوش خود را از گفتار او منزّه دار که پلیدترین چیزی که در ظرف وجود خود دارد در وجود تو خالی میکند .

مذهب مختار

اصحابنا میفرمایند که قدمادراین باب غلطی شنیع کرده اند و عمر گرانمایه بضاللت و جهالت بسر برده . هر کس که این سیرت ورزد او را از زندگانی هیچ بهره نباشد. در نص تنزیل آورده است که (انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد)^۱ و معنی آن چنین فهم فرموده اند که مقصود از حیوة دنیا لعب و لهو بی فسق و آلات مناهی امری ممتنعست و جمع کردن مال بی رنجانیدن مردم و ظلم و بهتان و زبان در عرض دیگران دراز کردن محال . پس ناچار هر که عفت ورزد از اینها محروم باشد و او را از زندگان نتوان شمرد و حیات او عبث باشد و بدین آیت که (افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لاترجعون)^۲ مأخوذ بود . و خود چه کلپتره^۳ باشد که شخص را باماء پیکری خلوتی دست دهد و از وصال جانفزای او بهره مند نگردد و گوید که من پا کدامم تا بداغ حرمان مبتلا گردد و شاید بود که او رameda العمر چنان فرصتی دست ندهد از غصه میرد و گوید (اضاعة الفرصة غصة)^۴ آنکس را که وقتی عفیف و پا کدام و خویشتهندار گفتندی اکنون کون خرو سند بور و دمسرد میخوانند میفرمایند که چشم و گوش و زبان و دیگر اعضا از بهر جذب منفعت و دفع مضرت آفریده اند و هر عضوی را از خاصیتی که سبب ایجاد او بوده منع کردن موجب بطلان آن عضو است . پس چون بطلان اعضا روانیست هر کس باید که آنچه او را بچشم خوش آید آن بیند و آنچه بگوش خوش آید آنرا شنود و آنچه مصالح او بدان منوط باشد از خبت و ایذا و بهتان و عشو و دشنام فاحش و گواهی بدروغ آن بر زبان راند. اگر دیگری را بدان مضرتی باشد یا دیگری را خانه خراب شود بدان التفات نباید کرد و خاطر از این معنی خوش باید داشت. هر چه ترا خوش آید میکن و میگوی. هر کسی را که دلت میخواهد بی تحاشی* میگوی تا عمر بر تو و بال نگردد .

۱ - همانا زندگی این جهان بازی و آرایش است و فخر فروشی و لاف در اموال و اولاد. قرآن کریم - س الحدید. ۵۷ آیه ۱۹ - ۲ - آیا می پندارید که شمارا بیهوده آفریدیم و شما بسوی ما باز نمیگردید؟ قرآن کریم - س المؤمنون ۲۳ آیه ۱۱۷
 ۳ - جفناک و پاوه ۴ - از دست دادن فرصت اندوهی باشد. ۵ - بی پروا

رباعی

تا بتوانی نگار دلبری مجوی معشوقه چاک و خوش و غرمیجوی
چون یافتیش مده مجال نفسی میگای ورها میکن و دیگر میجوی
میفرمایند که اگر استادی یا یاری را از این کس داعیه تمنی باشد. باید
که بی توقف و تردد تن در دهد و دفع بهیچوجه روا ندارد که (الفرصة تمر
مرالسحاب)^۱.

بیت

از امروز کاری بفردا ممان چه دانی که فردا چه گردد زمان
و باید منع درخاطر نیارد که (المنع کفر)^۲ و آنرا غنیمت تمام باید شمرد،
چه مشاهده می رود که هر کس از زن و مرد جماع نداد همیشه مفلوک و منکوب
باشد و بداغ حرمان و خذلان سوخته . و پیراهین قاطعه بهرهن گردانیده اند
که از زمان آدم صفی تا اکنون هر کس که جماع نداد میر و وزیر و پهلوان
و لشکرشکن و قتال و مالدار و دولتیار و شیخ و واعظ و معروف نشد . دلیل
صحت این قول آنکه متصوفه جماع دادند (علة المشایخ)^۳ گویند. درتواریخ
آمده است که رستم زال آنهمه ناموس و شوکت از ... دادن یافت چنانکه
گفته اند :

نظم

تهمتین چو بگشاد شلوار بند	بزانو در آمد یل ارجمند
عمودی بر آورد هومان چودود	بدانسانکه پیرانش فرموده بود
چنان درزه ... رستم سپوخت	که از زخم آن ... رستم بسوخت
دگر باره هومان در آمد بزیر	تهمتن بسان هژبر دلیر
بدو در سپوژیدیک ... سخت	که شد ... هومان همه لخت لخت
دوشمشیر زن ... دریده شدند	میان یلان بر گزیده شدند
تونیزای برادر چو گردی قوی	سزد گرسخنها من بشنوی
بخسبی و ... سوی بالا کنی	هنرهای خود را هویدا کنی
که تاهر کس آید همی گایدت	دل از ... خوردن بیاسایدت
چو بر کس نما ند جهان پایدار	همان به که نیکی بود یادگار

و نیز گفته است :

بیت

سعادت ابدی در جماع کردن دان و لیک گوی سعادت کسی برد که دهد
حقا که بزرگان ما این سخن از سر تجربه میفرمایند و حق با طرف
ایشانست چه بحقیقت معلوم شده است که کون درستی یعنی ندارد. مرد باید که
دهد و ستاید چه نظام کارها بداد و سند است تا او را بزرگه و (کریم الطرفین^۱)
توان گفت و اگر پدر و مادرش داده باشند او را (نسیب الابوین^۲) خطاب شاید
کرد اگر چه بعضی از عوام طعنه زنند که جماع دادن کرمی باژگونه و مروتی
از کونسو باشد اما سخن ایشان را اعتباری نیست و ندانسته باشند که :
(الجود بالنفس اقصی غایة الجود^۳) هر کس از بدبختی فرصت دادن فوت کند کلید
دولت گم کرده باشد و ابدال دهر در مذلت و شقاوت بماند و شاعر در حق او
گفته است :

بیت

بهل تا بدندان گزد پشت دست تفوری چنین گرم نانی نیست
آن نیکبخت را که مستعد قبول نصایحست درین باب اینقدر کافست
ایزد باری همگنان را توفیق خیر کرامت کناد .

۱ و ۲- آنکه از جانب پدر و مادر کریم و اصیل و صاحب نسب باشد. ۳- کرم
و جود از نفس خویشتن عالیتین جود است .

باب چهارم

در عدالت

مذهب منسوخ

اکابر سلف عدالت را یکی از فضایل ارببه شمرده‌اند و بنای امور معاش و معاد بر آن نهاده . معتقد ایشان آن بوده که (بالعدل قامت السموات والارض)^۱ خود را مأمور (ان الله يأمر بالعدل والاحسان)^۲ بداشتندی بنا بر این سلاطین و امرا و اکابر و وزراء دایم همت بر احسان و عدالت و رعایت امور رعیت و سپاهی گماشتندی و آنرا سبب دولت و نیکنامی شناختندی. و این قسم را چنان معتقد بوده‌اند که عوام نیز در معاملات و مشارکات طریق عدالت کار فرمودندی و گفتندی .

بیت

عدل کن زانکه در ولایت دل در پیغمبری زند عادل

مذهب مختار

اما مذهب اصحابنا آنکه این سیرت اسوه^۳ سیراست و عدالت مستلزم خلل بسیار و آنرا بدلائل واضح روشن گردانیده‌اند و میگویند بنای کار سلطنت و فرماندهی و کدخدائی بر ریاست است . تا از کسی نترسند فرمان آنکس نبرند و همه یکسان باشند و بنای کارها خلل پذیرد و نظام امور گسسته شود. آنکس که حاشا عدل نوزد و کسی را نزند و نکشد و مصادره نکند و خود را مست نسازد و بر زیردستان اظهار عریضه و غضب نکند مردم از او نترسند و رعیت فرمان ملوک نبرند، فرزندان و غلامان سخن پدران و مخدومان

۱ - آسمانها و زمین بردادگری استوارند ۲ - خداوند بدادگری و نیکی فرمان میدهد. قرآن کریم س النحل - ۱۶ - آیه ۹۲ ۳ - بدترین

نشنوند مصالح بلاد و عباد متلاشی گردد . و از بهر این معنی گفته اند :

مصراع

پادشاهان از پی يك مصلحت صد خون گنند

میفرمایند (العدالة تورث الفلاكة)^۱ خود کدام دلیل واضحتر ازینکه پادشاهان عجم چون ضحاک تازی و یزدجرد بزه کار که اکنون صدر جهنم بدیشان مشرفست و دیگر متأخران که از عقب رسیدند تا ظلم میکردند دولت ایشان در ترقی بود و ملک معمور . چون بزمان کسری انوشیروان رسید او از رکاکت رأی و تدبیر وزرای ناقص عقل شیوه عدل اختیار کرد . در اندک زمانی کنگره های ایوانش بیفتاد و آتشکده ها که معبد ایشان بود بیکبار ببرد و اثرشان از روی زمین محو شد . امیر المؤمنین مشید قواعد دین عمر بن خطاب رضی الله عنه که بعدل موصوف بود خشت میزد و نان جوم میخورد و گویند خرقه اش هفده من بود . معاویه بپرکت ظلم ملک از دست امام علی کرم الله وجهه بدربرد . بخت النصر تا دوازده هزار پیغمبر را در بیت المقدس بیکناه نکشت و چند هزار پیغمبر را اسیر نکرد دستور داری فرمود و دولت او عروج نکرد و در دو جهان سرافراز نشد . چنگیز خان که امروز بکوری اعدا در درک اسفل مقتدا و پیشوای مغولان اولین و آخرین است تا هزاران هزار بیکناه را بتیغ بیدریغ از پای در نیاورد پادشاهی روی زمین بر او مقرر نگشت .

حکایت

در تواریخ مغول وارد است که هلاکو خان را چون بغداد مسخر شد جمعی را که از شمشیر بازمانده بود فرمود تا حاضر کردند . حال هر قومی باز پرسید چون بر احوال مجموع واقف گشت گفت از محترفه^۲ ناگزیر است ایشانرا رخصت داد تا بر سر کار خود رفتند تجار را مایه فرمود دادن تا از بهر او بازرگانی کنند جهودان را فرمود که قومی مظلومند بجز از ایشان قانع شد . مخنثان را بحریمهای خود فرستاد . قضاة و مشایخ و صوفیان و حاجیان و واعظان و مرفان و گدایان و قلندران و کشتی گیران و شاعران و قصه - خوانان را جدا کرد و فرمود اینان در آفرینش زیاد تند و نعمت خدای بزیان میبرند . حکم فرمود تا همه را در شط غرق کردند و روی زمین را از خبث

ایشان پاك كرد. لاجرم قرب نود سال پادشاهی در خاندان او قرار گرفت
و هر روز دولت ایشان در تزايد بود. ابوسعید بیچاره را چون دغدغه عدالت
در خاطر افتاد و خود را بشمار عدل موسوم گردانید در اندك مدتی دولتش سبزی
شد و خاندان هلاکوخان و مساعی او در سرنیت ابوسعید رفت آری :

بیت

چو خیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار
رحمت بر این بزرگان صاحب توفیق باد که خلق را از ظلم خلاص
عدالت بنور هدایت ارشاد فرمودند .

باب پنجم

سخاوت

مذهب منسوخ

از ثقات مرویست که مردم در ایام سابق سخاوت را پسندیده داشته‌اند و کسی را که بدین خلق معروف بوده شکر گفته‌اند و بدان مفاخرت نموده و فرزندان را بدین خصلت تخریص کرده‌اند. این قسم را چنان معتقد بوده است که اگر مثلاً شخصی گرسنه‌ای را سیر کسردی یا برهنه را پوشاندی یا درمانده‌ای را دست گرفتی از آن عار نداشتی و تا حدی در این باب مبالغه کردند که اگر کسی این سیرت ورزیدی مردم او را ثنا گفتندی و قطعاً او را بدین سبب عیب نکردندی. علما در تحلیف ذکر او کتب پرداختندی و شعرا مدح او گفتندی. استدلال این معنی از آیات بینات میتوان کرد که (من جاء بالحسنة فله عشر امثالها^۱) (لن تتالوا البرحتى تنفقوا مما تحبون^۲) و از حضرت رسالت مرویست که (السخی لا یدخل النار ولو کان فاسقاً^۳) عزیزی در این باب گفته است :

بیت

بزرگی بایدت دل در سخاوت بند
سر کیسه ببرك گندنا^۴ بند

مذهب مختار

چون بزرگان ما بر زان^۵ رأی ودقت نظر از اکابر ادوار سابق مستثنی‌اند باستقصای^۶ هر چه تمامتر در این باب تأمل فرمودند رأی انور ایشان بر عیوب

-
- ۱- راویان صادق و مورد اعتماد ۲- هر کس نکوئی کند ده چندان او راست
قرآن کریم - س الانعام - آیه ۱۶۱ ۳- نیابید نیکی را مگر از آنچه دوست
میدارید اتفاق کنید. قرآن کریم س آل عمران - آیه ۸۶ ۴- جوانمرد گشاده
دست بدوزخ نمیرود هر چند گناهکار باشد ۵- تره ۶- استحکام
۷- تحقیق کامل

این سیرت واقف شد . لاجرم در ضبط اموال و طراوت احوال خود کوشید
نص تنزیل را که (کلوا واشربوا ولا تسرفوا) و دیگر (ان الله لا یحب المرفقین)^۲
باشد امام امور و عزائم خود ساختند . و ایشانرا محقق شد که خرابی خاندانهای
قدیم از سخا و اسراف بوده است . هر کس که خود را بسخا شهره داد هرگز
دیگر آسایش نیافت . از هر طرف ارباب طمع بدو متوجه گردند هر يك بخوش آمد
و بهانه دیگر آنچه دارد از او میتراشند . و آن مسکین سلیم القلب بترهات
ایشان غره میشود تا در اندک مدتی جمیع موروث و مکتسب در معرض تلف
آورد و نامراد و محتاج گردد . و آنکه خود را بسیرت بخل مستظهر^۳ گردانید
و از قصد قاسدان و ابرام^۴ سائلان در پناه بخل گریخت از درد سر مردم خلاص
یافت و عمر در خصب و نعمت گذرانید . میفرمایند که مال در برابر جانست و
چون در طلب آن عمر عزیز خرج میباید کرد از عقل دور باشد که آنرا مثلا در
وجه پوشیدن و نوشیدن و خوردن یا آسایش بدن فانی یا از برای آنکه دیگری
اورا ستاید در معرض تلف آورد . لاجرم اگر بزرگی مالی دارد بهزار کلبتین^۵
یک فلوس از چنگ مرده ریکش^۶ بیرون نمیتوان کشید تقدیر کن که اگر مجموع
ملك رای^۷ و قیصر آن یک شخص را باشد :

بیت

آن سنك كه روغنكش عصارانست گر برشكش نهند تیزی ندهد
و این بیت لایق این سیاق است :

بیت

بر او تا نام دادن بر نیفتد گر از قولنج میرد تیز ندهد
اکنون ائمه بخل که ایشانرا بزرگان ضابط میگویند در این باب وصایا
نوشته اند و کتب پرداخته .

حکایت

یکی از بزرگان فرزندی خود را فرموده باشد که (یا بنی اعلم ان لفظ
لا یزیل البلاء و لفظ نعم یزید النعم)^۸ دیگری در اثنای وصایا فرموده باشد که

- ۱- بخورید و بیاشامید و زیاده روی نکنید . قرآن کریم س اعراب - ۷ - آیه ۲۹
- ۲- خداوند اسراف کنندگان را دوست نمیدارد قرآن کریم س- انعام - ۶ - آیه ۱۴۲
- ۳- متکی، پشت گرم ۴- اصرار ۵- چنگک و سکنک دو طرفه باشد و
- مراد گازانبر است ۶- وره ۷- شهریار هندی ۸- بدان ای پسر
- که لفظ نه بلارا دور سازد و لفظ آری انتقام و بلارا افزون کند .

ای پسر زنهار باید که زبان از لفظ (نعم) ^۱ گوش داری و پیوسته لفظ (لا) ^۲ بر زبان رانی و یقین دانی که تا کار تو با (لا) باشد کار تو بالا باشد و تا لفظ تو (نعم) باشد دل تو بنم باشد.

حکایت

بزرگی را ازا کابر که در ثروت قارون ^۳ زمان خود بود اجل در رسید. امید از زندگانی قطع کرد. جگر گوشگان خود را که طفلان خاندان کرم بودند حاضر کرد. گفت ای فرزندان روزگاری دراز در کسب مال زحمت‌های سفر و حضر کشیده‌ام و حلق خود را بسر پنجه گرسنگی فشرده تا این چند دینار ذخیره کرده‌ام. زنهار از محافظت آن غافل مباشید و بهیچوجه دست خرج بدان میازید و یقین دانید که :

بیت

زر عزیز آفریده است خدا هر که خوارش بکردخوار بشد
اگر کسی باشما سخن گوید که پدر شما را در خواب دیدم قلیه حلوا
میخواهد زنهار بمکر آن فریفته مشوید که آن من نگفته باشم و مرده چیزی
نخورد. اگر من خود نیز در خواب باشما نمایم و همین التماس کنم بدان الثفات
نباید کرد که آنرا اضفان و احلام ^۴ خوانند. باشد آن دیو نماید. من آنچه در
زندگی نخورده باشم در مردگی تمنا نکنم. این بگفت و جان بخزانۀ مالک
دوزخ سپرد.

حکایت

از بزرگی دیگر روایت کنند که در معامله‌ای که بادیگری داشت بدو جو
مضایقه از حد در گذرانید. او را منع کردند که این محقر بدین مضایقه نیارزد.
گفت چرا من مقداری از مال خود ترك کنم که مرا یکروز و یک هفته و یکماه
و یکسال و همه عمر بس باشد. گفتند چگونه گفت اگر بنمک دهم یکروز بس
باشد. اگر بحمام روم یک هفته. اگر بفصاد ^۵ دهم یکماه. اگر بجاروب دهم

۱- آری- بلی. ۲- نه ۳- مردی ثروتمند بوده است که چهل خانه گنج
داشت و سعدی گفته است.

قارون بمرد که چل خانه گنج داشت نوشیروان بماند که نام نکو گذاشت

۴- خوابهای آشفته و بی سروته ۵- رگزن

یکسال . اگر بمیخی دهم و در دیوار زنم همه عمر بس باشد . پس نعمتی که چندین مصلحت من بدان منوط باشد چرا بگذارم بتقصیر از من فوت شود .

حکایت

از بزرگی روایت کنند که چون در خانه او نان پزند يك يك نان بدست نامبارك در برابر چشم خود دارد و بگوید :

مصراع

هرگز خللی پروزگارت مرصاد
و بخازن سپارد . چون بوی نان بخدم و حشمش رسد گویند :

بیت

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم
آه اگر پرده برافتنده چه شورانگیزیم

حکایت

در این روزها بزرگ زاده‌ای خر قه‌ای بدرویشی داد . مکر طاعتان خبر این واقعه بسمع پدرش رسانیدند . با پدر در این باب عتاب میکرد . پدر گفت در کتابی خواندم که هر که بزرگی خواهد یابد هر چه دارد ایثار کند . من بدان هوس این خر قه را ایثار کردم . پدر گفت ای ابله غلط در لفظ ایثار کرده‌ای که بتصحیف خوانده‌ای . بزرگان گفته‌اند که هر که بزرگی خواهد یابد هر چه دارد انبار کند تا بدان عزیز باشد . نبینی که اکنون همه بزرگان انبارداری میکنند . شاعر گوید :

بیت

اندك اندك بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار

حکایت

هم از بزرگان عصر یکی با غلام خود گفت که از مال خود پاره گوشت بستان و از آن طعامی بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم . غلام شاد شد . بریانی ساخت و پیش او آورد . خواجه بخورد و گوشت به غلام سپرد دیگر روز گفت بدان گوشت نخود آبی مزعفر بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم . غلام فرمان برد

و بساخت و پیش آورد . خواجه زهرمار کرد و گوشت بغلام سپرد . روز دیگر گوشت مضحک شده بود و از کار افتاده . گفت این گوشت بفروش و پاره روغن بستان و از آن طعامی بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم گفت ای خواجه (حسبه الله^۱) بگذار تا من بگردن خود همچنان غلام تو باشم . اگر هر آینه خیری در خاطر مبارک میگذرد بنیت خدا این گوشت پاره را آزاد کن . الحق بزرگ و صاحب حزم کسی را توان گفت که احتیاط معاش بدین نوع بتقدیم رساند . لاجرم تا در این دنیا باشد عزیزالوجود و محتاج الیه زید . و در آخرت علو درجاتشان از شرح حد و وصف مستثنی است .

باب ششم

در حلم و وفا

مذهب منسوخ

حلم عبارت از بردباریست . قداما حلیم کسی را گفته اند که نفس او را سکون و طمأنینتی^۱ حاصل شده باشد که غضب باسانی تحریک او نتواند کرد . اگر مکروهی بدو رسد در اضطراب نیفتد . از حضرت رسالت مرویست که (الحلم حجاب الافات)^۲ لفظ حلم را چون مقلوب کنی ملح شود و از اینجا گفته اند که (الحلم ملح الاخلاق)^۳ . شاعر حلم ممدوح را بدین سیاق ستوده .

نظم

شکست از بار حلمت کوه را پشت که برجا ماند همچون مبتلای
یکی ناچار گردد قابل کسر دو ساکن را چو باشد التقای^۴

مذهب مختار

راستی اصحابنا نیز این خلق را بکلی منع نمیفرمایند . میگویند که اگر چه آنکس که حلم و بردباری ورزید مردم بر او گستاخ شوند و آنرا بر عجز او حمل کنند اما این خلق متضمن فوائد است او را در مصالح معاش مدخل تمام باشد . دلیل بر صحت این قول آنکه امروز تا شخص در کودکی تحمل بار غلام بارگان و او باش نکرده است و در آن حلم و وقار را کار نفرموده اکنون در مجالس و محافل اکابر سیلی و مالش بسیار نمیخورد . انگشت در... نش نمیکنند . ریشش بر نمیکنند . در حوضش نمیاندازند . دشنام های فاحش بر... زن و خواهرش

۱- آرامش ۲- بردباری مانع آفتهاست ۳- بردباری نمک و مزه
اخلاق است ۴- برخورد و التقای ساکنین یکی را کسر دهند

نمیشمارند . آنمرد عاقل که اکنون او را مرد زمانه میخوانند بیرکت حلم و وقاری که در نفس ناطقه او مرکوز است و مودوع^۱ تا تحمل آن مشقتها نمی نماید يك جو حاصل نمیتواند کرد . پیوسته خائب^۲ و خاسر و مفلوك و دشمن کام میباشد . او را در هیچ خانه نمیگذارند . پیش هیچ بزرگی عزتی پیدا نمیتواند کرد . آنك میفرماید (الصفقة مفتاح الرزق)^۳ بنا بر این صورتست و معنی این بیت که گفته اند :

بیت

مرد باید که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد
مؤکد این قولست . یکی از فواید حلم آنکه اگر حرم و اتباع بزرگی را بتهمتی متهم میگردانند و او از حلیت حلم و زینت وقار عاری میباشد غضب بر مزاج او مستولی شده دیوانه میگردد که (الغضب غول العقل)^۴ و قتل و ضرب زن و بچه و مثله گردانیدن حواشی و خدم روا میدارد بدست خود خانه بر میاندازد . زن و بچه را از خود متنفر میگرداند . شب و روز متفکر و غمناك میباشد که مبادا طاعنی در خانه و اتباع و حمیت او طعنه زند و میگوید .

بیت

اگر با غیرتی با درد باشی و گر بی غیرتی نامرد باشی
اما آن بزرگان صاحب توفیق که وجودشان بزینت حلم و وقار مزین است اگر هزار بار مجموع اتباع او را در برابر او . . ن بدرند سر موئی غبار بر خاطر مبارك او ننشیند . لاجرم چندانکه زنده است مرفه و آسوده روزگار بسر میبرد . او از اهل و اتباع خشنود و ایشان از او فارغ و ایمن اگر وقتی تهمتی باو رسانند بدان التفات ننماید و گوید :

مصراع

گرسکی بانگی زند در بام کهدان غم مخور

حکایت

شنیدم که درین روزها بزرگی زنی بد شکل و مستوره داشت . بطلاق از او خلاصی یافت و قبحه ای جمیله را در نکاح آورد . خاتون چنانکه عادت

۱ - بسامانت نهاده شده ، نهفته ۲ - زبان دیده ۳ - معامله
کلید روزی است ۴ - خشم دیو خرد است ۵ - بریدن گوش و بینی .

باشد صلاهی عام در داد او را منع کردند که زنی مستوره بگذاشتی و فاحشه اختیار کردی آن بزرگه از کمال حلم و وقار فرمود که عقل ناقص شما بسز این حکمت نرسد حال آنکه من پیش از این که میخوردم به تنها این زمان حلوا میخورم با هزار آدمی. در امثال آمده است که (الدیوث سعید الدارین^۱) تاویل چنان فرموده اند که دیوث تا در این دنیا باشد چون بعزت حمیت مبتلا نیست فارغ میتواند زیست. و در آن دنیا نیز بموجب حدیث (الدیوث لا یدخل الجنة^۲) چون او را بهشت نباید رفت از کدورت صحبت شیخکان و زاهدان که در بهشت باشند و از روی ترش ایشان بیمن این سیرت آسوده باشد. هر جا که شیخکی را ببیند گوید :

بیت

گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند^۳
بدین دلیل دیوث سعید الدارین باشد اما اینجا نکته وارد است (سؤال)
اگر سائلی پرسد که این جماعت یعنی اکابر دیوث چون بواسطه صحبت شیخکان از بهشت متنفرند و بدوزخ نیز بعدد هر شیخکی که در بهشت است هزار قاضی و نواب و وکلای او نشسته است. چو نیست که از صحبت ایشان ملول نیست (جواب) گوئیم چون شیخکان در این دنیا بطهارت و عبادت موسوم بودند (اگرچه این معنی سری بریاور عونت داشت) و آن مظلوم دیوث هرگز .. ن نشسته باشد و سجده نکرده پس وضع شیخکان منابر وضع دیوث باشد و قاضیان و اتباع ایشان بواسطه اینکه بعصیان و تزویر و تلبیس و مکر و حرام خوارگی و ظلم و بهتان و لکته گیری و گواهی بدروغ و حرص و ابطال حقوق مسلمانان و طمع و حلیت و افساد در میان خلق و بیشرمی و اخذ رشوت موصوف بوده و در دیوث هم این خصال مجبول است پس میان ایشان جنسیت کلی تواند بود و بسبب جنسیت صحبت قاضیان و اتباع ایشان خواهد که (الجنس الی الجنس یمل^۴) در کلام حکما آمده است که (الجنسیة علی الضم^۵) لاجرم چون کودکان دشان دوزخ بزرگی چنین را بدوزخ کشند آن بزرگه دل خوش کرده میگوید :

۱ - دیوث در دو جهان نیکبخت است. ۲ - دیوث داخل بهشت نمیشود.
۳ - این بیت از سعدی است ۴ - جبلی سرشته ۵ - همجنس میل بهمجنس میکند ۶ - همجنسی موجب پیوند است.

شعر

گرم با صالحان بیدوست فردا در بهشت آرند
 همان بهتر که در دوزخ کشند با گنه کاران
 یکی از کبار مفسران در تفسیر این آیت که (وان منکم الاواردها)
 چنین فرموده باشد که مجموع خلایق از صراط چون برق میگذرند مگر قاضیان
 و اتباع ایشان که ابدالاباد در دوزخ باشند و با همدیگر شطرنج آتشین بازند.
 چنانکه در اخبار نبوی و آثار مصطفی آمده است که (اهل النار يتلاعبون بالنار)^۱
 بدین دلایل این خلق را بر دیگر اخلاق ترجیح میدهند.

۱ - نیست از شما مگر گذرنده از آن قرآن. کریم من مریم - ۲۹ آیه ۷۳

۲ - دوزخیان با آتش بازی میکنند.

باب هفتم

در حیا و صدق و رحمت و شفقت

مذهب منسوخ

حکما فرموده اند که حیا انحصار نفس باشد تا از فعل قبیح که موجب مذمت باشد احتراز نماید . رسول (ع) میفرماید که (الحياء من الايمان)^۱ و وفا التزام طریق مواساة^۲ سپردن باشد و از چیزی که بدو از دیگری رسیده بمکافات آن قیام نمودن . در نص تنزیل آمده است که (و من اوفی بماعاهد الله فسیؤتیه اجرا عظیما)^۳ و صدق آن باشد که با یاران دل راست کند تا خلاف واقع بر زبان او جاری نشود و رحمت و شفقت آن باشد که اگر حالی غیر ملایم از کسی مشاهده کند برو رحمت آورد و همت بر اذالت آن مصروف دارد .

مذهب مختار

اصحابنا میفرمایند که این اخلاق بنفایت مکرر و مجوفست . هر بیچاره ای که یکی از این اخلاق ردیه^۴ مبتلا گردد مدة العمر خائب و خاسر باشد و بر هیچ مرادی ظفر نیابد . خود روشن است که صاحب حیا از همه نعمتها محروم باشد و اذا کتساب جاء واقتناه^۵ مال قاصر . حیا پیوسته میان او و مرادات او مانعی عظیم و حجابی غلیظ شده او همواره بریخت و طالع خود گریان باشد . گریه ابر را که حیا گفته اند از اینجا گرفته اند . رسول (ع) میفرماید (الحياء تمتع^۶ الرزق) و مشاهده می رود که هر کس که بیشرمی

۱- شرم از ایمان است ۲- برابری ۳- کسی که بیمان خود با خدا وفا کند خدایش پاداش بزرگ خواهد بخشید . قرآن کریم من فتنح ۴۸- آیه ۱۰
۴- هلاک کننده و ناپسند ۵- بدست آوردن ۶- شرم مانع روزی است .

پیشه گرفت و بی آبرویی مایه ساخت پوست خلق میکند هر چه دلش میخواهد میگوید سر هیچ آفریده بگوزی^۱ نمیخرد خود را از موانع بمعارض اعلی میرساند و بر مخدومان و بزرگتران از خود بلکه بر کسانی هم که او را گائیده اند تنعم میکند، و خلائق بواسطه وقاحت از او میترسند و آن بیچاره محروم که بسمت حیا موسوم است پیوسته در پس درها بازمانده و در دهلیز خانها سر بزبانوی حرمان نهاده چوب دربانان خورد و پس گردن خار دبدیده حسرت در اصحاب وقاحت نکرد و گوید :

بیت

جاهل فراز مسند و عالم برون در

جوید بحیاء راه و بدربان نمیرسد

(اما وفا) میفرمایند که وفا نتیجه دنائت نفس و غلبه حرص است. چه هر کسی که الدک چیزی از مخدومی یا دوستی بدو لاحق شد یا بوسیلت آن مخدوم یا دوست او را وجه معاش و معاشرتی حاصل آمد حرص و شره او را بطمع جذب امثال آن منافع بر آن دارد که همه روزه چون حجام فصول آن مسکین را ابرام^۲ نماید و آن بیچاره از مشاهده او بجان رسیده ملول شود تا چون خود را از شر صحبت وی خلاصی دهد. چون آن وفادار را ببند گوید:

مصراع

ملك الموتم از لقای تو به

قدما چنین حرکات را نادانسته تحسین کرده اند. و هر گاه شخصی در وفا باقصی الفایه^۳ برسد به سبب تشبیه نموده اند مرد باید که نظر با فایده خود دارد و چون شخصی غرضی که دارد حاصل کند و توقمی دیگر باقی نماند اگر خود پدرش باشد که قطعاً بدو الثفات ننماید، هر بامداد با قومی و هر شبانگاه با طایفه ای بسربرد. هر کس که از عمر بر خورداری طلبد باید که بدین ترهات نظر نکند تا از نعمت همگنان و صحبت ایشان محظوظ و متلذذ گردد. مردم از او ملول نشوند و یقین شناسد که :

مصراع

از هر دیکگی نواله‌ای خوش باشد

حکایت

گویند که محی‌الدین عربی که حکیم روزگار و مقتدای علمای عصر خود بود سی سال با مولانا نورالدین رُضدیی شب و روز مصاحب بود و يك لحظه بی‌یکدیگر قرار نگرفتندی، چند روز که نورالدین در مرض موت بود محی‌الدین بر بالین او بشرب مشغول بود، شبی بحجره رفت بامداد که با در خانه آمد غلامان را مویها بریده بمزای نورالدین مشغول دید، پرسید که حال چیست گفتند مولانا نورالدین وفات کرد. گفت دروغ نورالدین. پس روی بنلام خود کرد و گفت (نمشي ونطلب حریفاً آخراً) و هم از آنجا به حجره خود عودت فرمود. گویند بیست سال بعد از آن عمریافت و هرگز کسی نام نورالدین از زبان او نشنید. راستی همگنان را واجبست که وفا از آن حکیم یگانه روزگار بیاموزند. باز کدام دلیل واضحتر از اینکه هر کس که خود را بویفا منسوب کرد همیشه غمناك بود و عاقبت عمر بی‌فایده در سر آن کار کند. چنانك فرهاد کوه بیستون کند و هرگز بمقصود نرسید تا عاقبت جان شیرین در سر کار شیرین کرد. در حسرت می‌مرد و می‌گفت :

بیت

فدا کرده چنین فرهاد مسکین ز بهر یار شیرین جان شیرین
و آن مسکین را که مجنون بنی عامر گویند جوانی بود عاقل و فاضل
ناگاه دل در دختر کی لیلی نام بست. در وفای او زندگی براو تلخ شد و
هرگز تمتعی ازاو نیافت. سروپا برهنه در بیابانها دویدی و گفتی :

بیت

علی‌اذا لاقیت لیلی بخلوة^۲ زیارة بیت‌الله رجلا ی حافیا
بزرگان ما راست می‌گویند خلقی را که ثمره این باشد ترك اولی
(اما صدق) بزرگان ما می‌فرمایند که این خلق از ذل خصایل است.
چه ماده خصومت و زیان زدگی صدق است. هر کس نهج صدق ورزد پیش

۱- برویم و همدمی دیگر جوئیم ۲- اگر لیلی را بخلوت بیابم بر من واجبست
که پای پیاده بزیارت خانه خدای روم.

هیچکس عزتی نیابد مرد باید که تا تواند پیشخدمان و دوستان خوش آمد و دروغ و سخن بر پا گوید و (صدق الامیر^۱) را فرماید . هر چه بر مزاج مردم راست آید آن در لفظ آرد مثلاً اگر بزرگی . نیمشب گوید که اینک نماز پیشین است در حال پیش جهد و گوید که راست فردی . امروز بنایت آفتاب گرم^۲ است . و در تأکید آن سوگند بمصحف^۳ و سه ذی زن یاد کند اگر در صحبت مخفی پرممسک^۴ زشت صورت باشد چون سخن آید او را پهلوان زمان و کوند رست جهان و نو خاسته شیرین ویوسف . ری و حاتم طائی خطاب کند تا از او زر و نعمت و خلعت و مرتبت یابد و دوستم آنکس در دل او متمکن شود . اگر کسی حاشا بخلاف این زید خود را بصد موسوم گرداند ناگاه بزرگی را از روی نصیحت گوید که تو در کودکی جمای بسیار داده ای اکنون ترك میباید کرد و زن و خواهر را از کار فاحش منع میباید فرمود . یا کلی را کل گوید یا دبه ای را دبه خایه خطاب کند . یا قحچیزی را دیوث خواند بشومی راستی این قوم از او بجان بر نهند . و اگر قوی داشته باشند در حال او را بکار ضرب فرو گیرند . و اگر دیوثکی یا کلی عاجز هم باشد بمخاصمت و کلکل در آید انواع سفاقت^۵ با او بتقدیم رسانند . و بای عمر بواسطه این کلمه راست میان ایشان خصومت منقطع نشود . بزرگان را اینجهت گفته اند (دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز) و کدام دلیل از این روشنی که اگر صادق القول صد گواهی راست ادا کند از اوست ندارد بلکه بجان بر نهند . و در تکذیب او تاویلات انگیزند . و اگر پیداینتی گواهی بدروغ دهد صد نوع بدو رشوت دهند و به انواع رعایت کنند تا آن گوی بدهد . چنانچه امروز در بلاد اسلام چندین هزار آدمی از قضاء و مشایخ و نقباء و عدول^۶ و اتباع ایشانرا مایه معاش از این وجهت میگویند :

بیت

دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی کت مشوش کند^۷

۱- امیر راست فرمود ۲- سعدی بهمین مضمون گوید :

اگر خود روز را گوید شب است این بپاید گفت آنک ماه و پروین

۳- قرآن ۴- تنگ نظر ۵- تند و عصبانیت ۶- گواهان

۷- این بیت از سعدی است .

(اما رحمت و شفقت) اصحابنا بغایت منکر این قسمند . میفرمایند که هر کس بر مظلومی یا بر مجروحی رحمت کند عصیان ورزیده باشد و خود را در معرض سخط^۱ آورده . بدان دلیل که هیچ امری بخواست خدا حادث نشود هر چه از حضرت او که حکیمست به بندگان رسد تا واجب نشود نرسد . چنانکه افلاطون گوید (القضية حتی لا توجد لا توجد^۲) او که ارحم الراحمین است اگر دانستی که آنکس لایق آن بلایست بدو نفرستادی هر کس هر چه بدو میرسد سزاوار آنست .

مصراع

سگ گرسنه ، زاغ کور ، بزلاغر به

و نیز میگوید

مصراع

نیست کوری که بکوری نبود ارزانی ،

پس شخصی را که خدا منضوب غضب خود گردانیده باشد تو خواهی که بر و رحمت کنی عصیان ورزیده باشی و بر آن آثم^۳ گردی و روز قیامت ترا بر آن مؤاخذ^۴ه کنند. این مثل بدان ماند که شخصی بنده از آن خود را برای تربیت بزند و بیگانه او را نوازد و بوسه دهد که خداوند تو بد میکند که ترا میزند ترا نعمت و خلعت می باید دادن البته او از این کس بجان بر نهد.

حکایت

در زمان مبارک حضرت رسول کفار را میگفتند که درویشانرا طعام دهید. ایشان میگفتند که درویشان بندگان خدایند. اگر خدا خواستی ایشانرا طعام دادی . چون او نمیدهد ما چرا بدهیم چنانکه در قرآن مجید آمده (انطعم من لویشاء الله اطعمه ان اثم الافی ضلال مبین^۵) پس واجب باشد که بر هیچ آفریده رحمت نکنند و بحال هیچ مظلومی و مجروحی و یتیمی و معیلى و

۱- خشم ۲- قضیه تا واجب نشدی ، اتفاق نیفتادی ، هر چیز چنان که هست میباشد ۳- گناهکار ۴- آ یا ما باید غذا دهیم کسانی را که اگر خدا میخواست خود بدیشان میداد همانا شما در گمراهی آشکاری هستید . قرآن کریم س - یس - ۳۶ آیه ۴۷

درویشی و خدمتکاری که بر درخانه‌ای پیر، یا زمینگیر شده باشد التفات ننماید بلکه حسب الله تعالی بدانقدر که توانند اذیتی بدیشان رسانند تا موجب رفع درجات و خیرات باشد. و در قیامت در (یوم لا ینفع مال ولا بنون^۱) دستگیر او شود. این است آنچه در کتابها برادران وعده رفته بود. امید هست که چون مبتدی بر اخلاق مختار اکابر مواظبت نماید و آنرا ملکه نفس ناطقه خود گرداند نتیجه آن هرچه تمامتر در دنیا و آخرت بیابد.

کلیات عبید زاکانی
لطائف

ریش نامہ

ریش نامه

شکر و سپاس پادشاهی را که بدست مشاطه قدرت شمشه^۱ جمال نازکان
و نازنینان ذریه^۲ بنی آدم را بر آینه خاطر محنت زدگان دریای محبت و مشقت
کشیدگان بیداء^۳ مودت جلوه داد. و تحیات^۴ زاکیات^۵ نثار غبار خطه یثرب^۶
که آرامگاه جانهای باصفاست یعنی روضه منور مصطفی و برآل و اولاد آن
ذات باصفا باد. (و بعد) دوش آن آینه آفتاب جهانتاب از آه دود آسای عشاق
در رنگ ظلمت شب متواری شد و چهره روزگار از سوز سینه مشتاقان تاری.

بیت

ذلف مشکین شب بشانه زدند رقم کفر بر زمانه زدند
در کاشانه با خیال آن جانانه که در سر از سودای او سری است و در
دل از غوغای او سوزی.

بیت

دلارامی که اصل زندگانیت دلم را جان و جانم را جوانیت
خلوتی داشتیم :

بیت

خلوتی آنچنان که اندر وی هیچ مخلوق را نباشد بار
و از وصال آن نازنین بخیالی خرسند شده میگفتم :

۱- پرتو ۲- فرزندان ۳- بیابان ۴- درودها ۵- پاک
۶- مدینه طیبه

بیت

از وصالش تا طمع ببریده‌ام باخیالش وقت خودخوش دیده‌ام
 متعیر نشسته بودم . دل در زلف شکسته او بسته و جان در خم ابروی او
 پیوسته . عقل در مشاهده چشمش مست و سر در هوای آن بر کف دست . خلاصه
 وجود پیش کشی قدش کشیده و خرد در لطف پیرهنش همه تن دیده خاطر
 چون طره او مشوش . حال ضمیر چون خال او بر آتش . گاهی از روی
 اعتذار میگفتم که :

بیت

زمبهمان خیال تو شرمسارم از آنک
 جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست
 گاهی از غایت شوق :

بیت

بصد زاری بر فتنی هوشم از هوش دلم در تاب رفتی سینه در جوش
 در اثنای این گفتگو و غلوای این تکاپو دل شفته از آنجا که کمال پیگیری
 او بود در پیش خیال سجده برد . آنگاهی گفتی ای نور دیده محبوبان وای
 شهریار خوبان .

بیت

تو قصه عاشقان همی کم شنوی بشنوبشنو که قصه شان خوش باشد
 روزگاریست که بدام زلف تو گرفتار و بناوکه غمزه تو فکارم :

بیت

شکسته بسته تر از زلف پر شکست توام
 خراب حالتر از چشمهای مست توام
 در این مدت .

بیت

طرفی ز لب تو بر نیستم لیکن چون زلف تو میزنم سری بر کمری
 ای آرزوی جان .

بیت

آخر نه دل بدل رود انصاف من بده
چونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول
هرگز زمانی :

بیت

نمیگوئی مرا بیچاره ای هست ز ملک عافیت آواره ای هست
از خدا بترس :

مصراع

مکن که هرچه توانند دلبران نکنند
گاهی زبان بنصیحت برگشاده میگفت :

بیت

چو دور دور رخ تست خاطری دریاب که کار بلمجبیهای دهر پیدا نیست
چون این مکالمه بطول انجامید و این معاقبه^۱ دراز کشید بانگش بر
زدم که ایدل :

مصراع

سخت گستاخ میروی هشدار
دل بیچاره بازبانی که دانی گفت ای عبیدزاکانی .

فهلویه

نی آج^۲ پایدوانی دست یاری نی آج بخت بدم امیدواری
یکزمان باز مرا بدو بگذار :

مصراع

که خمار من اذاینجاست همینجا شکنم
نه باو مجال ستیز

مصراع

چو گدایان خیل سلطانم
نه از سر کویش پای گریز .

مصراع

شهر بند هوای جانانم

بیت

نه از جورش بداور میتوان شد نه از ظلمش بقاضی میتوان رفت
از زاری دل بیچاره درودیوار در فریاد آمد . ناگاه طرفی از خانه
ورکنی از کاشانه منشق^۱ شد . و از آن انشقاق شخصی روی نمود .

مصراع

شخصی که مبیناد کسی در خواش

مصراع دیگر

سرخ و سپید وزرد و کبود و بنفش و لعل

بیت

سر کرد برون و ریش در می آمد

ریشی و چه ریشی و چه ریشی و چه ریش

گفت (السلام عليك) از هیبت او لرزه بر اندام مستولی شد . در حال
از جا جستم . گفتم آیا ابلیسی ، عفربیتی ، غولی ، ملك الموتی ، بقبض روح
من آمده ای ، کیستی . بانك بر من زد که هی هی مرا نمی شناسی . مرا (ریش
الدین ابوالمحاسن) گویند . آمده ام تا داد دل بیچاره تو از محبوب جفا کارت
بستانم . در زیر لب گفتم آه .

بیت

آنرا که محاسنش تو باشی گوئی که مقابحت چه باشد
گفت من آنم که خدا مرا در چند جا از قرآن یاد فرموده است . در قسۀ آدم

گفته (ریشاً و لباس القوی ذلك خیراً) در قصه موسی گفته (ولاتأخذ بلحیتی ولا برأسی^۲) و رسول بر نام من تسبیح فرموده است که (سبحان الذی زین الرجال باللحی و النساء بالذوائب^۳) . منشاء و مولدم از بهشت است . فصحای عرب در وصفم گفته اند: (اللحیة حلوة^۴) گروهی پرجبرئیل خوانده اند و گفته :

شعر

فلما لحی المعشوق لما رجمه اله^۵ فلحیته ریش یطیر به الحسن
ارباب لطف خضم خوانند و در امثال گویند :

شعر

فوه موه الحیوة شارب^۶ خضر لم یصل الی الظلم
یوسف حسن تو در چاه زنخدان جسته جا
خضر خطت بر کنار آب حیوان آمده
قومی مرا بسنبل نسبت کرده اند و گفته اند :

بیت

چو سنبل تو سر از برگ یاسمن برزد غمت بریختن خونم آستین بر زد
عجیبتر آنکه جماعتی مرا حلاج گویند و از زبان من گفته باشند :

بیت

پنبه کنم جمله را من از سر کویت تا تو بدانی که من چند مرده حلاجم
جمعی مرا بسبزه توصیف نموده اند و گفته اند :

بیت

باغ زخ تو بهر تماشا که جان گل بود بسبزه نیز آراسته شد

۱- اساس تجمل و لباس تقوی نیکو است. قرآن کریم س الاعراف ۷- آیه ۲۵

۲- مکبر محاسن و سر مرا. قرآن کریم س طه - ۲۰ آیه ۲۵ .

۳- منزله است خدائی که مردان را بریش و زنان را بکیسوان بیاراست .

۴- ریش زینت است . ۵- چون محبوب ریش برآرد جمالش بپرد که ریش

پری باشد که زیبایی بدان پرواز کند ۶- دهانش آب حیات است و شارب

او خضر است که بضلمات راه نمیباید .

آن لطیفم که اگر با نازنینی نظر لطف گمارم صحیفه عذارش را بخط
غبار نگارم چنانکه گفته اند :

بیت

بنده آن خط مشکینم که گوئی مورچه پای مشک آلود بر برگ گل سرین نهاد
صاحب نظران سر بر خط فرمان او نهند و گویند :

مصراع

بر عارضت افکن که خطی خوش باشد

و آن قهارم که اگر در محبوبی ، جفاکاری ، عاشق آزادی ، تندخویی ،
نظر قهر گمارم بدان یکنظر او را در چشم جهانیان رسوا و روسیاه گردانم .
هر پنج روزی در زیر تیغش نشانم . بدست آینه داران بی آبرویش بکنم .
ببلا سپارم . پیراهن حسنش در آرم . زیبائی روز افزونش بر سوائی روز افزون
بدل کنم . کمتر خطاب مردم با او این باشد . (تیزم بر پشت ریش به . . نم)
سهل تر سر زنی او را این بیت باشد .

اگر دوست تو يك هفته برقفا بندند بهفته دگرت ریش تا میان باشد
رندکان سر محله گویند ،

بیت

ریش آوردی و کنده ای میدانم و زانکه نکنده ای کجا شد ریش
غلام بارگان در طعن ایشان بطعنا گویند :

بیت

هر که را ریش نیست چیزی هست هر که را ریش هست چیزی نیست
هر سخن که با مردم گوید در جواب گویند :

مصراع

آن ریش نگر که خواجه دارد

او را همه راه شهر قصران نموده گویند :

بیت

مر ترا صد هزار تحفه دهند گر بری سوی شهر قصران ریش
قلندران صبوخی زده چون برو بگذرند بگلپانک گویند که هیبات :

بیت

آن دعوی خوبی که همیکردی پار انصاف که امسال بریش آوردی
روح پاک شیخ سعدی را در خطاب آرم تا گوید :

بیت

تو پار برفته چو آهو . و امسال پیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد نه هر علفی جوالدوزی
(رازی) ریشاهزار پار بیاته او میریم با تو حشرمان بنه کونان سودا بری
چون سخن ریش بدرازا کشیدم گفتم لانسلم مقدمات ممنوع است .
اول اینکه گفتم منم (ریش الدین ابوالمحاسن) این چه معنی دارد ؟

ریش نه کنیتست نه لقبی ریش گفتند ریش یعنی ریش
دیگر آنکه گفتم صحیفه عذار ماهر و یان بخط غبار بنگارم آن نیز مسلم
نیست . زیرا که از هر عذار که سر بزنی حسن او از تو در خط شود ، دیگر که
گفتم خدا در قرآن از بزرگیم یاد فرموده . بزرگی تو نقص است چنانکه
هر که را ریش بزرگست خرد . . . نی گویند . دیگر گفتم که من شاه و مولدم
از بهشت است آن نیز مسلم نیست . اکنون در رد دلیل تو چند حکایت گویم :

حکایت ۱

یکی را از انبیاء بنی اسرائیل پرسیدند که چرا ریش روستائیان بزرگ
است و از آن مفولان کم و از آن ختائیان کمتر . گفت چون آیه (ان علیک
لعنتی الی یوم الدین) در حق ابلیس نازل شد ؛ فرمان آمد که او را از
بهشت بیرون کنند . ابلیس از حضرت عزت درخواست که یکبار دیگر گرد

۱- این بیت بلهجه رازی است و بهوش معلوم نشد .

۲- هر آینه لعنت من تا روز قیامت بر تو باد . قرآن کریم س-حق ۳۸ آیه ۷۹

بهشت طواف کند آنکاه بیرون رود حاجتش روا شد . ابلیس تفرج کنان بهر گوشه از بهشت میگذاشت . ناگاه چشمش بر مشاهده آدمی آمد . اندیشید که چون سبب لعنت من آدم شد هر بدی که بدتر از آن نباشد اگر درباره او و فرزندان او بجای آدم روا باشد . همان بهتر که طوق لعنت ریش در گردن ایشان تقلید کنم . پس آدم را از بهشت بیرون آورد .

چون فرزندان آدم غلبه شدند ابلیس خود را بصورت یکی از مشایخ فرا نمود . و گفت از بهشت می آیم و آن طوق یعنی ریش را بنمود که این نعمت بهشت است برای شما آورده ام روستائیان بسا حرص و آز آنقدر که از آن نعمت لایق رنج ایشان بود بر بودند . مغولان که بعد از آن برسیدند نصیب ایشان زیاد از آن دو تاره نشد که دارند . چون آوازه بخنائیان رسید روی بخدمت شیخ نهادند و نعمت را بفارست رفته دیدند فریاد بر آوردند که ای شیخ ما را هم از این نعمت کلاهی . چندان زنج زدند که مردك چاره جز آن ندانست که دو تاره مواز در کون خود پر کنند و بر زنج ایشان چسبانند . حقیقت این واقعه بر روی روزگار از هر چیز لایح^۱ تر است ظریفان از این جا گفته اند :

بیت

ریش از نه زشت بودی اندر بهشت بودی
مور و ملخ بخوردی گر زانکه کشت بودی
و نیز گفته اند :

بیت^۲

آدم به بهشت بود تا امرد^۳ بود چون ریش بر آورد برونش کردند

حکایت

آدم تا در بهشت بود ریش نداشت ملائکه آنرا سجده کردند چون ریش بر آورد ملائکه هرگز ریش ندیده بودند آغاز ریشخند کردند . مسکین از انفعال از بهشت بیرون جست و بصحرای دنیا گریخت و بزحمت گرفتار شد .

۱- چانه زدند ۲- آشکار ۳- نوحط . (استاد فقید مرحوم احمد بهمنیار لفظ نوحط را برابر امرد عربی اختیار کردند و کمال ذوق و ادب و عفت در این اختیار بکار رفته است که ارباب فضل نیک دانند) .

بیت

گر ریش را بدی بجهان در فضیلتی اهل بهشت راهمه دادی خدای ریش

حکایت ۳

در زمان پیش ماهر وئی بود که صبح جهان افروز نامه سعادت از چهره
او پرداختی و شام مشک فام از سواد زلف او مایه رنگ و بو ساختی چنانکه در
امثال او گفته اند :

شعر

نظر الصباح الى صفاء جبینه^۱ فتنفت و تنفس الصعداء
واللیل فکر فی سواد فروعه قنلبت بمزاجه السوداء
هر دیده و را که چشم بمشاهده او آمدی شیفته جمال و فریفته غنج و
دلال او گشتی . پیراهن او مسکن او از جان مشتاق عشاق .

مصرع

همه جا جان بود و ماوای دل
و صبا را در زوایای کوی او از ترا کم عشاق گذار مشکل . و او بر حسن
مستعار و جمال ناپایدار خود منور و بهیچ التفات نفرمودی از همدان که گذشتی
مردم منحیر در او نگاه کردند و گفتندی :

بیت

(سلطان صفت همیرود و صد هزار دل
(با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه)

دلدادگان برخاک راه او متوطن و او بر مسند استغنا متمکن . بعد از چند
گاه که دست حوادث روز و گردش لیل و نهار دود و پس از دودمان حسن او بر
آورد و زبان زمان آیه (ثم رددناه اسفل السافلین^۲) بر جمال او خواند هر که از

۱- صبح بصفای چهره او نکریست و روشنی گرفت و شام در اندیشه سیاهی زلفش،
تیرگی یافت ۲- سپس او را فروترین فروتران گردانیده ایم . قرآن کریم س-
التین- ۹۵ آیه ۵

جان در خاک کوی اومیاویخت بیرکت ریش چون باد ازاو بگریخت بیچاره
منحیر و سرگردان دلریش و بیسامان .

مصراع

ریش آمده در شهر گدائی میکرد

روزی آیه (تغزمن تشاء وتذل من تشاء^۱) ورد زبان ساخته گرد شهر
میگشت یکی از عاشقان صادق و یاران موافق در راه بدو باز خورد . از
صحبتش بگریخت . بیچاره بدوید و دردانش آویخت که از برای خدامشکل
من بگشا و دواي دردم بنما . حال چیست که پیش از این هر کس را چشم بر
من افتادی دین و دل بیاددای شهری مفتونم بودند و خلقی مجنونم ، اکنون
هیچ آفریده را بطرف من التفاتی نیست . مرا از سبب آن سعادت و موجب
این شقاوت آگاه گردان . عاشق ازورنج بسیار دیده بود و مشقت بیشمار
کشیده وقت را غنیمت شمرد و از ته دل گفت ای یار سبب این نفرت خلق و
دشمن گامی آن دوسه تاره مویست که بر زنج داری و یخ داری .

حکایت ۴

روزی محبوبی مصیبت دیده یعنی بریش آمده در کوچه باغی میگذشت
باغبانی را دید که پرچین ازخار بردیوار باغ مینهاد گفت پرچین از بهرچه
مینهی گفت تا کسی بدان درنیابد . گفت بدین زحمت چه حاجت دوتار موی
ریش برطرف باغ بنشان تا هیچ آفریده پیرامون آن نکرده .

حکایت ۵

زاهدی بحجاز میرفت در راه بدیری رسید شب در دیر بماند در آن دیر
ترسابچه^۲ خدمتکار بود گفتارش چون دم مسیحا مرده زنده میکرد و رخسارش
چون معجز کلیم در دلبری ید بیضا می نمود . بیک نظر بدان پسر دل و دین
در باخت .

۱ - هر که را خواهی عزیز گردانی و هر که را خواهی خوار سازی . قرآن کریم

س - آل عمران ۳ - آیه ۲۵۰ ۲ - مسیحی

بیت

دلبر ترسای من کعبه روحانی است
 کعبه ودیر از کجا این چه مسلمانی است
 با خود اندیشید که بیشک این جماعت اهل دوزخند، از کرم الهی و
 لطف نامتناهی عجب میدارم که چنین صورت موزون و طلعت مطبوع را چگونه
 بدوزخ معذب میگرداند بامدادان هنگام رحیل زاهد ناچار با قافله روان
 گشته میگفت :

بیت

میروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم خبر از پای ندارم که زمین میسپرم
 چون بمکه رسید چند وقت در آنجا مجاور بماند در زمان مجاورت
 او در مکه ریش چهره ترسا بچه را منیر گردانید :

بیت

ماهش که بر آبدی فروشد ریشش که بر پزدی برآمد
 زاهد در مراجعت باز بدان دیر رسید ترسائی دید با ریش پریشان،
 زنار بمیان، کلاه نمیدین بر سر، گلیم پشمین در بر، خوکان میچرانید با زاهد
 تواضعی کرد زاهد گفت این لطف را سابقه نمیشناسم ترسا گفت من آن پسر
 که آن بار در خدمت تو بودم زاهد در حیرت ماند هاتفی آواز داد که آری
 اول چنین روسپاهشان میکنم آنگاه بدوزخ میفرستم در عنفوان حسن مرغان
 بهشتند و در آخر عمر سگان دوزخ باری وجود تو سر پسر وحشت است و
 دیدارت موجب نفرت من این میگفتم و ریش از خجالت سرخ و زرد بر میآمد
 ناگاه از روی خشم گفت تو باری از روی خود شرم دار :

مصراع

کو نیز از این نمد کلاهی دارد

نمی بینی که بواسطه آنکه بعضی از من با تو همراه است محبوب را بجانب
 توهیج نظری نیست و بحکم (الجنسية علة الضم^۱) پیوسته میل به جماعتی میکند

۱ - هم جنسی موجب پیوند است.

که از صحبت ما پی بهره اند اما بحق آنخدای که بطلان جمال نازنینان را
بدست قدرت ما حواله فرموده است که ننشینم و آرام نگیرم تا سزای هر يك
بقدر ایشان در دامنشان نهم . اگر هزار بار سرم برند بدان التفات ننمایم
واقندا بدین کنم که گفته اند :

بیت

چو شمع باش درین ره که گرسرت ببرند
و ذوق آن سر دیگر ز دوش بتراشی
اگر هزار بار از بیخم برکنند عاقبت از بیخشان برکنم . این بگفت
و از غضب روی برتافت .
الهی شر ریش از همگنان بدور دار اکنون ای عزیز اگر ریش آنچنین
است که من دیدم و بلا آن که از مشاهده او کشیدم هرگز غبار وحشت آن
بدامن جمال بیهمال^۱ تو مرساد که ابدالاباد از بلای آن خلاص نیایی .

بیت

آن نوع بلا که ریش میخوانندش
آنروز مبدا که بروی تو رسد
و چنانکه در غضب او مشاهده کردم البته رحمت نخواهد کرد و دمبدم
وساعة فساعة شبیخون خواهد آورد . باری دراین چند روز که هنوز در راه است
و اشکر پراکنده جمع میکند فرصت غنیمت دان و خاطر اصحاب دریاب :

بیت

گاهی بنمزه خانه جانها خراب کن گاهی ببوسه خاطر یاران نگاهدار

بیت

گرتوان یا من بیچاره بر آور نفسی که ندارم بجز از لطف توفریادری
و از جانب رعایت یاران و دلجوئی دوستاران .

مصراع

« غافل منشین نه وقت بازیست »

و من بعد .

بیت

بر خاطر هیچکس غباری نشان دریاب که نسخ میشود نامه حسن
باری از این گفتگو .

بیت

و مراد ما نصیحت بود و گفتیم حواله با خدا کردیم و رفتیم^۱

کلیات عید زاکانی

لطایف

رسالہ صد پند

بر رأی اصحاب نظر و فراست عرضه میدارد کسه متکلم این حروف
 (عبید زاکانی) بلفه الله غایة الامانی اگر چه در علم مایه ای و در بنر پایه ای ندارد.
 اما از اوان جوانی بمطالعه کتاب و سخن علما و حکما اهتمام داشت . تا در
 این روزگار که تاریخ هجرت به مقصد و پنجاه رسید از گفتار سلطان الحکما
 (افلاطون) نسخه مطالعه افتاد که برای شاگرد خود ارسطو نوشته بود و
 یگانه روزگار (خواجه نصیرالدین طوسی) از زبان یونان بزبان فارسی ترجمه
 کرده و در اخلاق ثبت نموده، با چندین نامه علی الخصوص پند نامه شاه عادل
 (انوشیروان) که بر تاج ربیع فرموده بخواندن آن خاطر را رغبتی عظیم شد و
 بر آن ترتیب پند نامه اتفاق افتاد درویش نامه از شائبه ریا خالی و از تکلفات
 عاری تا نفع او عموم خلایق را شامل گردد و مؤلف نیز بواسطه آن از
 صاحب دلی بهره مند شود . امید که همگان را از این بند کلمات حظی تمام
 حاصل آید .

بیت

اگر شربتی بایدت سودمند ز داعی شنو نوشداروی پند
 ز پرویزان معرفت بیخته به شهد ظرافت بر آمیخته

- ۱- ای عزیزان عمر غنیمت شمیرید .
- ۲- وقت از دست مدهید .
- ۳- عیش امروز به فردا میندازید .
- ۴- روز نیک به روز بد مدهید .
- ۵- پادشاهی را نعمت و غنیمت و تندرستی و ایمنی دانید .
- ۶- حاضر وقت باشید که عمر دوباره نخواهد بود .
- ۷- هر کس که پایه و نسبت خود را فراموش کند بیادش میارید .

- ۸- بر خود پسندان سلام مدهید .
- ۹- زمان ناخوشی را بحساب عمر مشمرید .
- ۱۰- مردم خوشباش و سبک-روح و کریم نهاد و قلندر مزاج را از ما درود دهید .
- ۱۱- طمع از خیر کسان ببرید تا بریش مردم توانید خندید .
- ۱۲- گرد در پادشاهان مگردید و عطای ایشان بلباقای دربانان ایشان بخشید .
- ۱۳- جان فدای یاران موافق کنید .
- ۱۴- بر کت عمر و روشنائی چشم و فرح دل در مشاهده نیکوان دانید .
- ۱۵- ابرو درهم کشیدگان و گره در پیشانی آورندگان و سخنهای بجدگویان و ترش رویان و کج مزاجان و بخیلان و دروغگویان و بد ادبان را لعنت کنید .
- ۱۶- خواجهگان و بزرگان بی مروت را بریش تیزید .
- ۱۷- تا توانید سخن حق مگوئید تا بر دلها گران مشوید و مردم بی سبب از شما نرنجند .
- ۱۸- مسخرگی و قوادی و دف زنی و غمازی و گواهی بدروغ دادن و دین بدنیا فروختن و کفران نعمت پیشه سازید تا پیش بزرگان عزیز باشید و از عمر برخوردار گردید .
- ۱۹- سخن شیخان باور مکنید تا گمراه نشوید و بدوزخ نروید .
- ۲۰- دست ارادت در دامن رندان پاکباز زنید تا دستگارشوید .
- ۲۱- از همسایگی زاهدان دوری جوئید تا بکام دل توانید زیست .
- ۲۲- در کوچه که مناره باشد و ثاق^۱ مگیرید تا از درد سر مؤذنان بد آواز ایمن باشید .
- ۲۳- بنگیانرا بلوت^۲ و حلوا دریابید .
- ۲۴- مستانرا دست گیرید .
- ۲۵- چندانکه حیات باقیست از حساب میراث خوارگان خود را خوش دارید .

- ۲۶- مجردی و قلندری را مایه شادمانی و اصل زندگانی دانید.
- ۲۷- خود را از بند نام و ننگ برهانید تا آزاد شوید زیست.
- ۲۸- در دام زنان میفتید خاصه بیوگان کرده دار.
- ۲۹- از بهر جماع سرد حلال عیش بر خویش حرام نکنید.
- ۳۰- دختر فقیهان و شیخان و قاضیان و عوانان نخواهید. و اگر بی اختیار پیوندی با آن جماعت اتفاق افتاد عروس را بکونسو برید تا گوهر بد بکار نیاورد و فرزندان گدا و سالوس و مزور و پدر و مادر آزار از ایشان در وجود نیاید.
- ۳۱- دختر خطیب در نکاح میاورید تا ناگاه خر کرده نژاید.
- ۳۲- از تنم دایگان و حکمت قابله و حکومت حامله و کلکل گهواره و سلام داماد و تکلیف زن و غوغای بچه ترسان باشید.
- ۳۳- جلق زنی را به از غر زنی دانید.
- ۳۴- در پیری از زنان جوان مهربانی نخواهید.
- ۳۵- بیوه زنان را برای گمان مگائید.
- ۳۶- زن نخواهید تا قلیبان مشوید.
- ۳۷- پیر زنان را سربکلوخ کوب بکوبید تا درجه غازیان دریابید.
- ۳۸- بر سر راهها بقامت بلند زنان و چادر مهر زده و سربند ریشه دار از راه مروید.
- ۳۹- مال یتیمان و غلامان بر خود مباح دانید تا شما را مباحی تمام توان خواند.
- ۴۰- آلت خائیدن و .. نمیدن یک زمان بیکار مدارید.
- ۴۱- مردان مست را چون خفته دریابید تا بیدار نشوند فرصت را غنیمت دانید.
- ۴۲- زکوة . بر مستحقان رسانید چون زنان مستور که از خانه بیرون نتوانند رفتن و حیزان پیر و مفلس و ریش آورده که از کسب مانده باشند و زنان جوان شوهر بسفر رفته که زکوة دادن یمنی عظیم دارد.
- ۴۳- طعام و شراب تنها مخورید که این شیوه کار قاضیان و جهودان باشد.

- ۴۴ - حاجت برگدازادگان مه‌رید .
- ۴۵ - غلام بیچکان ترك را تا بی‌ریشند به‌ر بها که فروشند بفهرید و چون آغاز ریش آوردن کنند به‌ر بها که خرنند بفروشید .
- ۴۶ - در کودکی کون از دیست و دشمن و خویش و بیگانه و دور و نزدیک دریغ مدارید تا در پیری بدرجه شیخی و واعظی و جهان پهلوانی و معرفی برسید .
- ۴۷ - غلام نرم دست خرید نه سخت مشت .
- ۴۸ - شراب از دست ساقی ریشدار مستانید .
- ۴۹ - در خانه مردی که دو زن دارد آسایش و خوشدلی و برکت مطلبید .
- ۵۰ - از خاتونی که قصه ویس و رامین خواند و مردی که بنگه و شراب خورد مستوری و کون درستی توقع مدارید .
- ۵۱ - دختر همسایه را از کونسو فروبرید و گرد مهر بکارت مگردید تا طریقه امانت و شفقت و مسلمانی و حق همسایگی رعایت کرده باشید و شب عروسی دخترک در محل تهمت نباشد و از داماد خجالت نبرد و در نزد مردم روسفید باشید .
- ۵۲ - حاکمی عادل و قاضی که رشوت نستاند و زاهدی که سخن بریا نگوید و حاجبی که با دیانت باشد و کون درست صاحب دولت در این روزگار مطلبید .
- ۵۳ - بر زنان جوان شوهر بسر رفته و عاشقی که بار اول به‌معشوق رسد و برش برنخیزد و شاهی که در مجلس رود و حریف او را نپسندد و بیرون کند و بگروهی نیم مست که شرابشان ریزد و جوانی که بدست سلیطه پیر گرفتار باشد و دختری که بکارت پیاد داده و شب عروسی نزدیک رسیده رحمت آرید تا خدا بر شما رحمت آرد .
- ۵۴ - زنانرا در حال نزع چندانکه مقدور باشد بگائید و آنرا فرصت و صرف تمام دانید .
- ۵۵ - از کودکان نا بالغ بمیان پای قانع شوید تا شفقت بجای آورده باشید .

- ۵۶ - آن کس را پهلوان مخوانید که پشت دیگری بزمین تواند آورد بلکه پهلوان حقیقی آنرا داند که روی برخاک نهد و از روی ارادت يك گز ۱۰۰ در ۱۰۰ نگیرد.
- ۵۷ - بر وعده مستان و عشوه زنکان و عهد قحبگان و خوش آمد کنکان کیسه مدوزید.
- ۵۸ - با استادان و پیشقدمان و ولیعهدان و کسانی که شما را گائید باشند تواضع واجب شمرد تا آبروی را بیاد ندهید.
- ۵۹ - از دشنام گدایان و سیلی زنان و چربك کنکان و زبان شاعران و مسخرگان مرنجید.
- ۶۰ - از جماع نو خطان بهره تمام حاصل کنید که این نعمت در بهشت نیاید.
- ۶۱ - هر دغا که بتوانند در نرد و قمار بکنید تا مقام تمام گفته شوید و اگر حریف سخت شود سوگند سه طلاق بخورید که سوگند در قمار شرعی نیست.
- ۶۲ - پیش از اتمام کار زر بکنك و قحبه میدهد تا آخر انکار نکند و ماجرا دراز نکشد.
- ۶۳ - مردم بسیار گوی و سخن چین و سفله و مست و مطربان ناخوش - آواز زله بند که ترانه های مکرر گویند در مجلس مگذارید.
- ۶۴ - از مجلس هر بده بگریزید.
- ۶۵ - كنك و قحبه را در یکجا نشانید.
- ۶۶ - نرد بنسبه مبارزید تا بهره مفر حریفان نبرید.
- ۶۷ - كنك را با احتیاط به جیره برید و حاضر وقت باشید تا بوقت بیرون آمدن از سلاح پارها چیزی ندد.
- ۶۸ - تا اسباب لوت و حلوا برابر چشم مهیا نشود خویش را به بنگ نزنید.
- ۶۹ - مردمکان فضول و کسانی که بامداد روی ترش دارند و در خمار فضیحت و ملامت کنند که تو دوش شراب بد خورده و سراحی شکسته و زرو

جامه بخشیده سرشان در... س خواهر زن نهید تا دیگر زحمت مردمان ندهند.
 ۷۰ - زنانرا سخت بزنید و چون سخت بزدید سخت بگائید تا از شما
 بترسند و فرمانبردار گردند و کار کدخدائی میان بیم و امید ساخته شود و
 کدورت بصفا مبدل گردد.

۷۱ - شاهدانرا بچرب زبانی و خوش آمدگوئی از راه ببرید.

۷۲ - بر لب جوی و کنار حوض مست نروید تا مگر در حوض نیفتید.

۷۳ - با شیخان و نومالان و فالگیران و مرده شویان و کنگره زنان
 و شطرنج بازان و دولت خوردگان و بازماندگان خاندانهای قدیم و دیگر
 فلکزدگان صحبت مدارید.

۷۴ - راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطالبید.

۷۵ - سیلی و مالش از حریف کننده دریغ مدارید.

۷۶ - از تزویر قاضیان و شنقعه مغولان و عربده کنکان و حریفی
 آنانی که روزگاری گاده باشید و امروز دعوی زبردستی و قتالی و پهلوانی
 کنند و زبان شاعران و مکرزنان و چشم حاسدان و کینه خویشان ایمن باشید.
 ۷۷ - از فرزندی که فرمان نبرد و زن ناسازگار و خدمتکار حجت گیر
 و چارپای پیر و کاهل و دوست بی منفعت برخوردار طمع مدارید.

۷۸ - بر پای منبر واعظان بی وضو نیز مدهید که علمای سلف جایز
 ندانسته اند.

۷۹ - جوانی به از پیری، صحت به از بیماری، توانگری به از درویشی،
 غری به از قلبانی، مستی به از مخموری، هشیاری به از دیوانگی دانید.

۸۰ - توبه کار مشوید تا مفلوک و مندبور و بخت کور و گرانجان
 مشوید.

۸۱ - حج مکنید تا حرص بر مزاج شما غلبه نکند و بی ایمان و بی
 مروت نگردید.

۸۲ - راه خانه مشوق بمردم منمائید.

۸۳ - زنان را تنها مگائید که زن تنها گامیدن کار محترمان نباشد.

۷۴ - از دیوئی عار مدارید تا روز بیم و شب بی فکر توانید زیست.

- ۸۵ - شراب فروشان و بنگ فروشانرا دل بدست آرید تا از عیش ایمن باشید .
- ۸۶ - درماه رمضان شراب در برابر مردم مخورید تا منکر شما نشوند .
- ۸۷ - گواهی کوران درماه رمضان قبول نکنید اگرچه بر کوهی بلند باشد .
- ۸۸ - ازجولاه و حجام و کفشگر چون مسلمان باشند جزیه^۱ مطالبید .
- ۸۹ - در راستی و وفاداری مبالغه نکنید تا بقولنج و دیگر امراض مبتلا نشوید .
- ۹۰ - بر بنگ صباخی و شراب صبوخی ملازمت واجب شمرد تا دولت روی شما آرد که فسق درهمه جا یمنی عظیم دارد .
- ۹۱ - شیخ زادگانرا بهر وسیله که باشد بگائید تا حج اکبر کرده باشید .
- ۹۲ - در شرابخانه و قمار خانه و مجلس کنکان و مطربان خود را بجوانمردی مشهور نکنید تا روی هر چیز شما نکنند .
- ۹۳ - جای خود را برگدا زادگان و غلامزادگان و روستا زادگان عرض نکنید .
- ۹۴ - از منت خویشان و سفره خسیسان و گره پیشانی خدمتکاران و ناسازگاری اهل خانه و تقاضای قرض خواهان گریزان باشید .
- ۹۵ - بهر حال از مرگ پرهیزید که از قدیم مرگ را مکروه داشته اند .
- ۹۶ - خود را تا ضرورت نباشد در چاه میفکنید تا سر و پای مجروح نشود .
- ۹۷ - کلمات شیخان و بنگیان در گوش مگیرید که گفته اند :

بیت

- هر معرفتی که مرد بنگی گوید بر . . . دخری نویسد و در . . . نش کن
- ۹۸ - تخم بحرام اندازید تا فرزندان شما فقیه و شیخ و مقرب سلطان باشند .

۱ - مالیات سرانه ای که کافران میدادند تا در پناه مسلمانان زندگی کنند .

۹۹ - هزل^۱ خوار مدارید و وهزال^۲ انرا به چشم حقارت منگرید .
 ۱۰۰ - زنهار که این کلمات بسمع رضا در گوش گیرید که کلام بزرگان
 است و بدان کار بندید . اینست آنچه ما دانسته ایم ، از استادان و بزرگان بما
 رسیده ، و در کتاب ها خوانده و از سیرت بزرگان به چشم خویش مشاهده
 کرده ایم ، (حسبه الله)^۳ در این مختصر یاد کردیم تا مستعدان از آن بهره ور
 گردند .

بیت

نصیحت نیکبختان یاد گیرند بزرگان پند درویشان پذیرند
 حق سبحانه و تعالی درخیر و سعادت و امن و استقامت بروی همکنان
 گشاده گرداناد .

کلیات عبید زاکانی

نظایف

ترجمع بند

وقت آن شد که عزم کار کنیم	رسم الحاد آشکار کنیم
خانه در کوچه مفان گیریم	روی در قبله تدار کنیم
روزگار ار به کام ما نبود	... در ... ن روزگار کنیم
بهر ... ن تا بچند غصه خوریم	بهر ... س چند انتظار کنیم
... س و ... ن چون بدست می ناید	جلق بر هر دو اختیار کنیم
بنشین ای عزیز تا بتوان	به از این در جهان چه کار کنیم

جلق میزان که جلق خوش باشد

جلق در زیر دلق خوش باشد

روز و شب گرد شهر میپوئیم	خانه می فروش میجوئیم
مست شنگولیان بی باکیم	فتنه شاهدان مه روئیم
بستگان کمند زلفینیم	خستگان کمند ابروئیم
ایمن از دهر ناجوانمردیم	فارغ از روزگار بد خوئیم
گر نیفتد بدست ما ... س و ... ن	ما که رندان زور و بازوئیم
بنشینم و ... را بکشیم	جلق خوش میزنیم و میگوئیم

... میزان که ... خوش باشد

... در زیر دلق خوش باشد

دوستان کار ... بازی نیست	هیچکاری بدین درازی نیست
... ر من چون علم بر افرازد	کم ز سنجاق شاه غازی نیست
پیشه خر گادنت و جلق زدن	و آندگرها بجز مجازی نیست
هیچ نوعی برای وضع جماع	بهتر از رسم بذله بازی نیست
... ر را پیش ... ن بسجده در آر	زانکه محراب ... س نمازی نیست
جان بده کننده بدست آور	ورت امروز کار سازی نیست

... میزان که ... خوش باشد

... در زیر دلق خوش باشد

کار بی سیم بر نمی آید در ره عشق سیم می باید
 امرد بی درم نمی خسبد قحبه رایگان نمی آید
 خوش بخورمال ورنه از ناگاه در جهد روزگار بر باید
 پیش اهل دلی دمی بصفا بنشین تا دلت بیاساید
 بعد از این ناز... ن... و... کم کش بر تو زین کار هیچ نگشاید
 رغم آن قلیبان که... ن... طلبد کوری مردکی که... س گاید

... میزن که... خوش باشد

... در زیر دلق خوش باشد

ما همه جمریان قلماقیم رند و لفاظ و چست و شراقیم
 روز و شب هم وثاق معشوقیم سال و مه همنشین عشاقیم
 مرده دلبر شکر دهنیم تشنه شاهد سمن ساقیم
 بعد از این ترک... و... کردیم هر دو را گرچه سخت مشناقیم
 ای برادر اگر ترا عقلیست پند ما گوش کن که جلاقیم

... میزن که... خوش باشد

... در زیر دلق خوش باشد

ایدل از غصه جهان تا چند بیش از این رنج ما و خود مپسند
 دست از کار روزگار بدار خویشتن را خلاص ده ز کمند
 ... و... چیست جز دو ویرانه این یکی برگه آن یکی برگند
 بگذر از هر دو چون جوانمردان تا شوی ایمن از زن و فرزند
 آزمائت که... بر خیزد بشنو از من پریش خویش مخند
 بنشین در بیند و کف تر کن هر زمان همچو صوفیان لوند

... میزن که... خوش باشد

... در زیر دلق خوش باشد

بر ما جز می و مغانه مجوی پیش ما جز حدیث عشق مگوی
 جز بپهلوی بکروان منشین جز بدکان می فروش مپوی
 از جفای سپهر دم در کش وز وفای زمانه دست بشوی
 خوش بخور خوش بخند خوش میباش تیز در ریش مردك بدخوی
 ای نسیم صبا ز روی کرم لطف کن ساعتی بهانه مجوی
 وز زبان عبید زاکانی برو اینحال را بیار بگوی

... میزن که... خوش باشد

... در زیر دلق خوش باشد

کلیات عبید زاکانی

لطایف

المثنویات

ستمبر نگار دلارای من
 خرامان و سرخوش به گاه سحر
 ز دیدار او خاطر م شاد شد
 برآمد خوش و ساغری نوش کرد
 لبم گرچه در بوسه جستی نمود
 چو بر راست کردن بشد چاره ساز
 بمالید بسیار و بر پای کرد
 چو دید آنچنان دلبری در کنار
 بر آورد افغان که اینرای چیست
 بسی کرد افغان و زاری نمود
 همیگفت خود خون خود ریختم
 بیبچید و ناچار بر روی خفت
 (سر ناکسانرا برافراشتن
 سر رشته خویش گم کردنست)

بت نازك سیم سیمای من
 چو خورشید تابان در آمد ز در
 روانم ز بند غم آزاد شد
 بصد ناز دستم در آغوش کرد
 ولی در میان خرزه سستی نمود
 ز مسکین نوازی بصد لطف و ناز
 قدش چون علم عالم آرای کرد
 ز راه دگر شد دلم خواستار
 دلت را درین ره تمنای کیست
 چو من مست بودم نمیکرد سود
 بدست خود این فتنه انگیختم
 چو درو نش کردم بر آشت و گفت
 و زایشان امید بهی داشتن)
 بجیب اندرون مار پروردنست)



۰۰ بکری بدست شخصی افتاد
 به ۰۰ رش محکم آن سوراخ میسفت
 (چه خوش باشد که بعد از انتظاری

در آنحالت که او را سخت میگاد
 ۰۰ س آن دخترک با ۰۰ ر می گفت
 به امیدی رسد امیدواری)

کلیات عبید زاکانی
لطایف

تضمینات و قطعات

ای . . ر ز شوق این . س . و . ن
اکنون که بیافتیم بر خیز
ما را همه شب نمی برد خواب
(ای خفته روزگار دریاب)

کیست که گوید به . س این که من . و . ر من
در طلب وصل تو جلق زنان تا سحر
دوش ز سودای توهیج نکردیم خواب
(دیده به بیجا صلی نقش تو میزد در آب)

جانا ترا هنوز بدین حسن و این جمال
گر در پی ثوابی و در بند آخرت
نه وقت حج رسیده و نه روزه در خورست
(کاین با هزار حج پیاده برابر است)

ارادت از . س . و . ن کم نکرد . ر من ار چه
رسید زنده به . ن و بمر دپیش . س امشب
(کهن شوم همه کس را بر روزگار ارادت)
(زهی حیات نکونام و مردن بشهادت)

چون . . ردید وقت سحر . س بخنده گفت
در بر کشید سخنش و گفتا غنیمتست
صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
بر خوردن از درخت امید وصال دوست

پیام آمد از . س به . و . رم که خیز
بخدمت کمر بند و بر پای باش
سرافکنندگی عیب مشمر که . . ر
از آن مو نکندم که . س زیر موی
(بیا بندگی کن که فرخند گیت)
بدین در ترا گر سر بند گیت
(سرافرازی در سرافکنند گیت)
(چو در آتیره شب چشمه زند گیت)

. . ر میگفت با . ش کای یار
. س بدو گفت کای چو دیده عزیز
(دیده را با تو آشنائی هاست)
(از تو در دیده روشنائی هاست)
بند شلوار . س گشادم گفت
(روز روز گره گشائی هاست)

۰۰ رم چو در رسید به ۰۰ ن جوال دوست
 در هم درید و بیش نماند احتمال دوست
 گوزی بکند گفتمش این چیست گفت باز
 (در خانه جای رخت بود یا مجال دوست)

مرا قرض هست و دگر هیچ نیست	فراوان مرا خرج وزر هیچ نیست
جهان گو همه عیش و عشرت بگیر	مرا زین حکایت خبر هیچ نیست
هنر خود ندارم و گر نیز هست	چو طالع نباشد هنر هیچ نیست
عنان ارادت چو از دست رفت	غم و فکر و بول و مگر هیچ نیست
بدرگاه حق التجا کن عبید	که این رفتن در بدر هیچ نیست

چون نو عروس باغ بپوشید سرخ و زرد
 گشت از نهیب باد خزان آب بر که سرد
 پند عبید بشنو و بنشین و گوش گیر
 بنگه و شراب و گادن... نی و زخم نرد

.. ر میگفت به س کای بت بگزیده من (دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد)
 س بدو گفت بجان تو که با.. ن امشب (همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد)
 با خیال تو بهر سو که نظر میکردم (پیش چشمم درو دیوار مصور میشد)
 ز آرزوی قد و بالای تو تا روز سپید (آبم از دیده همیرفت و زمین ترم میشد)^۱

.. س گفت ۰۰ راه شب برسوی ۰۰ ن خرامان
 بگذشت و بازم آتش بر خرمن سکون زد
 چندان در آرزویش بگریستم که ناگاه
 (دریای آتشیمن از دیده موج خون زد)^۲

۱- این مصرعها تضمین از غزل سعدی است که میفرماید:

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد	آبم از دیده همی رفت و زمین ترم میشد
تا با فوسم بیایان نرود عمر عزیز	همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم	پیش چشمم درو دیوار مصور میشد

۲- این قسمت نیز تضمین از غزل دیگر سعدی است:

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد	دریای آتشیمن در دیده موج خون زد
خود کرده غارت عشقش اندر حوالی دل	بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد

چون دیداشك سرخم رحمت نمود و بر گشت
(بازم بیک شبیخون در ملك اندرون زد)

این . . نوا این کفل که توداری و این میان
(هر جا که بگذرد همه چشمی پرو بود)
با من نکوئیی بکن ای جان که خوب روی
باید که خوب سیرت و پاکیزه خو بود
دم بدست گیر و فرو بر به . . ن خویش
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود^۱

تهمت در شهر بر من بسته اند
کز می و معشوق باز آمد (عبید)
او کجا و توبه و زهد از کجا
کاین نشاید فی المثل گر خر کند
او از این ها ظاهراً کمتر کند
(تیز در ریشش که این باور کند)

زنان چون . . ر من از دور بینند
چو بکران را در . . س بر گشاید
(مفرح نامه دلهاش خوانند)
(کلید و بند مشکلهاش خوانند)

در . . ش . . همی کردم . . نش میگفت
ر صاحب نظری گفت بخونا به چشم
کیست آنسو که بر راه گذر میگذرد
نور چشمیست که بر اهل نظر میگذرد

ر . . بیچاره طاب مثواء
جان برای . . س تو می پرورد
دوش بر درگه . . س تو بمرد
به . . ست چون رسید جان بسپرد

این کهن . . ر مرا تازه . . سی می باید
از خدا دختر کی بکر تمنا دارم
تا که برخیزد و مردانه میان در بندد
کز . . س کهنه پوشیده نمی آساید
(بود آیا که خرامان زدم باز آید)
(گره از کار فرو بسته ما بگشاید)^۲

۱ - این قسمت نیز تضمین از سعدی است

ناچار هر که صاحب روی نکو بود
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزین
۲ - به تقریبی از حافظ است

بود آیا که در میکرده ها بگشایند
گره از کار فرو بسته ما بگشایند

خدمت ۰۰ ن کند چو ۰۰ رهی (هر که سیمای راستان دارد)
 سر فراز است آنکه بر در ۰۰ (سر خدمت بر آستان دارد)^۱

۰۰ ن به ۰۰ گفت که جانانه ما یعنی ۰۰
 کی کند صلح و بمنزلکه عشاق آید
 ۰۰ بدو گفت بشکرانه کنم جان قربان
 (اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید)
 ور در آغوش من آید قد و بالای خوش
 (جان رفته است که با قالب مشتاق آید)^۲

شراپخوارم و نراد و رند و شاهد باز (مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد)
 زنتك توبه و تسبیح و زهد در رنجم (که هر یکی بدگر گونه دارم ناشاد)

عجب بمانده ام از بخت نامساعد خویش (که هیچ بهره ندارم ز شاه و میرو وزیر)
 بفسق و رندی و قلاشی از که ام کمتر (هنرمگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر)^۳

ز ۰۰ چو ۰۰ برون جست ۰۰ ن به ۰۰ میگفت
 (کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار)
 چه ناز میکند این سرو قد خوش اندام (چرا همی نکند بر دو چشم مارفتار)

دوش آنحریف نازك و آن یار غمگسار (بامن شراب خورد و گرفتمش در کنار)
 این ۰۰ ر سخت خورد و ننالید و دم نزد (سختا که آدمیست بر احداث روزگار)

چه تفاوت کند از زانکه بیائی بر ما
 (با امدادان که تفاوت نکند لیل و نهار)

۱ - تضمین از سعدی است (حکایت خلاف پسرده و رایت)

هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

۲ - تضمین از سعدی است که گفته است

اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید جان رفتست که با قالب مشتاق آید
 سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

۳ - تضمین از ابوشکور بلخی است که گفته

ادب مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر نه من غریبم و شاه جهان قریب نواز

دست در دامن می‌زن که از این پس شب و روز
(خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار)^۱

جوانا برو جلق زن گوش دار سخن های پیران مشکین نفس
س. و. ن. مگاگان و این هر زمان بگنجد ز پیش و ببوید ز پس

ترك مستم دوش غافل خفته بود نیمه شب بر سر شبیخون کردم
خانه خالی بود و فرصت یافتم بخت یاری کرد و در. ن. کردم

وای بر من که روز و شب شده ام دایماً همنشین و همدم قرض
مدتی گرد هر کسی گشتم پوك آرم بدست مرهم قرض
آخر الامر هیچ کس نکشاد پای جانم ز بند محکم قرض
ن. درستی نیافتم جایی که مرا وارهاند از غم قرض

مردم بعیش خوشدل و من مبتلای قرض
هر کس بکار و باری و من در بلای قرض
قرض خدا و قرض خلائق بگردنم
آیا ادای فرض کنم یا ادای قرض
خرجم فزون ز عادت و قرضم برون ز حد
فکر از برای خرج کنم یا برای قرض
از هیچ خط ننالم غیر از سجل دین
و ز هیچکس نترسم غیر از گوای قرض
در شهر قرض دارم و اندر محله قرض
در کوچه قرض دارم و اندر سرای قرض
از صبح تا بشام در اندیشه مانده ام
تا خود کجا بیابم ناگه رجای قرض

۱ - تضمین از قصیده معروف سعدی است .

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گوخیمه بزَن بر گلزار که نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار

مردم ز دست قرض گریزان و من همی
خواهم پس از نماز و دعا از خدای قرض
مرضم چو آبروی گدایان به باد رفت
از بسکه خواستم ز در هر گدای قرض
گر خواجه تربیت نکند پیش پادشاه
مسکین عبید چون کند آخر ادای قرض
خواجه علاء دینی و دین آنکه جز کفش
هرگز کسی نداد بگیتی سزای قرض

گفتیکه بنگ به ز شرابست پیش من ای خواجه نیست این سخن الاخیال بنگ
بنگ فسرده کیست که گوید من و شراب ... رکدوی باده به ... ن جوال بنگ

پس از روزه می خور چو دیدی هلال که خوش گفت آن مرد فرخنده فال
(یکی شرب آب از پس بد سگال) بود خوشتر از عمر هفتاد سال

ترکی که از فروغ رخس چشم روشنم درمانده ام ز مستی او چاره چون کنم
چون ساغری دو خورد خروشی بر آورد در هم درد ز خشم گریبان و دامنم
که بر کشد چماق که من گیوورستم که بر جهد ز جای که گودرز وقارم
بر من بمشت حمله کند با وجود آنک صد کنک را بمشت سروروی بشکنم
بگریزمش ز پیش و بکنجی نهان شوم گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم
وانکه که خفت و عقد شلوار سست کرد اول کسیکه لاف محبت زند منم

... رم چو در شد از در ... شش بناز گفت از در در آمدی و من از در بدر شدم
ز انجا بدر کشیدم و در ... کون سپو ختم او را بسوی کوه و کمر راهبر شدم

س گفت . . . را که کجافتنی از برم گفتا کزین جهان بجهان دگر شدم

س داد پیام سوی . . . رم
کایا تو کجا و ما کجائیم
رم بجواب گفت کای . . . س
تو زان که ای که ما ترائیم

س داد سوی . . . رم وقت سحر پیامی کای یارتا کی آخراز دوستان بریدن
لطفی بکن زمائی تشریف ده که بی تو خاطر نمیتواند زین پیش آرمیدن
این خوش خبر چو بشنید برخاست . . . رو گفتا از دوست يك اشاره ازما بسر دویدن

اندرین نزدیک حوری زاده
از قضا افتاد در دستم شبی
بر سر راهی گذر میکرد دی
ناگهانی چون مرا از دور دید
گر جماع اینست کاین خرم میکند
برده گوی از جمله مه پیکران
گادمش چون ماده خردا نرخران
همچو سروی با گروهی دختران
روی واپس کرد و گفت ای خواهران
بر . . . س ما می ریند این شوهران

ای . . . رگاه دیوی و گاهی فرشته
آخرچه خوانمت ز چه جوهر سرشته
بر روی روزگار . . . س و . . . ر هیچکس ایمن رها نکرده و سالم نهشته
در هیچ حلقه نیست که ذکر ت نمیرود در هیچ بقعه نیست که تخم نکشته

تنگ چشمی میکند با ما . . . ست
از برای . . . ن تو غش میکنم
آخرش منمی بکن پندی بده
باورت گرنیست سوگندی بده

میرفت . . . ر در ره . . . س دوش و هر زمان
میکرد . . . ن بچشم تحس درو نگاه
از حد برفت و سبر نماندش بخایه گفت
کای همدم عزیز من ای یار نیکخواه

این سرو نازنین که چه خوش می‌رود برا.
وین چشم آهوانه چه خوش میکند نگاه.

دوش یارم گفت ... کیرت خفته است (گفتم این فتنه است خوابش برده به)^۱
پیش ... نت مرد وین به گو بمیر (آنچنان بد زندگانی مرده به)

در مستی اگر یار لطیف بکف افتد بوسی بخراز وی دل و دینش به بهاده
در ... ن لطیفش فکن از حشر میندیش خوش باش که (الله لطیف بعباده)

پیش ازین در ملک هر سالی مرا خردۀ از هر کناری آمدی
در وثاقم نان خشک و تره‌ای در میان بودی چو یاری آمدی
که گهی هم باده‌ای حاضر شدی گر ندیمی یا نگاری آمدی
نیست در دستم کنون از خشک و تر زانچه وقتی در شماری آمدی
غیر من در خانه‌ام چیزی نماند هم نماندی گر بکاری آمدی

... ر من میرفت در ... ن گفتمش سرو سیمینا به صحرا می‌روی
خایه میزد بانك کای یار عزیز یاد میدار اینکه بی ما می‌روی

گند ... ن بشنید ... رم دوش گفت (بوی جوی مولیان آید همی)
بادی از ... ن جست سر برداشت گفت (یاد یار مهربان آید همی)^۲

نگارا چون ز روی لطف ما را بوسل خویشتن کردی گرامی
تمام این ... ر در ... ن گیر زیرا و ما الا کرام الا بالتعام

(قطعه)

چو ترکم گشت دوش از جام می مست ز پا افتاد و بیرون رفت از دست
بخفت و کوه سیمین بر هوا کرد ز شوقش ... ر مسکین جان فدا کرد
میان در بسته و بازو گشاده کلاه کیقبادی کسج نهاده
در آن کوه و کمر گسناخ میرفت روان چون مار در سوراخ میرفت

کلیات عبید زاکانی
لطائف

رُباعیات

ای .. ر زمان تر کنازیست مخسب	وقت هنراست و سرفرازیست مخسب
اینت آن .س که از غمش میمردی	(جان یافته نه کار بازیست مخسب)

گفتم که رخت آینه لطف خداست	گفتا سخت هست چو بالایم راست
گفتم که یکی موی بر این .. نت نیست	(گفتا آری از نظر پاک شماست)

پی روی تو حاصل نظرها هیچست	با لعل تو قیمت شکرها هیچست
نیکی کن و ما را بجماعی بنواز	نیکست که نیکست دگرها هیچست

آمد رمضان و موسم باده برفت	دور می سرخ و زنج ساده برفت
هر باده که داشتیم ناخورده بماند	هر ساده که یافتیم ناگاده برفت

پیدامیکن دختر کی خوش حرکات	بر .. و .. شش پر نه و میزن ضربات
کان بالش سیمست پر از زرو طلا	وین حلقه لعلست پر از آب حیات

رم ز برای .س چونا که برخاست	.. ن دید و درو جست که زیبا اینجاست
با .س گفتم .. رچه میگوید، گفت	که میخورد و خداهش میآرد راست

این .. رمن ارچه کور و کل سر .. ریست	میترسم ازو که پس دلاور .. ریست
ناگه بینی که سرنگون یکبارش	درچاه .س افکنم که کافر .. ریست

درخانه من زنیک و بد چیزی نیست	جز بنگی و پاره نمد چیزی نیست
از هر چه پزند نیست غیر از سودا	و ز هر چه خوردند جز لکد چیزی نیست

س گفت به .. ر ارچه دلت بامان نیست
(زخمی زده کز اندرون دل من)
از شوق تو یکدم بخود پروان نیست
(خون میرود و جراحش پیدا نیست)

زین صومۀ که جای تزویر و ریاست
از صحبت بنگ و بنکیم دل بگرفت
بیزار شدم راه خرابات کجاست
هم می که حریف و همدم کهنه ماست

ای آنکه زخت زماه و خور گو ببرد
دارم درمی چند بده .. ن و ببر
ناموس گل و لاله خود رو ببرد
گر تو ندهی هر که دهد او ببرد

از زحمت تنگدستی و شدت برد
(درتابه و صحن و کاسه و کوزه ما)
درخانه مانده خواب یابی و نه خورد
نه چرب و نه شیرین و نه گرمست و نه سرد

در هر مزم افتاده چنان باغم و درد
هندرم به نرخ ترك میباید گاد
از صحبت دوستان و مخدومان فرد
تنبول بجای باده میباید خورد

.. ن گفت که .. ر جز مجازی نبود
س گفت برو حدیث بیهوده مگو
فعل و عملش چو .. س نمازی نبود
بیهوده سخن بدین درازی نبود

این .. ر که یا مناره پهلو بزند
هر جا که بدید .. س چو ترکان بادب
و ز بهر زنی گردن صد شو بزند
برخیزد و پیش آید و زانو بزند

دی خواجه حسن گفت بمن ای سره مرد
گفتم که تو زن جلب نمیدانستی
در پیریم از خارش .. ن باغم و درد
کاندیشه .. ن بکودکی باید کرد

.. رم که خران را بفغان میآرد
هر جا که حدیثی زد رازی گویند
هر نیمه شبی مرا بجان میآرد
اوسر ز فضولی بمیان میآرد

س گفت که .. ر اخوش انگیزته اند
گوئی که مگر ز فرق سر تا پایش
وانخایه بزییر او خوش آویخته اند
(در قالب آرزوی ما ریخته اند)

امروز که اطراف چمن می‌بخندد گل جلوه گنان بصد دهن می‌بخندد
در سایه گل هر آنکه می‌مینخورد که می‌خورد و به .. ن زن می‌بخندد

هر چند که .. ن لطف و صفائی دارد
گندیده هوا و تنگ جایی دارد
س کن که در آن آب و علف بسیار است
و آن عرصه او فراخنایی دارد

هر که .. رم به .. ن و .. س پیوندد تا .. ن بیند صحبت .. س نپسندد
.. س لاف زند که به ز .. نم لیکن بر .. ن جوال خویشتن می‌خندد

آن .. ر که گفتی بسحر می‌بخیزد وز .. ر خر عنك بتر می‌خیزد
وقتی بهزار حيله می‌خفت دمی اکنون به هزار حيله بر می‌خیزد

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد گفتم که نجات کلیم حاصل شد
افسوس که آن بتیزی بشکست و آن روزه بنیم جرعه می باطل شد

تا بتوانی می مصفا می‌خور با دوست برغم دل اعدا می‌خور
مندیش که فردا رمضانست امروز می می‌خور و فردا غم فردا می‌خور

این .. ر که از مناره شد بالاتر وز .. ر خطیب شهر شد خرگاتر
هر چند که من سست ترا و محکمتر هر چند که من پیرتر آن بر ناتر

ای یار نگفتمت که صبا می‌خور با دلبر گل چهره رعنا می‌خور
بندم نشیدی اینک آمد رمضان جان می‌ده و ترمیکن و حلوا می‌خور

از چشمه خضر جام سنگی خوشتر وز وعظ خطیب قول چنگی خوشتر
تیزی که زرنندگان بمستی بجهد از سبک شپخان بنکی خوشتر

دیدم زئکی ساخته از چرم ذکر
گفتم که به . . . من مخند . . . دم بنگر
بر بسته که گادنی کند چون مهرنر
بر رسته دگر باشد و بر بسته دگر



بر . . . من ستم زمانه می بین و مپرس
دوشش گفتم ز . . . و چون رستی گفت
وان وسعت بیکرانه می بین و مپرس
خون بر در آستانه می بین و مپرس



این . . . ر که سر بر فلک افتراشتمش
ادشب که بمهمان . . . من آمد . . . ن گفت
بی گادن . . . ن دمی نه بگذاشتمش
نیکو دارش که من نکو داشتمش



پیراهن گل دریده شد بر تن گل
ای خرمن . . . ن تو به از خرمن گل
تنبان تو نه نما چو پیراهن گل
جائی که بود . . . ن تو . . . ن زن گل



دی کرد . . . شش تواضی با . . . رم
گشتم ز . . . شش خجل بنوعی که مپرس
از بی ادبی نخاست بر پا . . . رم
بر خوردار از عمر مبادا . . . رم



خیزم سوی بازار گذاری بکنم
یا قحبه آورم بکف یا کنکی
باشد که دگر تازه شکاری بکنم
(شاید که از این دو کار کاری بکنم)



بر خیزم و چاره خماری بکنم
یا . . . ر به . . . ن در برمش یا در . . . س
پس بر در قحبه ای گذاری بکنم
(باشد که از این دو کار کاری بکنم)



دلخسته همیشه از زن و فرزندم
گر روزی ازین بند خلاصی یابم
یا رب که در این بند بلا نپسندم
ای پس که بریش که خدا یان خندم



آنم که بجز لهو و طرب نیست فتم
. . . ن تو زنا گهان مرا روزی شد
جز وصف شکر لبان نباشد سخنم
انصاف زهی فراخ روزی که منم



ز نیست که تا به . . ن نیازی بکنیم یا باده که عیش دلنوازی بکنیم
چون مایه فسق نیست چیزی حاضر بر خیز که ناچار نمازی بکنیم

ای . . ن تا کی زدست . . ر آشفتن پس رفتن و باز در کنارش خفتن
گفتی که زبوش کنم آری بکنی (تردامنی تو را چه شاید گفتن)

گر پایه رفعت رسد بر گردون ورز آنکه شوی چو جم و چون افلاطون
من . . ر در اندرون . . ن تو کنم تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

بر هیچکس نه مهر ماند است و نه کین یکباره بشسته دست از دنی و دین
در گوشه نشسته ام بفسقی مشغول هرگز که شنیده فاسق گوشه نشین

. . رم که در و حرارتی دارد رو وز گرمی طبع سر نهد بر زانو
در حجره . . س میبرمش کانه جاهست سردابه و باد خانه در پهلوی

از . . ن بجز از گند چه میجوئی تو و ندر پی . . س هرزه چه میگوئی تو
هر دم گوئی که . . س ذ . . ن خوبتر است ای مردك ریش . . ن چه میگوئی تو

آنخال که هست راز دار . . س تو در دست و پست کار و بار . . س تو
ما از تو چنین دور و چنان زنگیکی خفته شب و روز در کنار . . س تو

گر خیزم و بر در نهمت گوئی چه و ر . . ر به . . ن بر نهمت گوئی چه
و ر مادر تو ز دور فریاد کشد سر در . . س مادر نهمت گوئی چه

. . رم که در این تنور شد تاب زده سرخوش شده است و باده ناب زده
در حجره . . س میبرمش کان خلوت جائیست فراخ و خنک و آب زده

س گفت به . . ردیروز و دم تو بهی
از نیمه شمع و . . ن کاشی و ادیم
وز جان و دل و بود و نبودم تو بهی
دیدم همه را و آزمودم تو بهی

پرسید غریب شاه چون شیدائی
گفتا که جماع میدهد در شیراز
احوال حرم ز محرمی دانائی
هر روز بمنزلی و هر شب جائی

تا در خم این طاق دورنگی باشی
ور عمر عزیز خود مرصع خواهی
آن به که حریف می و چنگی باشی
باید که همیشه مست و بنگی باشی

پندی ز عبید بشنو ای مرد خدای
گر گنده کسبست تا توانش میزان
هر کس که بدست افتد از شاه و گدای
ور خوش پسری است تا توانش میگای

کلیات عبید زاکانی
لطایف

رسالہ دلکش

الحمد لله على نعمه ونواله ومنه وافضاله والصلوة على محمد وآله (بعدا)
چنین گوید مؤلف این رسالت و محرر این مقالت (عبیدزاکانی) بلیغ الله تعالی
الی الامانی که فضیلت نطق که شرف انسان بدو منوطست بر دو وجه است یکی
جد و دیگری هزل و رجحان جد بر هزل مستغنی است و چنانکه جد دایم
موجب ملال میباشد هزل دایم نیز باعث استخفاف و کسر عرض میشود و قدما
در این باب گفته اند :

بیت

جد همه ساله جان مردم بخورد هزل همه روزه آب مردم ببرد
اما اگر از باب دفع ملال و تفریح بال چنانچه حکما فرموده اند
(الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام)^۱ و در اشعار آمده است .

شعر

افد طبعك المكدر بالهم راحة براح و علة بشئ من المرح
ولكن اذا اعطيت ذلك فليكن بمقدار ما يعطى الطعام من الملح^۲
زمانی بمطالعة نوعی از هزل ملتفت شود و قول شاعر را کار بندد
که میگوید :

بیت

گرچه توحید را بیان در کار است قدری هم هذیان در کار است
همانا معذور فرمایند که بزرگان ما در این معنی اینقدر جایز داشته اند.
بنابر این مقدمه بعض نکات و اشارات و حکایات که بر خاطر وارد است در قلم
آورد مشتمل بر دو باب یکی عربی و یکی پارسی و آنرا (رسالة دلکشا) نام
نهاد چه مطالعه این اوراق را دلی گشاده و خاطری طربناک باید. ایزدباری
این دو نعمت همگنانرا ارزانی دارد .

۱- شوخی در گفتار چون نمک غذاست. ۲- خاطر گرفته و مکدر خود را
با شوخی و مزاح تسکین ده ولی بمقدار نمک غذا اندازه نگاهدار .

کلیات عبید زاکانی
لطائف - رسالہ و نگار

حکایات عربی

(حكاية) جلس انوشيروان يوماً للمظالم فاقبل اليه رجل قصير و يصيح
انا مظلوم. فقال كسرى القصير لا يظلمه احد. فقال ايها الملك الذي ظلمنى اقصر
منى فضحك و امر بانصافه .

٢ (ح) قيل لاعرابى قد كبرت وافنيت عمرك بالبطالة فتب و امش الى
الحج . قال ليس لى دراهم احج بها . قالوا بيع دارك . قال واذا رجعت اين اسكن
وان لم ارجع واقمت مجاورا ليس الله يقول يا صفمان يا قرنان لم بمت دارك
وجئت تنزل الى دارى .

٣ (ح) قيل لرجل ابنك لا يشبهك قال اذيترك جيراننا فيشبهنا اولادنا .
٤ (ح) سئل يهودى عن نصرانى عن موسى وعيسى ايهما افضل . قال عيسى
يحبى الموتى وموسى لقى رجلا فوكزه فقتل عليه . وكان عيسى يتكلم فى المهد
و موسى يقول بعد اربعين سنة و احلل عقدة من لساني يفقهوا قولى .
٥ (ح) راي رجلا طفلا يبكى وتلاطفه امه فلا يسكت . فقال له اسكت و
الانكت امك . فقالت هولا يصدق حتى يماين ما تقول .

٦ (ح) قالت امرأة لزوجها يا منثن النخسيتين . قال وكيف هما لا تكونا
كذلك وهما من سالكا درب فرجك منذ اربعين سنة .

٧ (ح) قيل لجندى لم لا تخرج الى الفزو . فقال والله لا اعرفهم احد ولا
يسرفوتنى . فمن اين وقعت العداوة بينى و بينهم .

٨ (ح) قيل لمجوسى ما تفسير (انا لله وانا اليه راجعون) فقال لا اعرف
تفسيره ولكن اعلم يقينا ان لا يقال فى دعوة ولا فى عرس ولا فى مجلس انس .

٩ (ح) حضرا ابوالعينما مائدة فقدمت فالوزجة قليلة الحلوة . فقال عملت
هذه فالوزجة قبل ان اوحى الى النحل .

١٠ (ح) خرج جحى مرة الى الكناسة ليشتري حمارا فاستقبل رجل قاله الى اين . قال الى الكناسة لاشتري حمارا . قال قل انشاء الله . قال ليس هذا موضع انشاء الله . الحمار في السوق والدراهم في كمي . فلما دخل السوق ضربت عليه الطراد وسرق منه الدراهم . فلما رجع استقبله الرجل فقال من اين . قال من السوق انشاء الله ولم اشترى الحمار انشاء الله . وانا رجعت خائبا خاسرا الى البيت انشاء الله .

١١ (ح) قال نصراني لمجوس منذ كم تركتم نيك الامهات قال منذاد عين انهن تلدن الالهة

١٢ (ح) سئل رجل من العرب عن حال امرأته . قال مادامت حبة تسمى . فهي حبة تسمى .

١٣ (ح) كان معاوية معروفا بالحلم فلم يفضبه احد . فادعى احدان يفضبه فدخل عليه وقال اطلب ان تزوجني والدتك فلها دبر كبير . قال ذلك سبب حب ابى لها .

١٤ (ح) جاء رجل الى بعض الفقهاء . فقال انا رجل حنبلي توضأت وصليت على مذهب ابن حنبل . فبينما انا في الصلوة احسست بللا في سراويلي يتلوث فاذا برايحة كريهة خبيثة : فقال الفقيه عافاك الله خريت باجماع ساير المذاهب .

١٥ (ح) قيل لعبادة ماورثت اخذك من زوجها . قال اربعة اشهر و عشرة ايام .

١٦ (ح) قالت عجوز لزوجها اما تستحي ان تزني ولك حلال طيب فقال اما حلال فنعم واما طيب فلا .

١٧ (ح) قيل لجارية انت بكر . فقالت كنت عافاني الله .

١٨ (ح) كانت امرأة مزيد حبلتي فنظرت الى وجهه فقال الويل لي ان يشبهك ما في بطني . فقال الويل لي اذالم يشبهني .

١٩ (ح) راي رجلا مع جاريته رجلا يجامعها فقال لها ما حملك على هذا فقالت ياسيدي حلفتني بحيوة رأسك وانت تعرف محبتي لك .

٢٠ (ح) قالت امرأة لزوجها ياديوث يا مفلس . فقال الحمد لله ليس لى ذنب : فالاول منك والثانى من الله .

٢١ (ح) قيل لرجل كانت امرأته نشازة اما يوجد احد يصلح بينكما قال قدماء الذى يصلح بيننا .

٢٢ (ح) طلب رجل من بعض القوادين امرء . فجاء اليه بجارية . فقال لا اريدك . فقال اتريدا حسن منها فقال لا ولكن ارجب فيمن تحته خصيتان واير . فقال القواد قدس فى جزها جزراً وعلق عليه بصلين فأتها فى دبرها واحسبها امرء .

٢٣ (ح) ادخل الجمار غلاما ففعل به . فلما خرج سئل منه صبى فقال ادخلنى الجمار لافعل به . فبلغ ذلك الجمار فقال قد حرم اللواط الا بولى وشاهدين .

٢٤ (ح) خرج غلام من حمص الى بندا فرأى كثرة الانتفاع بالاجارة فاستردتها امه لمرمة طاحونة له بحمص . فكتب اليها يا اماء ان استا بالعراق خير من طاحونة بحمص .

٢٥ (ح) قيل لمؤا جر فى رمضان هذا شهر كساد فقال ابقى الله اليهود والنصارى .

٢٦ (ح) اصى رجل مؤاجرا درهمين فلما اراد ادخاله قال لا تدخل و اقتصر على ما بين الفخذين . قال ايرى بين فخذى منذ خمسين سنة فما معنى دفع درهمين .

٢٧ (ح) قال قاض يا قوم اشكروا الله فشكروا وقالوا ما هو . قال اشكروا اذ لم يكن للملائكة نجاسة فكانوا يخرجون علينا و يلطخون ثيابنا .

٢٨ (ح) ذهبت امرأة الى قاض وقالت هذا الرجل يضيع حقى وانا شابة قال الرجل انا لا اقصر فيما اقدر عليه . قالت لا ارضى باقل من خمسة فى كل ليلة . قال الرجل لا تصلف و انا لا اقدر الا على ثلاثة . فان القاضى حالى عجب لا يتع دعوى الا يخرج من عندى شئى ، انا متكفل للاثنتين .

٢٩ (ح) وقال بعضهم كان موسى فضوليا . قيل كيف . قال قيل له (ماتلك بيمينك يا موسى) و كان انجواب ان يقول (هى عصاى) فأخذ فيما لا يعنيه .

٣٠ (ح) قدمت امرأة زوجها الى القاضى فقالت ان زوجى هذا لوطى ليس بضاجعنى ، فقأى الزوج ابنى عينى ، فتالت هو يكذب ، فقال القاضى نولنى ايرك امتحنه ، فتناول ايره يمسه وكان القاضى قبيحاً فلم يزد ايره الاسترخاء فقالت لوراك منغظ الاسترخى ادفه الى غلامك وللقاضى غلام صبيح فدفعه اليه فانتشر سريماً ، فقالت اعطى القوس باريتها ، فقال القاضى ائت على امرأتك ولا تطمع فى غلمان القضاء .

٣١ (ح) لقي رجل رجلاً وهو على حمار سؤ فقال الى اين يا فلان . قال الحق صلواة الجمعة ، فقال له ويحك اليوم يوم الثلاثاء ، قال طوبى لى ان اوصلنى حمارى الجامع يوا السبت .

٣٢ (ح) اصلى اطروش فى جانبه ابخر فلما سلم الامام قال الابخر للاطروش اظن ان الامام سهى قان نعم فسا .

٣٣ (ح) نظر رجل فى الطريق الى امرأة حسناء فقالت لا تنظر فتقوم ايرك وينيك غيرك .

٣٤ (ح) قيل لثعلب كم حيلة تحفظها فى التخلص من الكلب فقال اكثر من الالف وخيرها ان لا يرانى ولا اراه .

٣٥ (ح) ان الشيخ بدر الدين صاحب لقي شخصاً معه صبيحان فقال ما اسمك فقال عبدالواحد ، وقال اخرج منها وانا عبدالاثنين .

٣٦ (ح) عض ثعلب اعرابياً ، فأتى راقياً فقال الراقى ماعضك ، قال كلب واستحيى ان يقول ثعلب ، فلما ابتداء بالرقية قال واخلط بها شيئاً من رقية الثعالب .

٣٧ (ح) نظر رجل فى الجب فرأى وجهه فماد الى امه وقال فى الجب لى ، فجاءت الام فاطلمت فقالت اى والله ومعه قحبة .

٣٨ (ح) اجريت خيل فطلع منها فرس سابق فجعل يشب من الفرح و يكبر فقال له رجل الى جانبه اهذا الفرس لك ، قال لا ولكن اللجام لى .

٣٩ (ح) كان ابودلف متشيماً ويقول من لم يعلن التشيع فهو ولد الزنا ، فقال ابنه انالست على مذهبك ، فقال والله لقد وطئت امك قبل الشراء .

- ٤٠ (ح) رؤى شيخ في يوم الجمعة ينيك انا فاهى تضط والشيوخ يشكره فانكروا عليه فقال ، الاشكر على ابريضطالاتان و انا ابن تسمين سنة .
- ٤١ (ح) قال رجل لامرأة اريدان اذوقك لاعلم انت اطيبام امرأتى . فقالت سل زوجى فانه قد ذاقنى وذاقها .
- ٤٢ (ح) رفع رجل الى بعض الامراء ابنتى تحت فلان الترك عهده و هوياً تيهها في دبرها فدعاء فقال ما هذا . قال الفلام انى حملت من تركستان الى طبرستان وناكونى فى استى . ثم من ملكنى ناك فى استى . ثم حملت اليك وانت تينكنى فى استى . فما ظننت ان ذلك حرام فقال الصهر قم يا عاقل قم .
- ٤٣ (ح) بعض الاكابر اشترى جارية . فقيل له كيف وجدتها فقال فيها خصلتان من الجنة البرد والسمة .
- ٤٤ (ح) قيل للوطى السارق و الزانى يستر حالهما و انت افترضت و اشتهرت فقال من كان سره عند الصبيان كيف لا يفتضح .
- ٤٥ (ح) اصاب رجلا قولنج فتضرع طول الليل الى الله تعالى فى ربح فلما دخل السحرايس من نفسه فاخذ يتشهد ويقول اللهم ارزقنا الجنة فقال بعض الحاضرين يا احمق تتضرع من اول الليل الى هذه الساعة فى شرط فلم يستجب دعاك ، يستجاب فى جنة عرضها السموات والارض .
- ٤٦ (ح) شرطت امرأة ليلة الزفاف فخرجت وبكت . فقال الزوج لانيك فان شرطة المروس دليل الخصب ، قالت افاضط اخرى ؟ قال بيت الغله لا يسمع اكثر من هذا .
- ٤٧ (ح) رأى بعض الظرفاء شابا يكثر من النقل فى مجلس الشراب فقال اراك رجلا تشرب النقل وتنقل الشراب .
- ٤٨ (ح) ان ابا نواس رأى رجلا سكرانا فصار يعجب منه . فقيل له ما يضحكك وانت كل يوم مثله . قال ما رأيت سكرانا قط . قيل وكيف ذلك . قال لانى اسكر قبل الناس ولا افيق الا بعدهم فلا اعلم حال السكارى بعدى .
- ٤٩ (ح) رؤى ابو نواس و فى يده كأس خمرو عن يمينه عنقود عنب و

عن يساره جفنة زيب وكما شرب قدحاتناول عنية و ذبيبة فقيل ما هذا قال اب
وا بن و روح القدس .

٥٠ (ح) اكل اعرابي بخمس اصابع فقيل له لم تفعل . هكذا؟ فقال اذا
اكلت بثلاث غضبت بقية الاصابع فقيل لا خير تأكل بخمس قال ما افعل ليست
بزائدة منها .

٥١ (ح) سقط رجل عن سطح فانكسر رجلاه و صار الناس يعمدون
ويستلونه فلما اكثر واضجره كتب قصة في رقعة فاذا دخل عايد وسئل عن حاله
دفع الرقعة اليه .

٥٢ (ح) طلب الرشيد الوقاع من جارية قالت (وفار التنور) كنت عن-
الحبض قال (ساوى الاجيل يصمني من الماء) قالت لا عاصم لليوم من امر الله .

٥٣ (ح) اعترض رجل جارية رقاصة فقال هل في يدك صناعة قالت لا
ولكن الصناعة في رجلى .

٥٤ (ح) سأل رجل رجلا فشتمه . فقال تردني وتشتمني قال كرهت ان
اردك غير مأجور .

٥٥ (ح) اعتلت امرأة وقالت لزوجها ويلك كيف تعمل ان ميت؟ فقال و
كيف اعمل ان لم تموتى .

٥٦ (ح) قيل لاعربي ما يسمون المرق . قال السخين قيل فاذا برد؟
قال لا ندعه يبرد .

٥٧ (ح) سافر اعرابي فرجع خائبا فمیل له ما ربح . فقال ما ربحنا من
سفرنا الا ما قصرنا من صلواتنا .

٥٨ (ح) شكى رجل الى ابي العيناء امرأته فقال اتحب ان تموت قال
لا والله . قال لم ويحك و انت معذب بها . قال اخشى والله ان اموت
من الفرح .

٥٩ (ح) قيل لابي الحارث ايوالد لابن ثمانين سنة ولد؟ قال نعم اذا كان
جارا بن عشرين سنة .

٦٠ (ح) وقع رجل عجوز فى بيتها . فقالت ما الخبر قال وهو فى العمل برز مرسوم امير المؤمنين بنيك المعجزة سنة كاملة . فقالت السمع والطاعة وكانت لها ابنة فبكت فقالت ما ذنبنا لامير المؤمنين ما افكرنا ؟ فقالت المعجزة تحت الرجل ابكى دموعا وابكى دما انا لا اقدر على مخالفة امير المؤمنين .

٦١ (ح) قال ابو العيناء رايت جارية مع النخاس وهى تخلف ان لا ترجع لمولاه فسألها عن ذلك . فقالت يا سيدى انه يواقمنى من قيام و يصلى من قعود و شتمنى بالتجويد و يلحن فى القرآن و يصوم الاثنين والخميس و يفطر فى رمضان .

٦٢ (ح) جاء رجل ابخر الى طبيب يشكو وجع ضرسه . ففتح الطبيب فمه ففاحت رائحة منكرة . فقال له ليس هذا من عملى اذهب الى الكناسة .

٦٣ (ح) دخل ثقيلى الى مريض واطال القعود فقال المريض لقد تأذينا من كثرة من يدخل علينا . فقال اقوم و اعلق الباب ؟ قال نعم ولكن من الخارج .

٦٤ (ح) صاح قوم فى سفر وفيهم طفيلى هزموا على ان يخرج كل واحد منهم شيئا للنفقات فقال احدهم على بخبز و قال آخر على الحلوا . والطفيلى ساكت فقالوا له و ما عليك . قال اللعنة فضحكوا منه وعفوه عن النفقة .

٦٥ (ح) اتى المعتصم برجل يدعى انه نبي . فقال له المعتصم اشهد انك نبي احمق . فقال انما جئت الى قوم مثلكم .

٦٦ (ح) قال رجل للحجاج رأيتك البارحة فى المنام كأنك فى الجنة . فقال ان سح رؤياك فالظلم ثمله اكثر فى الدنيا .

لطيفه بنت عشرة لوزة مقشرة للناظرين بنت خمس عشرة لعبة للاعبين بنت عشرين ذات لحم وشحم ولين بنت ثلاثين ام بنات وبنين بنت اربعين عجوزة فى النابرين بنت خمسين اقتلوا بالسكين بنت ستين عليها لعنة الله والملائكة والناس اجمعين .

٦٧ (ح) سرق رجل ثوبا حمله الى السوق ليبيعه فسرقت منه فلما رجع قيل له بكم بعت ؟ قال برأس المال .

٦٨ (ح) قال رجل لعلامهات الطعام واغلق الباب قال الغلام الواجب غلق الباب ثم اتيان الطعام فقال انت حرتفمك بالحزم .

٦٩ (ح) قال ثقيل لمريض ما تشهى ؟ فقال ان لا اراك .

٧٠ (ح) قال مزيد لامرأته دعنى آتيك فى استك قالت لا اجعل استى ضرة لحرى مع قرب ما بينهما .

٧١ (ح) قيل لرجل ما بقى من آلة النكاح عندك ؟ فقال البزاق .

٧٢ (ح) قالت امرأة فلان ناكنى نيكاً كأنه يطلب فى جرى كنزاً من كنوز الجاهلية .

٧٣ (ح) سأل رجل عن بعض الاطباء ما للفرغرة قال ضراط لم تنضج .

٧٤ (ح) قيل لبعض الصوفية بيع جيتك فقال اذا باع الصاد شبكتة فبأى شئى يبيع .

٧٥ (ح) جاءت امرأة الى شريع وشكت عن زوجها فقالت لا يعطينى النفقة فقال الزوج انا نفق ما اقدر عليه قال شريع كيف ذاك قال انا اقدر على الماء و هى تسال الخبز فضحك واحسن اليهما .

٧٦ (ح) رفعت امرأة زوجها الى القاضى وشكت عن كثرة مجامعته فحكم القاضى على عشرة فى كل ليلة فلما اراد ان يفارقه قال ايها القاضى سلها تسلفنى متى احتجب فاجابته الى ذلك فمادت الى القاضى بعد الثلث وقالت ايها القاضى لا صبر لى عليه فقد استسلف فى ثلث ليال خمس ليال .

٧٧ (ح) كان لاسحق الموصلى غلام يسقى فى داره فقال يوماً ما حالك ؟ قال يا مولاي ما فى هذا الدار اشقى منى ومنك قال و كيف قال انك تطعمهم و انا اسقيهم .

٧٨ (ح) نازع رجل قبيح الوجه رجلاً فى المذهب فقال له اتشهد بالكفر قال لا الا على من يزعم ان الله خلقك فى احسن تقويم .

٧٩ (ح) حدث ابخر اطروشافى السر فقال الاطروش لست ادري ما تقول فيرانك تفسوفى اذنى .

٨٠ (ح) قال رجل اقرع لرجل اجر ب مالى اراك من جوشن بلاخودة؟ فقال اردت ان اخذها منك .

٨١ (ح) نظر رجل قبيح الصورة فى المرأة الى قبيح وجهه فقال الحمد لله الذى صورنى فاحسن صورتى و غلام له واقف يسمع كلامه ثم خرج من عنده فسأل رجل كان بالباب من صاحبه فقال هو فى البيت يكذب الله تعالى .

٨١ (ح) حج اعرابى فدخل مكة قبل الناس وتعلق باستار الكعبة وقال اللهم اغفر لى قبل ان يزاحمك الناس .

٨٣ (ح) مر رجل بامام يصلى يقوم فقره الم غلبت الترك فلما فرغ قال يا هذا انما هو غلبت الروم فقال كلهم اعداء لنا لا نبالى من ذكر منهم .

٨٤ (ح) تزوج رجل امرأة فولدت فى اليوم الخامس فمشى الرجل الى السوق واشترى لوحا ودواة فقبل ما هذا؟ قال من يولد فى خمس ايام، يمشى فى المكتب فى ثلث ايام .

٨٥ (ح) قال ابو يزيد بقيت لاجدا امرأة تستوعب ابرى فظفرت بواحدة فاولحت فيها تدريجا فقلت اتأذنين فى الاخراج فقالت وقت بموضة على نخلة فقالت للنخلة استمسكى لا طير قالت وما شرت وقوعك فكيف اشر بطيرانك.

٨٦ (ح) خرج الرشيد الى البساطين وجعفر البرمكى معه فاذا شيخ راكب على حمار رطب العينين فتمز الرشيد جعفر عليه فقال اين تريد يا شيخ فقال فى شغل لا يهمك فقال ادلك على شئى تداوى به عينيك فقال مالى حاجة الى دوائك فقال بل لك حاجة خذ عيدان الهواء وغبار الماء وورق الماء فسيره فى قشر جوز واكنحل به فغاب هذه الرطوبة فاتكا الشيخ على ظهر الحمار و شرط شرطة طويلة فقال هذا اجر صنعتك ان نفعنا زدناك فضحك الرشيد .

٨٧ (ح) خطب رجل عظيم الانف امرأة فقال لها ما علمت شرفى وانا كريم المباشرة محتمل للمكاره . فقال ما اشك فى احتمالك للمكروه مع حملك هذا الانف اربعين سنة .

٨٨ (ح) عرضت للمأمون جارية بارعة فى الجمال فايقة فى الكمال غير انها كانت تمرج برجلها . فقال لمولاها . خذ بيدها و ارجع فلولا عرج بها لاشريتها فقالت الجارية يا أمير المؤمنين فى وقت الحاجة اليها لا يكون بحيث تراه . فاعجب بسرعة جوابها وامر بشرائها .

٨٩ (ح) جاء رجل الى بقال فقال ان عندك بصل كى يصلح رايحة فمى .
فقال البقال اكلت سلحا فتصلح فمك بالبصل .

ونكته علامه الحرق المجنى شى غير الوقت والجلوس فوق القدر .

٩٠ (ح) جاء رجل الى اياس بن معاويه فقال لواكلت التمر اضرنى قال لا .
قال لواكلت الشونيز مع الخبز ما يلزم . قال لا يلزم شئى . قال لو شربت قدرا
من الماء . قال ما تمنع . قال شراب التمر اخلاط منها فكيف يكون حراما .
قال اياس لو رميتك بالتراب ايوجع . قال لا قال لوصب عليك قدرا من الماء
ايتركس رءوسك . قال لا قال لو فعلت من الماء والتراب لبنا فجففت فى الشمس
وضربت به راسك كيف يكون قال يهلك قال ذاك مثل هذا .

٩١ (ح) ادعى رجل الالهية فامر لحبسه ملك الزمان فجاء اليه رجل و
قال له ايكون الاله فى الحبس . قال ان الله حاضر فى كل مكان .

٩٢ (ح) سأل رجل الشعبى عن المسح على اللحية قال خللها قال اخاف
ان لا يباها قال ان خفت انقعها من اول الليل .

٩٣ (ح) رفع الى هشام بن عبد الملك شيخ سكران ومعه قنية شراب وعود .
فقال هشام اكسروا الطنبور على رأسه واضربوه الحدة على شرب التبيد فقعد الشيخ
يبكى . فقيل له اتبكى قبل ان تضرب فقال ليس بكأئى للضرب ولكن لاحتقاركم
العود حتى سميت موه طنبور او خمرة كالمسك تسمونها نبيذا فاستظرفه الوالى
وعفى عنه .

ترجمه حکایات عربی

- ۱ - نوشیروان روزی ، بهادری نشسته بود مردی کوتاه قامت فراز آمد و بانگ دادخواهی برداشت . خسرو گفت : کسی بر کوتاه قامتان ستم نتواند کرد . گفت : شهریارا ، آنکه پرمن ستم راند ، ازمن کوتاهتر است . خسرو بخندید و دادش بداد .
- ۲ - عربی را گفتند : تو پیرشده‌ای و عمری تباه کرده‌ای ، توبه کن و بحج رو . گفت : خرج سفر حج ندارم . گفتند خانه‌ات را بفروش و هزینه سفر کن . گفت چون بازگشتم ، کجا بنشینم ؟ واگر باز نکردم و مجاور کعبه مانم خدایم نمیکوید ای احمق چرا خانه خود بفروختی و درخانه من منزل گزیدی ؟
- ۳ - مردی را گفتند که پسر ت را بتو شباهتی نباشد گفت : اگر همسایگان باری ما را رها کنند ، فرزندانمان شبیه ما خواهند شد .
- ۴ - یهودی از مسیحی پرسید : از موسی و عیسی کدام برترند ؟ گفت : عیسی مردگان را زنده میکرد و موسی مردی را بدید و او را بینکند و آن مرد بمرد ، عیسی در گاهواره سخن میگفت و موسی در چهل سالگی میگفت : خدایا گره از زبانم بکشای تا مردم سختم را دریابند .
- ۵ - مردی کودک را دید که میگريست و هر چند مادر نوازشش میکرد خاموش نمیشد . گفت : خاموش شو ارته مادرت را بکار گیرم . مادر گفت : این طفل تا آنچه میگوئی نبیند براست نشمارد و باور نکند .
- ۶ - زنی شوی را خایه بویناك خواند . شوی گفت چون است که ایندو چهل سال است از ملازمان دهلیز تواند و چنین نبودند .
- ۷ - سربازی را گفتند چرا بجنگ بیرون روی ؟ گفت : بخدا سوگند که من یکن از دشمنان را شناسم و ایشان نیز مرا شناسند پس دشمنی میان ما چون صورت بندد ؟
- ۸ - زرتشتی را گفتند : (انا الله وانا الیه راجعون) چه باشد ؟ گفت من تفسیر آن ندانم ، اما اینقدر بییقین دادم که در مهمانی و عروسی و مجلس انش نکویند .
- ۹ - ابوالعینا بر سفره‌ای بنشست و فالوده‌ای پیش نهادند ، مگر کم

شیرینی بود . گفت : این فالوده را پیش از آنکه بزنپور عمل وحشی شود ساخته اند .

۱۰ - روزی جحی برای خرید درازگوشی بیازار میرفت مردی پیش آمدش و پرسید : کجا میروی ؟ گفت : بیازار میروم که درازگوشی بخرم . گفتش : بگوی انشاءالله ، گفت : چه جای انشاءالله باشد که خر در بازار و زر در کیسه من است . چون بیازار درآمد مایه اش را بزدند و چون بازگشت همان مرد باو برخورد و پرسیدش از کجا میآئی ؟ گفت انشاءالله از بازار ، انشاءالله زرم را بدزدیدند ، انشاءالله خری نخریدم و زیان دیده و تهی دست بخانه باز میگردم ، انشاءالله !

۱۱ - مسیحی زرتشتی را گفت : از کی در کار کشیدن مادران را بشرك گفته اید ؟ گفت از آنکاه که ادعای زائیدن دعاء کردند !

۱۲ - عربی را از حال زنش پرسیدند گفت : تا زنده است میآزارد و چون ماری است که میگزرد .

۱۳ - معاویه بعلم معروف بود و کسی او را خشمگین نکرده بود . مردی دعوی کرد که او را بر سرخشم آورد . نزدش شد و گفت میخواهم که مادرت را بزنی بمن دهی که نشیمنگاهی بزرگه دارد ، گفت : پدرم را نیز سبب محبت باو همین بود !

۱ - این داستان را خواجه نظام الملک در فصل سی و سوم سیاستنامه چنین آورده است :

حکایت - گویند که معاویه مردی سخت حلیم بود روزی مردی جوان بوقت آنک بارداده بود و بزرگان در پیش نشسته درآمد با جامه خلق و سلام کرد در پیش او گستاخ بنشست و گفت یا امیر المؤمنین امروز به مهمی پیش تو آمده ام اگر وفا کنی بگویم . معاویه گفت هرچه ممکن شود وفا کنم . گفت : بدان که مردی غریب و زن ندارم و مادر تو شوی ندارد . او را بزنی بمن ده تا من بازن شوم و او باشوی شود و ترا ثواب بود .

معاویه گفت : تو مردی جوانی و او زن پیرست چنانک در همه دهان او دندان نیست این رغبت تو بوی چیست ؟ گفت بدانک شنیده ام که او کونی بزرگه دارد و من کون بزرگه را دوست دارم .

معاویه گفت : والله پدر من هم بدین معنی او را بزنی کرد و بجز این هنر نداشت و بدین آرزو بمرد ولیکن این سخن بمادرم بگویم اگر رغبت کند هیچکس مانع نیست . بدین دلالتی این بگفت و هیچ تغییری در وی پدید نیامد و از جای نرفت و مردمان همه اقرار دارند که از او حلیم تر در جهان کسی نباشد .

۱۴ - مردی نزد فقیهی شد و گفت : من مردی حنبلی مذهبم . وضو ساختم و بمذهب ابن حنبل نماز گذاشتم . در میان نماز رطوبتی در زیر جامه احساس کردم و پلیدی و بوئی ناخوش حاصل شد . فقیه گفت : خدا از تو در گذرد که باجماع سایر مذاهب ریستی .

۱۵ - عباد را گفتند : دخترت از شوی خویش بمیراث چه برد؟ گفت : چهارماه و ده روز .

۱۶ - پیر زنی شوی را میگفت : شرم نداری که با دیگران زنا میکنی؟ و حال آنکه ترادرخانه چون من زنی حلال و طیب است . شوی گفت : حلالش براست ، لیکن از طیب چه بگویم ؟

۱۷ - کنیزی را گفتند : آیا تو با کرم ای؟ گفت خدا از تقصیرم در گذرد ، بودم .

۱۸ - زن مزید حامله بود ، روزی بشوهر خود نگریست و گفت : وای بر من اگر فرزندی شبیه تو باشد . مزید گفت : وای بر تو ! اگر چون من نباشد .

۱۹ - مردی کسی را دید که با کنیز او جمع آمده است . کنیزك را گفت : چرا چنین کردی؟ گفت : ای آقای من او مرا بمرت قسم داد که با من در آمیزد و تو از محبت من بعود آگاهی چگونه میتوانستم دهوتش را رد کنم .

۲۰ - زنی با شوی میگفت : ای دیوث ، ای بینوا ، مرد گفت : سپاس خدای را که در این میان مرا گناهی نیست نخستین از جانب توست و دومین از سوی خدا .

۲۱ - مردی را که زنش از تمکین سر باز زده بود گفتند : کسی نیست تا میان شما سازش دهد ؟ گفت آنکه میان ما را سازش میدهد ، دبری است مرده است .

۲۲ - مردی از پا اندازی نوحطی خواست . کنیز کیش آورد . گفت :

۱ - مولانا جلال الدین بلخی ضمن نقل داستان جوحی با قاضی از قول جوحی
بزن خویش چنین آورده است ،
بر لب خشکم گشادستی زبان
این دو علت گر بودای جان مرا
گاه مفلس خوانیم که قلیهان
آن یکی از تست و دیگری از خدا

اینرا نخواهم گفت : به از این بایدت؟ گفت : نی لیکن مرا رغبت بدان است که چیزیش در میان آویخته باشد . گفت خیاریش در میان نه و دو پیاز بر آن بپاویز و از قفا در کارش گیر و نو خطش پندار .

۲۳ - جماز پسر کی را بیرد و در کارش گرفت ، چون پسر باز آمد کودک پرسیش که چون شد ؟ گفت : جماز مرا برد تا در کارش کشم . این حدیث بجماز رسید گفت : غلامبارگی بی حضور ولی و در شاهد حرام باشد .
۲۴ - پسر کی از حمص بیفداد شد و صنعت خود فروشی را پر سود دید . مادرش او را برای مرمت آسیا بحمص فرا خواند . پسر بدو نوشت اسافل در عراق به از آسیا به حمص باشد .

۲۵ - در رمضان نوحطی را گفتند : این ماه کساد است گفت : خدا یهودیان و مسیحیان را پایدار بدارد .

۲۶ - مردی نوحطی را دو درهم داد و چون خواست در کارش کند گفت : از دخول در گذر و بمیانپاچه اکتفا کن . گفت : اگر مرا بمیانپاچه اکتفا بودی دو درهم از چه رو دادمی که پنجاه سال است ایر بمیان پای خود دارم .

۲۷ - قاضی قوم خود را گفت : ای مردم خدا را شکر کنید . شکر کردند و گفتند این سپاس از بهر چه باشد ؟ گفت : خدای را سپاس دارید که فرشتگان را نجاست مقرر نیست از نه بر ما میریستند و جامه های ما را میآلودند .

۲۸ - زنی نزد قاضی رفت و گفت : این شوی حق مرا تباه میسازد و حال آنکه من زنی جوانم . مرد گفت : من از آنچه توانم کوتاهی نکنم . زن گفت : من بکمتر از شبی پنج کُرت راضی نیاشم . مرد گفت : مرا بیش از شبی سه کُرت یارا نباشد . قاضی گفت : مرا حالی عجب افتاده است هیچ دعوای نباشد که بر من عرض کنند و چیزی از من باز نستانند ، باشد ، آن دو کُرت دیگر را من در گردن گیرم .

۲۹ - کسی گفت موسی فضول بود . گفتند این چون باشد . گفت : موسی را گفتند (ای موسی چه در دست داری ؟) و جواب این بود که (این عصای منست) ولی او بیهوده سخنان زائد گفت .

۱ - اشاره به داستان حضرت موسی در سوره طه که در این آیات مندرج است و تاملک بيمينك يا موسى - قال هي عصا - اتوكؤ عليها واهش بها علي فمضى ولي فيها ما رب آخرى .

- ۳۰ - زنی شوی خود را نزد قاضی آورد و گفت : این شوی من غلامباره است و با من همبستر نشود . شوی گفت : مرا علت عنن افتاده است . زن گفت : دروغ میگوید ، قاضی فرمود : این بدرآر تا بیازمائیمش . مرد آلت بدو سپرد قاضی زشترو بود و مرد را استرخاء افزود و اهلل فروتر خفت . زن گفت اگر تو را خدنك آلتی بیند ایرش فرو خسبدآن را به پسرخویش سپار ، قاضی را پسری نکو روی بود و چون بدویش سپردند انزال بحاصل شد . زن گفت : کمان را بکماندار باید داد . قاضی مرد را گفت : رو و بزَن خود پرداز و بقاضی زادگان دل در نهند .
- ۳۱ - مردی دیگری را دید که بر خر کندروی نشسته ، گفتش : کجا میروی ! . گفت : بنماز جمعه شوم . گفت : وای بحال تو که امروز سه شنبه باشد گفت : اگر این خر روز شنبه هم مرا بمسجد رساند نیکبخت باشم .
- ۳۲ - گران گوش در کنار گنده دهانی نماز میگذاشت و چون امام سلام بداد گنده دهان کر را گفت : پندارم امام را سهوی در نماز افتاده باشد گفت : آری ، بادی رها کرده است .
- ۳۳ - مردی در راه، بزنی زیبا مینگریست . زن گفت منکر که ایر تو برخیزد و دیگری در کارم گیرد .
- ۳۴ - روباه را پرسیدند که در گریز ازسگ چند حیلت دانی گفت : از صد افزون است و نکوتر از همه آنکه من و او یکدیگر را نبینیم .
- ۳۵ - شیخ بدرالدین صاحب مردی را با دو زیباروی بدید و گفت : اسمت چیست ؟ گفت : عبدالواحد (بنده یکنن) گفت : ازایشان بگذر که من عبدالاثین هستم (یعنی هر دو را بنده ام) .
- ۳۶ - روباهی عربی را بگزید . داروگری بیاوردند . پرسید : چه جانوری ترا گزیده ؟ گفت سگی و شرم داشت بگوید روباهی . چون داروگر بساختن دارو پرداخت گفتش چیزی از داروی روباه گزیدگی نیز بدان درآمیز .
- ۳۷ - مردی درخمن نگریست و صورت خود در آن بدید . مادر را بخواهاند و گفت : درخمره دزدی نهان است . مادر فراز آمد و درخمن نگریست و گفت : آری که روسیئی نیز همراه دارد .
- ۳۸ - در مسابقه اسب دوانی اسبی پیش افتاد . مردی از شادی بانك برداشت و بخودستائی پرداخت . کسی که در کنارش بود گفتش : مگر این اسب

از آن توست ؟ گفت : نه ولیکن افسارش از منست .

۳۹ - ابودلف به تشیع تظاهر میکرد و میگفت : آنکو تشیع آشکار نکنند حرامزاده باشد . فرزندش گفت : من بکیش تو نیستم . گفت بخدا سو کنند من با مادرت پیش از خریدن او گردآمده ام . (کنیزکان را عقد مقرر نیست و بصرف تملك نکاحشان جائز باشد)

۴۰ - آورده اند که پیری روز جمعه ماده خری را میگاید و خر تیز میداد و پیر شکر میکرد . بر او خرده گرفتند . گفت : آیا با چنین آلتی که در نود سالگی ماده خری را به تیز اندازد جای سپاس نباشد .

۴۱ - مردی بزنی گفت : میخوام ترا به چشم تا دریابم توشیرین تری یا زن من . گفت : این حدیث از شویم پرس که او من وزن تو ، هردو را چشیده باشد .

۴۲ - مردی بامیری قصه برداشت که دختر من زن فلان بنده ترك توست و او از قفا در کارش گیرد . امیر آن ترك را بخواند و سبب پرسید . بنده گفت : مرا از ترکستان بمارندران آوردند و از قفایم بکار گرفتند پس آنکه مالک من شد در قفایم نهاد و چون پیش تو آمدم تو نیز خود از قفایم بکار گرفتی پس نپنداشتمی که این کار حرام باشد .

۴۳ - بزرگی کنیزکی بخريد . او را پرسیدند کنیز را چون یافتی ؟ گفت دو صفت از بهشت در او دیدم ، فراخی و سردی .

۴۴ - غلامبارده ای را گفتند . چون است که رازدزد و زناکار نهان ماند و تو رسوا گردی گفت : کسی که رازش با کودکان باشد چون رسوا نگردد ؟

۴۵ - مردی را علت قولنج افتاد . تمام شب از خدای درخواست که بادی رها کند و نشد چون سحر آمد از خواب بیدار شد و دست از زندگی شست پس تشهد کرد و میگفت : بارخدا یا بهشت را نصیب من فرمای . یکی از حاضران گفت : ای نادان از سر شب تا بحال تقاضای بادی داشتی پذیرفته نیامد چگونه تقاضای بهشتی که وسعت آن باندازه آسمانها و زمین است از تو مستجاب گردد .

۴۶ - زنی شب زفاف تیزی بداد و شرمگین شد و بگریست . شوی گفت : مگری که تیز هروس نشانه افزون نعمتی باشد . گفت : اگر چنان است تا

دیگر رها کنم ! شوی گفت : نی ! که انبار را بیش از این درنگنجد .

۴۷ - ظریفی جوانی را دید که در مجلس باده گساری نقل بسیار با شراب میخورد . گفت : ترا مردی دیدم که نقل مینوشی و شراب تنقل میکنی .
۴۸ - ابو نواس مستی بدید و از دیدن او در حیرت شد و بخندید . گفتندش : از چه میخندی که تو خود هر روز چنو باشی . گفت : من هرگز مست ندیده‌ام . گفتند : این چون باشد ؟ گفت : زیرا که من پیش از دیگر مردم مست شوم و پس از آنان بهوش آیم از این روحال مستان را پس از خود ندانم که چیست .

۴۹ - ابو نواس را دیدند که در دست جام می دارد و در سمت راست خوشه انگور و در سمت چپ دانه مویز و هر جامی که در کشف دانه‌ای انگور و حبه‌ای مویز خورد گفتند : این چیست گفت : اب و این و روح القدس (پدر و پسر روح القدس ، اشاره به تثلیث)

۵۰ - عربی با پنج انگشت غذا میخورد . او را گفتند : چرا چنین کنی ؟ گفت : اگر به انگشت غذا خورم دیگر انگشتان را خشم آید . دیگری را گفتند : چرا با پنج انگشت غذا خوری ؟ گفت : چه کنم که بیش از اینم انگشت نباشد .

۵۱ - مردی از بام بزیز افتاد و هر دو پایش بشکست . مردمش به بیمار پرشی آمدند و بسؤالش گرفتند و چون پرسش زیاد شد ملول گشت و قسه بر رقه‌های نوشت و چون عیادت کننده‌ای نزدش آمدی و حال پرسیدی رقه بدو نمودی .

۵۲ - هارون الرشید از کنیز کی جماع خواست . کنیز گفت : تنور را آب گرفته است . (اشاره بداستان طوفان نوح و آغاز فیضان آب از تنور پیرزنی در کوفه است) که مرا عادت زنان باشد . هارون گفت : « من بر کوهها بالا شوم که از آب در امانم » . کنیز گفت : امروز امانی از فرمان پروردگار نباشد .

۵۳ - مردی را کنیز کی رقاصه آوردند گفت : آیا دست تو را هنری باشد ؟ گفت : نه مرا هنر در پاست .

۵۴ - مردی از کسی چیزی بخواست . او را دشنام داد گفت : مرا که رد میکنی از چه رو دشنام میدهی ؟ گفت : خوش ندارم که دست تهی روانه‌ات سازم .

۵۵ - زنی بیمار شد ، شوی را میگفت : وای بر تو اگر من بمیرم چه میکنی ؟ گفت : اگر نمیری چه کنم ؟

۵۶ - عربی را پرسیدند : شراب گرم را چه نامید ؟ گفت گرم می. گفتند : چون سرد شود چه خوانیدش ؟ گفت : ما مجال ندهیم که سرد شود. ۵۷ - عربی بسفر شد و زیان دیده بازگشت ، او را گفتند : چه سود بردی ؟ گفت : ما را از این سفر سودی جز شکستن نماز نبود .

۵۸ - مردی از زن خویش شکایت با ابوالمیناء برد . ابوالمیناء گفت : خوش داری که زنت بمیرد . گفت : نه بخدا . گفت : وای بر تو مگر نه تو از وجود او در رنجی ؟ گفت : آری ولی ترسم که از شادی درگذشت او خود نیز در گذرم .

۵۹ - ابی حارث را پرسیدند : مرد هشتاد ساله را فرزند آید ؟ گفت آری ! اگرش بیست ساله جوانی همسایه بود .

۶۰ - مردی در خانه پیروزی با او گرد آمده بود و زن در میان کار پرسیدش تازه چه خبر باشد . گفت : خلیفه را فرمان است که یکسال تمام پیروزان را بکایند . زن گفت بجان و دل فرمانبرداریم . او را دختری بود بگریه اندر شد و گفت : ما را گناه چیست که خلیفه اندیشه ما نکند . پیروز در زیر کار گفت : اگر اشک و خون بیاری ما را یارای مخالفت فرمان خلیفه نباشد .

۶۱ - ابوالمیناء گفت : کنیزکی را با دلال دیدم ، سوگند میخورد که بخانه صاحبش باز نگرود . از او سبب پرسیدم . گفت : ای سرور من : او ایستاده در کارم کشد و نشسته نماز خواند و بتجوید دشنام دهد و قرآن بفلط خواند و دوشنبه و پنجشنبه روزه دارد و بر رمضان روزه خورد .

۶۲ - گنده دهانی نزد طبیب شد و از درد دندان بنالید . پس چون طبیبش دهان بگشود بوئی ناخوش بمشامش رسید گفت : این کار صنعت من نباشد نزد چاه خویان و کناسان شو .

۶۳ - گرانجانی بدیدن بیماری شد و درنگ بسیار کرد . بیمار گفت چندانکه بدیدن من آیند آزرده شدم . گرانجان گفت . خواهی که برخیزم و دربندم ؟ گفت . آری ! لیکن از بیرون .

۶۴ - جمعی عزم سفر کردند و طفیلی با ایشان بود هر يك برای خرج

غذا تمهیدی کردند یکی گفت : من نان آورم و دیگری گفت : حلوا دهم .
طفیلی خاموش بود او را گفتند : ترا سهم چه باشد؟ گفت : لعنت . از گفته او
بخندیدند و خرجش را بخشیدند .

۶۵ - مردی را که دعوی پیغمبری میکرد نزد معتمد آوردند . معتمد
گفت : شهادت میدهم که تو پیغمبر احمق هستی . گفت : آری از آنجا که
برقومی چون شما مبعوث شده‌ام .

۶۶ - مردی حجاج را گفت : دوش ترا بخواب چنان دیدم که در
بهشتی . گفت اگر خواب تو راست باشد در جهان بیشترستم خواهم کرد .

لطیفه . دختر ده ساله چون با دام پوست کنده‌ای است بینندگان را ،
و پانزده ساله لعبتی است لعبت بازان را ، و بیست ساله نرم و لطیف و فربه
است و سی ساله مادر دختران و پسران است و چهل سال زالی است و پنجاه
ساله را باکارد باید کشت و بر شصت ساله نفرین مردمان و فرشتگان باد .

۶۷ - مردی جامه‌ای بدزدید و بیازار برد تا بفروشد . جامه را ازو
بر بودند پرسیدند که بهچندش بفروختی ؟ گفت باصل مایه .

۶۸ - مردی غلام خود را گفت : طعام آر و درپیند . غلام گفت : واجب
آن باشد که اول در پندم و آنگاه طعام آورم . گفت : تو آزادی ، که عمل
با احتیاط کردی .

۶۹ - گرانجانی بیماری را گفت : چه خواهی ؟ گفت آنکه ترانیبیم !
۷۰ - مزید زن را گفت رخست ده که در قنایت نهم گفت : مرا خوش
نباشد که با این نزدیکی که میان ایندو برقرار است آن را و سنی این سازم .
۷۱ - مردی را گفتند که از اسباب نکاح ترا چه باشد ؟ گفت : آب
دهانی .

۷۲ - زنی میگفت : فلان در من چنان میسپوزد که گوئی گنجی از
گنجهای دوران باستان را در دهلیزم میجوید .

۷۳ - مردی طبیبی را پرسید که غرغره چه باشد ؟ گفت : شرطه‌ای که
بقوام نیامده است .

۷۴ - صوفی را گفتند : جبه خویشت بفروش گفت : اگر سیاد دام خود
فروشد بچه چیز صید کند ؟

۷۵ - زنی نزد شریع قاضی شد و از شوی خود شکایت برد که مرا
خرجی ندهد . شوی گفت : من چندانکه توانم او را دریغ ندارم . شریع

پرسید: چون باشد این؟ گفت: من بتنها آب توانم داد و او نان نیز خواهد. شریع بختید و بدیشان احسان فرمود.

۷۶ - زنی شکایت بقاضی برد که شویم با من نزدیکی بسیار کند. قاضی فرمان داد که از شبی ده بار درنگدرد و چون خواستند بیرون شوند شوی قاضی را گفت: فرمان ده که هنگام ضرورت از این مقدارم پیش فروش دهد. زن پذیرفت. و پس از سه روز نزد قاضی بازگشت و گفت: قاضیا مرا طاقت این شوی نباشد که در سه شب حصه پنج شب را پیش خریده است.

۷۷ - اسحق موصلی را غلامی در خانه بود که آبیاری میکرد. روزی از حال او پرسید. گفت: ای سرور من در این خانه ازمین و تو بدبخت تر کسی نباشد. گفت: از چه رو؟ گفت: از آنکه تو نان ایشان دهی و من ایشان.

۷۸ - زشتروئی در امر مذنب با دیگری مجادله میکرد و گفتش: آیا تو بر کفر گواهی دهی؟ گفت: مگر کسیکه ندارد خدا تو را در بهترین صورت بیافریده است.

۷۹ - گنده دهانی با کری پنجوا سخن میگفت. گران گوش گفت: از آنچه تو گفتی جز اینم دستگیر نشد که در گوش من گند میدمی.

۸۰ - کلی با جربی میگفت: از چه رو زره بی خود در پوشیده ای گفت: خواهم که آنها را از تو گیرم.

۸۱ - زشتروئی در آئینه بزشتی خود مینگریست و میگفت: سپاس خدایرا که مرا صورتی نیکو بیافرید. غلامش ایستاده بود و این سخن می شنید و چون از نزد او بدر آمد کسی بر در خانه از حال صاحبش پرسید گفت: در خانه نشسته و بر خدا دروغ میبندد.

۸۲ - عربی به حج شد و پیش از دیگر مردم داخل خانه کعبه شد و بر پرده کعبه آویخت و گفت: بار خدایا! پیش از آنکه دیگران در رسند و رحمت افزایند مرا بیمار د.

۸۳ - مردی به پیش نمازی که بر گروهی نماز میخواند بگنشت و او چنان میخواند (السلامیم غلبت الترك) گفت: این آیه (غلبت الروم) باشد گفت: این هر دو ان مارا دشمن باشند و از ذکر ایشان پروا ایمان نیست.

۸۴ - مردی زنی بگرفت و بروز پنجم فرزندی زاده. مرد بیازار شد و لوح و دواتی بخرید. او را گفتند: این از چه خریدی؟ گفت: طفلی که

پنج روز زاید سه روزه مکنی شود .

۸۵ - ابو یزید گفت: دیری بماندم وزنی نیافتم که از من در رنج شود سرانجام زنی یافتم و اندک اندک در کارش کردم و گفتمش رخصت فرمائی که بیرون آرم . گفت: پشهای بر درخت خرمائی نشست و گفت اجازت فرمای تا پیرواز در آیم درخت گفت: نشستن ترا در نیافتم چون باشد که از برخاستن و پرواز آگاه گردم .

۸۶ - هارون الرشید با جعفر برمکی به بستان میشد . پیری را بر خری سوار دیدند که چشمش آب میداد . هارون جعفر را برانگیخت و جعفر گفت: ای پیرا کجا روی . گفت: بکاری که ترا شاید دانستن . گفت: منت بچیزی رهنمون باشم که بدان چشم خویش علاج کنی . گفت: مرا نیازی بداروی تو نباشد . گفت: نی ، که نیازت باشد ، شاخه های هوا و گرد آب و برگ قارچ را بگیر و در پوست جوی کن و در چشم کش که این رطوبت را زائل کند . پیر ، بر پشت خر خود تکیه بداد و بادی طویل رها کرد و گفت: این مزد صفت تو را اگر نسخهات سودمند افتد بیش از اینت دهم . رشید سخت بخندید .

۸۷ - مردی بزرگه بینی زنی را خواستار آمد و او را گفت: تو شرافت من ندانی که مردی خوش معاشرت و ناهنجاری را پرتحمل باشم . زن گفت: در قدرت تحمل ناهنجاریهايت تردید ندارم که چنین بیبی را بچهل سال حمل کرده باشی .

۸۸ - مأمون را کنیز کی زیباروی صاحب کمال بیاوردند مگر که پایش لنگ بود . مأمون صاحبش را گفت کنیزك را بردار و پیر که اگر پایش لنگ نبودى بخریدمیش . کنیزك گفت: ای امیر مؤمنان هنگام نیاز آنها چنین که می بینی نیایی . مأمون را از حاضر جوابی او خوش آمد و فرمان بخریدش داد .

۸۹ - مردی ، بقالی را گفت اگر پیاز داری بمن ده که با آن دهانم را خوش بو سازم . بقال گفت: مگر که خورده ای که با پیاز دهانت را خوشبو سازی .

(نکته) نشان نادانی بیگانه آمدن و برتر از قدر خویش نشستن باشد .

۹۰ - مردی نزد ایاس بن معاویه آمد و گفت: اگر خرما خورم زیانم باشد؟ گفت: نی . گفت: اگر سیاه دانه با نان خورم؟ گفت: منعی نباشد . گفت: اگر اندکی آب بر سر آن نوشم؟ گفت: اشکالی ندارد . گفت: شراب خرما

نیز ترکیب همین چیزها باشد پس چون است که حرام است ؟ ایاس گفت : اگر بر تو خاك باشند دردت آید ؟ گفت : نه : گفت : اگر آب ریزند اندامیت بشکند ؟ گفت : نه . گفت اگر از آب و خاك خمیری کنند و در آفتاب نهند که خشك شود و برسرت کوبند چون باشد ؟ گفت : آنم میکشد . گفت : آن نیز چون این باشد .

۹۱ - مردی دعوی خدائی کرد . شهریار وقت بحبش فرمان داد ، مردی براو بگذشت و گفت : آیا خدا در زندان باشد ؟ گفت : خدا همه جا حاضر است .

۹۲ - مردی شعبی را از مسح ریش پرسید . گفت آبش برزن . گفت ترسم که آب بهمه جا نرسد گفت : اگر از این ترسی از سرشب آنرا بخیسان .

۹۳ - پیری مست را بحضور هشام بن عبدالملك آوردند و با اوشیشه‌ای شراب وعودی بود . هشام گفت : دنيك برسرش بشکنید و بخوردن شرابش حد زنید . شیخ بنشست و بگریست . او را گفتند : پیش از آن که زنیمت گریستن از چیست ؟ گفت مرا گریه از زدن نباشد لیکن از آن گریم که شما عود را خوار داشتید و دنيك نامیدید و می ناب چون مشك را شراب خواندید . والی را سخن خوش آمد و از او درگذشت .

تهیه نسخه الکترونیک: باقر کتابدار

تابستان ۱۳۸۷

www.persianbooks2.blogspot.com

برای عضویت در خبرنامه می توانید در خواست

خود را به این آدرس بفرستید:

farsibooks@gmail.com

کلیات عبید زاکانی

نظایف - رساله دولکشا

حکایات فارسی

(حکایت) سلطان محمود در مجلس وعظ حاضر بود طلحك از عقب او آنجا رفت چون او برسد واعظ میگفت که هر کس پسری را گائیده باشد روز قیامت پسرک را برگردن غلامباره نشانند تا او را از صراط بگذرانند. سلطان محمود میگرفت طلحك گفت ای سلطان مگری و دل خوش دار که تو نیز آنروز پیاده نمایی.

(ح) همدانی در خانه خود میرفت جوانی خوش صورت را دید که از خانه او بیرون میآید برنجید و گفت لعنت بر این زندگانی باد که توداری هر روز بخانه مردم رفتن چه منی دارد تا جانت بر آید زنی بخواه چنانکه مانیز خواسته ایم تا ده کس دیگر بتو محتاج شوند.

(ح) شخصی در کاشان خرگوشی بفروخت تمناچی خواست که در کاغذ تمنا نویسد دلال از او پرسید که نام تو چیست گفت ابوبکر نام پدرت گفت عمر نام جدت گفت عثمان. تمناچی گفت چه نویسم دلال گفت هیچ گهی میخورد بنویس که خداوند خردیزه.

(ح) پیرزنی را پرسیدند که دیهی دوسترداری یا کیری گفت من با روستائیان گفت و شنید نمیتوانم کرد.

(ح) شخصی با معبری گفت در خواب دیدم که از پشك شتر بورانی میسازم تعبیر آن چه باشد. معبر گفت دو تنگه بده تا تعبیر آن بگویم گفت اگر دو تنگه داشتمی خود پیادنجان دادمی و بورانی ساختمی تا از پشك شتر نبایستمی ساخت.

(ح) فسادى^۱ ابوبکر نام رگه خاتونی بگشاد، چون نیشتربدو رسید بادی از وی جدا شد. خاتون از شرم خود را بینداخت و پیخود شد. بعد از زمانی گفت: استاد ابوبکر حالی چون می بینی. گفت: خاتون خون می رود، باد می رود، زبان از کار افتاده است، انشاالله که خدا لطف کند.

(ح) ششتری^۱ زنی بخواست شب اول که پیش او رفت زن موی زهار^۲ نکنده بود چون دراو انداخت زنک تیزی بکند شوهر گفت خاتون آنچه باید کند نمیکنی و آنچه نمیباید کند میکنی.

(ح) مهدی خلیفه درشکار از لشکر جدا ماند شب بخانه اعرابی رسید طعام ماحضری^۳ و کوزه شراب پیش آورد چون کاسه بخوردند مهدی گفت : من یکی از خواص مهدیم . کاسه دوم بخوردند گفت : یکی از امرای مهدیم . کاسه سیم بخوردند گفت : من مهدیم . اعرابی کوزه را برداشت و گفت : کاسه اول خوردی دعوی خدمتکاری کردی ، دوم دعوی امارت کردی ، سیم دعوی خلافت کردی ، اگر کاسه دیگری خوری هرآینه دعوی خدائی کنی . روز دیگر چون لشکر برو جمع شدند اعرابی از ترس بگریخت ، مهدی فرمود که حاضرش کردند زری چندی بداد اعرابی گفت : اشهد انك الصادق ولو دعیت الی اربعة^۴

(ح) شخصی بمزاری رسید گوری سخت دراز دید . پرسید : این گور کیست . گفتند : از آن علمدار رسول است . گفت مگر با عملش در گور کرده اند .

(ح) شمیمی درمسجد رفت نام صحابه دید بر دیوار نوشته خواست که خبیه^۵ بر نام ابوبکر و عمر اندازد بر نام علی افتاد سخت برنجید گفت تو که پهلوی اینان نشینی سزای تو این باشد .

(ح) طلحك را بنهمی پیش خوارزمشاه فرستادند مدتی آنجا بماند مگر خوارزمشاه رعایتی چنانکه او میخواست نمیکرد روزی پیش خوارزمشاه حکایت مرغان و خاصیت هر یکی میگفت طلحك گفت هیچ مرغی از لکلك زیرك تر نیست گفتند از چه دانی گفت از بهر آنکه هرگز بخوارزم نمی آید . (ح) شخصی دعوی خدائی میکرد او را پیش خلیفه بردند او را گفت پارسال اینجا یکی دعوی پیغمبر میکرد او را بکشتند . گفت نيك کرده اند که او را من نفرستاده بودم .

(ح) ابوبکر ربانی اکثر شبها بدزدی برفتی و چندانکه سمی کرد چیزی نیافت دستار خود بدزدید و در بغل نهاد چون در خانه رفت زنش

۳ - حاضری

۲ - شرمگاه

۱ - شوشتری

۴ - (گواهی میدهم که تو راست گفتی هر چند چهارمی را نیز دها میکردی)

۵ - برو زن دیو ، آب دهن ، تف

گفت چه آورده‌ای گفت این دستار آورده‌ام گفت این که از آن خود تست گفت خاموش تو ندانی از بهر آن دزدیده‌ام تا آرمان دزدیم باطل نشود .
(ح) جحی^۱ گوسفند مردم می‌دزدید و گوشتش صدقه میکرد از و پرسیدند که این چه معنی دارد گفت ثواب صدقه با بزه دزدی برابر گردد و در میان پیه و دنبه‌اش توفیر باشد .

(ح) شخصی پسری خوب صورت داشت و جماع نمید فقیهی با پدرش گفت اگر این پسر ترا بفروشند شرعاً بیعتش باطل باشد که منتفع^۲ به نیست .

(ح) سید رضی‌الدین شیء پیش بزرگی خفته بود هر بار با سید میگفت چیزی بگوی تا می‌بخشیم چون چند بار مکرر کرد سید را خواب غلبه نموده بود گفت تو که مخور چیزی مگوی تا من بخشیم .

(ح) طلحك دراز گوشى چند داشت روزى سلطان محمود گفت دراز گوشان او را بالاغ^۳ گیرند تا خود چه خواهد گفتن بگیرفتند . او سخت برنجید پیش سلطان آمد تا شکایت کند سلطان فرمود که او را راه ندهند چون راه نیافت در زیر دریاچه رفت که سلطان نشسته بود و فریاد کرد . سلطان گفت او را بگوئید که امروز بار نیست . بگفتند . گفت قلتبانی^۴ را که بار نباشد خر مردم بکجا برد که بگیرد .

(ح) امیر طغاچاراز مولانا قطب‌الدین پرسید که رافضی که باشد گفت: آنکه زن را از ... ن‌گاید . دست بر دهان نهاده گفت (ایوای مین‌ایکی‌کز رافضی اولو بدرمین) یعنی من دوباره رافضی شده‌ام .

(ح) پسر خطیب دهی بامداد در پایگاه رفت پدر را دید که خر می‌گائید پنداشت همه روزه چنان میکند روز جمعه پدرش بر منبر خطبه میخواند پسر بر در مسجد رفت و گفت بابا خر را می‌گائی یا بصحرا برم .

(ح) جحی در کودکی چند روز مزدور خیاطی بود روزی استادش کاسه سل بدکان بردخواست که بکاری رود جحی را گفت در این کاسه زهرست

۱ - جحی یا جوحی مردی شوخ طبع نظیر ملا نصرالدین بوده است و مولانا جلال‌الدین نیز داستانهای شیرینی از او در کتاب مثنوی آورده است .

۲ - مورد استفاده ۳ - الاغ چارپائی را گویند که مأموران دولت برای انجام کارهای دولتی از قبیل چایاری و نظائر آن از مردم بستانند و به بیگار کشند ۴ - الدنگ ، دیوث .

زنهار تا نخوری که هلاک شوی گفت مرا با آن چه کارست . چون استاد بر رفت
جیحی وصله جامه بصراف داد و پاره نان فرونی بستند و با آن غسل تمام بخورد
استاد باز آمد وصله میطلبید جیحی گفت مرا مزن تاراست بگویم . حال آنکه
من غافل شدم طرار وصله بر بود . من ترسیدم که توبیائی و مرا بزنی . گفتم
زهر بخورم تا توباز آئی من مرده باشم . آن زهر که در کاسه بود تمام بخوردم
و هنوز زنده ام باقی تو دانی .

(ح) پدر جیحی دو ماهی بزرگه بدو داد که بفروشد . او در کوچه ها
میگردانید بر در خانه ای رسید زنی خوب صورت او را دید گفت یک ماهی بمن
بده تا ترا جماعی بدهم جیحی ماهی بداد و جماع بستند خوشش آمد . ماهی دیگر
بداد و جماعی دیگر بکرد پس بر در خانه نشست گفت قدری آب میخواهم آن
زن کوزه بدو داد و بخورد و کوزه بر زمین زد و بشکست ناگاه شوهرش را از
دور بدید در گریه افتاد . مرد پرسید که چرا گریه میکنی گفت تشنه بودم از
این خانه آب خواستم کوزه از دستم بیفتاد بشکست . دو ماهی داشتم خاتون
بگرو کوزه برداشته است و من از ترس پدر بخانه نمی یارم رفت . مرد با زن
عذاب کرد که کوزه چه قدر دارد ماهی ها بگرفت و به جیحی داد تا سلامت روان شد .
(ح) طفیلثی را پرسیدند که اشتها داری . گفت من بیچاره در جهان
همین متاع دارم .

(ح) پیری پیش طبیبی رفت . گفت سه زن دارم پیوسته کرده ام مثانه و
کمر گاهم درد میکنند . چه خورم تا نیک شود . گفت همچون نه طلاق .
(ح) مولانا قطب الدین براهی میگذشت شیخ سعدی را دید که شاشه کرده
و آیر در دیوار میمالید تا استبراکند . گفت ای شیخ چرا دیوار مردم سوراخ
میکنی . گفت قطب الدین ایمن باش بدان سختی نیست که تو دیده ای .
(ح) عمران نامی را در قم میزدند یکی گفت چون عمر نیست چراش ،
میزنید . گفتند عمر است و الف و نون عثمان هم دارد .
(ح) ترك پسرى چنگی چنانکه عادت او بود بر میجست و کون میگردانید
غلامباره ای^۲ متحیر درونگاه کرد ترك پسر دریافت و گفت :

بیت

دل بدین گنبد گردنده منه کاین دولاب
آسیائست که بر خون عزیزان گسردد

(ح) شخصی در دهلیز خانه زن خود را می‌گامبد و زن گاهگاهی سیلی نرم بر گردن شوهر می‌زد درویشی سؤال کرد . زن گفت خیرت باد . گفت : شما هم در این خانه چیزی می‌خورید بمن دهید . زن گفت من .. در می‌خورم و شوهرم سیلی . گفت من رفتم این نعمت بدین خاندان ارزانی باد .

(ح) فصادی رگه خاتونی بگشاد . خاتون هرچه می‌پرسید میگفت از پری خونست . چون بیشتر بدو رسید بادی از وی جدا شد . گفت ای استاد این نیز از پری خون باشد . گفت نه خاتون از فراخی کون باشد .

(ح) قزوینی با سپری بزرگ به جنگ ملاحظه رفته بود از قلمه سنگی بر سرش زدند و بشکستند . برنجید و گفت ای مردك كوری سپری بدین بزرگی نمی‌بینی : سنگ بر سر من می‌زنی .

(ح) قزوینی را پسر درچاه افتاد . گفت جان بابا جایی مرو تا من بروم دهن بیاورم و ترا بیرون کشم .

(ح) مؤذنی بانك میگفت و میدوید . پرسیدند که چرا میدوی گفت میگویند که آواز تو از دور خوشست ، میدوم تا آواز خود را از دور بشنوم .

(ح) دو کودک در قم از زمان طفلی تا بوقت پیری با هم مبادله کردند روزی بر سر مناره بهمین معامله مشغول بودند . چون فارغ شدند یکی با دیگری گفت این شهر ما سخت خرابست ، دیگری گفت شهری که پیران با برکتش من و تو باشیم آبادانی در او بیش از این توقع نتوان داشت .

(ح) درخانه جعی بدزدیدند ؛ او برفت و در مسجدی بر کند و بیخانه میبرد . گفتند : چرا در مسجد برکنده ای . گفت درخانه من دزدیده اند و خداوند این در دزد را می‌شناسد دزد را بمن سپارد و درخانه خود بازستاند .

(ح) سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشتواره خار میکشد . بر او رحمش آمد . گفت : ای پیر دومه دینار زر می‌خواهی یا درازگوشی یا دو سه گوسفند یا بافی که بنو دهم تا از این زحمت خلاصی یابی . پیر گفت زر بده تا در میان بندم و بدرازگوشی بنشینم و گوسفندان در پیش گیرم و بیاب بروم و بدولت تو در باقی عمر آنجا بیاسایم . سلطانرا خوش آمد و فرمود چنان کردند .

(ح) مولانا عضدالدین نائی داشت در سفری با مولانا بود در راه باز استاده پاره شراب بخورد . مولانا پندبار او را طلب کرد بعد از زمانی بدوید

و مست بمولانا رسید. مولانا دریافت که اومست است گفت علاءالدین ما پنداشتیم که تو با ما باشی چنین که ترا می بینم تو با خود نیز نیستی .
 (ح) دزدی در خانه ابو بکر ربانی رفت او بیدار بود خود را پیش در کشید دزد در پس خانه همانند راه بیرون رفتن نداشت ابو بکر بانگ زد که هی شادی! دزد ناچار جواب داد: گفت بیا پایم بمال . دزد پایش مالید ایرش برخاست گفت شادی پیش آی جماعی بده . مسکین تن درد داد یکبارش بگائید . بعد از زمانی گفت شادی پیش آی یکبار دیگرش بگائید. باری چهار و پنج بار دزد را بگاد همسایگانرا اسبی لاغر در خانه او بسته بود . گفت شادی اسب را آب ده . دزد پیش چاه رفت دلود ریخته بود چندانکه دلو بالا میکشید اسب سیر نمیشد بعد از تعذیب^۱ بسیار ابو بکر خود را در خواب ساخت . دزد فرصت یافت ، و بدر جست . دزدان دیگر را دید که بر دیوار همین خانه نقب میزنند . گفت ای یاران زحمت مکشید که در این خانه هیچ متاعی نیست خلاف از مردکی که سقنقور^۲ خورده است و از جماع سیر نمیشود و اسبی که استقسا^۳ دارد از آب سیری نمیداند.

(ح) ترك پسر مست بر در غلامباره افتاده بود غلامباره او را بدید و بردوش گرفته بر بالای خانه برد و هه^۴ شب بکار خیر مشغول بود وقت روز ترك از خواب برآمد . گفت من در کجا خفته ام . گفت در بنده خانه . گفت : من در زیر خفته بودم چونست که این زمان بالا ام . گفت در خواب غلطیده باشی . گفت چرا شلوارم گشاده است . گفت در خواب خره کشیده باشی . گفت در .. نم چرا ترست گفت مگر در مستی قی کرده باشی . گفت سوراخ .. نم دره میکند . گفت در مستی دو پیتی بسیار خوانده باشی . ترك پسر باور کرد و خاموش شد .

(ح) اردبیلی با طبیب گفت زحمتی دارم چه تدبیر باشد. طبیب نبض او بگرفت گفت علاج تو آنست که هر روز قلیه^۱ پنج مرغ فربه و گوشت بره^۲ فر مطنجه^۳ کرده هر روز با عسل میخوری و قی میکنی گفت مولانا راستی خوش عقل داری . اینکه تو میگوئی اگر کس دیگر خورده باشد و قی کرده من در حال بخورم .

۱ - نام کنیزك است ۲ - رنج ۳ - بلغت رومی جانوری است شبیه بسوسمار (برهان) و گویند از آن داروئی سازند که موجب افزایش قوه^۴ باء است
 ۴ - بیماری است که آب بسیار میطلبد و شکم برمیآید.

(ح) واعظی در کاشان بر منبر میگفت که روز قیامت حوض کوثر بدست امیر المؤمنین علی (ع) باشد و آب آن بکسی دهد که کونش درست باشد. کاشی برخاست و گفت ای مولانا مگر او در کوزه کند و هم خود باز خورد.

(ح) خلف نام حاکمی در خراسان بود او را گفتند که فلانکس مطلق شکل تو دارد او را حاضر کرد از او پرسید که مادرت دلالگی کردی و بخانه های بزرگان رفتی. گفت مادرم عورتی مسکین بود هرگز از خانه بیرون نرفتی. اما پدرم در باغهای بزرگان کار کردی و آب کشی داشتی.

(ح) جمعی قزوینیان بچنگه ملاحمده رفته بودند. در بازگشتن هر يك سر ملحدی بر چوب کرده میآوردند. یکی پائی بر چوب میآورد. پرسیدند که اینرا که کشت : گفت من. گفتند چرا سرش نیاوردی. گفت تا من برسیدم سرش برده بودند.

(ح) شخصی از مولانا عضدالدین پرسید که چونست که در زمان خلفا مردم دعوی خدائی و پیغمبری بسیار میکردند و اکنون نمیکند گفت مردم این روزگار را چندان ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدایشان پیاد میآید و نه از پیغامبر.

(ح) شخصی با دوستی گفت که مرا چشم درد میکند تدبیر چه باشد. گفت : مرا پارسال دندان درد میکرد برکنم.

(ح) خاتونی در میان مجامعت بادی رها کرد. مرد گفت خاتون... بهم گیر گفت مرا از عشق... ر تو قوه ماسکه^۱ نمانده است.

(ح) کلی^۲ از حمام بیرون آمد کلاهش دزدیده بودند. با حمامی ماجرا میکرد. گفت تو اینجا آمدی کلاه نداشتی گفت ای مسلمانان این سراز آن سرهاست که بی کلاه برآه توان برد^۳.

(ح) قزوینی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شد رویش از کفل اسب بوده. گفتند واژگونه بر اسب بنشسته ای گفت من باژگونه ننشسته ام اسب چپ بوده است.

(ح) زنی و پسرش در صحرائی بدست ترکی افتادند. هر دورا بگایید و برفت مادر از پسر پرسید که اگر ترك را بینی بشناسی : گفت در زمان مجامعت رویش از طرف تو بود تو او را زودتر بشناسی.

(ح) سلطان محمود روزی در غضب بود طلحك خواست که او را از آن

ملالت بیرون آرد. گفت ای سلطان نام پدرت چه بود. سلطان برنجید. روی بگردانید ملحق باز برابر رفت و همچنین سؤال کرد. سلطان گفت: مردك قلتیان سك، تو با آن چه کار داری گفت: نام پدرت معلوم شد. نام پدر پدرت چون بود. سلطان بخندید.

(ح) رازی و گیلانی و قزوینی با هم بحج رفتند. قزوینی مفلس بود و رازی و گیلانی توانگر بودند. رازی چون دست در حلقه کعبه زد گفت: خدایا بشکرانه آنکه مرا اینجا آوردی بلیان^۱ و بنفشه^۲ را از مال خود آزاد کردم. گیلانی چون حلقه بگرفت گفت بدین شکرانه مبارک^۳ و سنقر^۴ را آزاد کردم. قزوینی چون حلقه بگرفت گفت: خدایا تو میدانی که من نه بلیان دارم و نه سنقر و نه بنفشه و نه مبارک بدین شکرانه مادر فاطمه را از خود بسه طلاق آزاد کردم.

(ح) طالب علمی مدتی پیش مولانا مجدالدین درس میخواند و فهم نمیکرد مولانا شرم داشت که او را منع کند. روزی چون کتاب بگشاد نوشته بود که (قال بهزین حکیم) او بتصحیف میخواند به زین چکنم^۵ مولانا برنجید گفت. به زین آن کنی که کتاب درهم زنی و بروی. بیهوده در دسر ما و خود ندی.

(ح) مولانا سعدالدین کرمانی سخت سیاه چرده بود شبی مست در حجره رفت شیعه^۶ مداد از دیوار آویخته بود درش بر آن زد بشکست. فرجی^۷ سپید داشت پشتش سیاه شد. صبح فرجی را پوشید و آن سیاهی ندید و بدرس گاه مولانا قطب الدین شیرازی رفت. اصحاب او را با نظر آوردند. یکی گفت این چه رسوائیست. دیگری گفت این رسوائی نیست عرق مولانا است.

(ح) شخصی مولانا عضدالدین را گفت اهل خانه من نادیده بدعای تو مغفولند. گفت نادیده چرا شاید دیده باشند.

(ح) خواجه بدشکل نائی بدشکلتر از خود داشت. روزی آینه داری آئینه بدست نائب داد. آنجا نگاه کرد. گفت سبحان الله بسی تقصیر در آفرینش ما رفته است. خواجه گفت لفظ جمع مگوی. بگوی در آفرینش

۱ و ۲ و ۳ و ۴ - نام بندگان بوده است. ۵ - یعنی بهتر از این چکنم

۶ - مرکب ماده سیاه ۷ - نیم تنه، کت

من رفته است . نائب آئینه پیش داشت . گفت خواجه اگر باور نمیکنی تو نیز در آئینه نگاه کن .

(ح) زنی پیش واثق خلیفه دعوی پیغمبری میکرد . واثق از او پرسید که محمد پیغمبر بود گفت آری . گفت چون او فرموده است که (لانی بعدی)^۱ پس دعوی تو باطل شد . گفت او فرمود که لانی بعدی (لانیة بعدی)^۲ فرموده است .

(ح) پدر جیحی سه ماهی بریان بخانه برد جیحی در خانه نبود . مادرش گفت اینرا بخوریم پیش از آنکه جیحی بیاید سفره بنهادند جیحی پیامد دست پدر زد . مادرش دو ماهی بزرگ در زیر تخت پنهان کرد و یکی کوچک در میان آورد جیحی از شکاف در دیده بود چون بنشستند پدرش از جیحی پرسید که حکایت یونس پیغمبر شنیده گفت از این ماهی پرسیم تا بگوید . سر پیش ماهی برده و گوش بر دهان ماهی نهاد گفت این ماهی میگوید که من آنزمان کوچک بودم اینک دو ماهی دیگر از من بزرگتر در زیر تختند . از ایشان پرس تا بگویند .

(ح) نجاری زنی بخواست . بعد از سه ماه پسری بیاورد . از پدرش پرسیدند این پسرا چه نام نهیم . گفت چون نه ماهه را سه ماه آمده است او را چاپار ایلچی نام باید کرد .

(ح) سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی پیش آوردند خوش آمد گفت : بادنجان طعامیست خوش . ندیمی در مدح بادنجان فصلی پرداخت . چون سیر شد گفت بادنجان سخت مضر چیزی است . ندیم باز در مضرت بادنجان میالفتی تمام کرد . سلطان گفت ای مردك نه این زمان مدحش میگفتی گفت من ندیم توام نه ندیم بادنجان . مرا چیزی میباید گفت که ترا خوش آید نه بادنجانرا .

(ح) مسعود و مال در راه به مجدالدین همایونشاه رسید پرسید که در چه کاری . گفت چیزی نمیکارم که بکار آید . گفت پدرت نیز چنین بود هرگز چیزی نکشت که بکار آید .

(ح) ترك پسری در راهی میرفت و این میخواند : مست شبانه بودم و افتاده بی خبر . غلامباره ای بشنید و گفت آه آنزمان من بدبخت گردن شکسته کجا بودم .

(ح) ترکی بود بهر حمام که در رفتی چون بیرون آمدی حمامی را بگرفتی که تو رختی از آن من دزدیده‌ای. بجائی رسید که او را در هیچ حمامی نمیگذاشتند روزی در حمامی رفت چند کس را گواه گرفت که هیچ شعبده نکند و هر شنبه^۱ کند دروغ باشد چون در حمام رفت حمامی تمامت جامه‌های او را بخانه خود فرستاد. ترک از حمام بیرون آمد دعوی نتوانست کرد ترکش^۲ و قربان^۳ برهنه در میان بست و گفت ای مسلمانان من دعوی نمیتوانم کرد. اما از این حمامی پرسید که من مسکین چنین به حمام او آمدم.

(ح) وزیر سعید خواجه رشیدالدین را درد پا زحمت میداد روزی در محفه^۴ نشسته بود و دو غلام ترک مرد او را برداشته پیش پادشاه میبردند شمس‌الدین مظفر بدید و گفت (هذا بقیه من آل موسی و هرون یحمله الملائکه*)

(ح) از قزوینی پرسیدند که امیر المؤمنین علی شناسی گفت شناسم. گفتند چندم خلیفه بود. گفت من خلیفه ندانم آنست که حسین او را در دشت کربلا شهید کرده است.

(ح) دختر کی را بشوهر دادند شب عروسی فریاد برآورد که من... بزرگه را تحمل نتوانم کرد قرار بر آن دادند که مادر دختر... را داماد را در دست گیرد و بقدری که تحمل تواند کرد بگذارد و باقی بیرون رها کند. چون سرش در کار رفت دخترک گفت قدری دیگر رها کن. مادر پاره دیگر رها کرد. گفت قدری دیگر، همچنین میگفت تا تمامت در کار رفت. باز گفت قدری دیگر. مادر گفت همین بود. دختر گفت خدا پدرم را پیامرزد راست گفت که دست تو هیچ پر کنی ندارد.

(ح) یکی از دیگری پرسید که قلیه را بقاف کنند یا بغین. گفت: قلیه نه بقاف کنند و نه بغین قلیه بکوشت کنند.

(ح) در مازندران علانام حاکی بود سخت ظالم، خشکسالی روی نمود مردم به استنسا^۱ بیرون رفتند چون از نماز فارغ شدند امام بر منبر دست بدعا برداشته گفت (الهم ادفع عنا البلاء والوباء والعلاء^۲)

(ح) عربی شیمی را بر گاو نشانیده گرد شهر میگردانیدند و بدره^۳ میزدند. یکی پرسید که این چه گناه کرده است. گفتند ابو بکر و عمر را

۱ - داد و فریاد ۲ - تیردان ۳ - غلاف خنجر ۴ - تخت روان

۵ - این باقی مانده آل موسی و هرون است که فرشتگانش میبردند.

۱ - طلب آب ۲ - بار خدایا بلا و وبا و علرا را از ما بگردان

۳ - منظور طبل است که همراه مجرمان میکوفتند

دشنام داده است عربك بشنید رنجیده و گفت (یا هذالاتنس عثمان^۱) .
(ح) لولئی با پسر خود ماجرا میکرد که تو هیچ کاری نمیکنی و عمر
در بطالت بسر میبری . چند با تو گویم که معلق زدن بیاموز و سك از چنبر
جهانیدن و رسنبازی تعلم کن تا از عمر خود برخوردار شوی اگر از من
نمیشنوی بخدا ترا در مدرسه اندازم تا آن علم مرده ريك^۲ ایشان بیاموزی
ودانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و بکجو
از هیچ جا حاصل نتوانی کرد .

(ح) خراسانی را پدر در چاه افتاده و بمرد . او با جمعی شراب
میخورد یکی آنجا رفت گفت پدرت در چاه افتاده است او را دل نمیداد که
ترك مجلس کند گفت: با کی نیست مردان هر جا افتند . گفتند مرده است .
گفت والله شیر نرهم بمیرد . گفتند بیا تا بر کشیمش . گفت نا کشیده پنجاه من
باشد . گفتند بیا تا بر خاکش کنیم . گفت احتیاج بمن نیست اگر زر و طلاست
من با شما راضیم و بر شما اعتماد کلی دارم بروید در خاکش کنید .

(ح) اتابك سلفر شاه هر زمان بخط خود مصحفی^۳ نوشتی و یا تحفه
چند بکعبه فرستادی و در باقی سال بشراب مشغول بودی چند سال مکرر چنین
کرد و یکسال مجدالدین حاضر بود گفت نیکی میکنی چون نمیخواهی به
خانه خداوندش میفرستی

(ح) مجدالدین با زنش ماجرائی میکرد زنش بغایت پیرو بد شکل بود
گفت : خواجه کدخدائی چنین نکنند که تو میکنی (مصراع) پیش از من و
تو لیل و نهارى بودست . گفت خاتون زحمت خود مده پیش از من بوده باشد .
اما پیش از تو نبوده باشد .

(ح) اتابك سلفر شاه قصبه مصری به مجدالدین داد چند جای
(لااله الا الله) بدان نقش کرده بودند مگر نیمداشت^۴ بود او را خوش نیامد .
یکی از حاضرین پرسید که چونست که (محمد رسول الله) ننوشته اند گفت اینرا
پیش از محمد رسول الله بافته اند .

(ح) شیخ شرف الدین در گزینی از مولانا عضدالدین پرسید که خدای
تعالی شیخانرا در قرآن کجا یاد کرده است . گفت پهلوی علما آنجا که
میفرماید (قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون^۵) .

۱ - عثمان را فراموش مکن ۲ - میراث بازمانده ۳ - قرآن
۴ - نام پارچه ایست که آنرا در مصر میبافند (برهان) ۵ - کهنه و نیمدار
۶ - بگو آیا دانایان با نادانان برابرند .

(ح) شخصی پیرزنی را در زمستان می‌گاید ناگاه از آنجا بیرون کشید.
 زنك گفت چه میکنی گفت می‌خواهم به بینم تا اندرون .س تو سردتر است
 یا بیرون .

(ح) شخصی دعوی نبوت کرد او را پیش مأمون خلیفه بردند. مأمون
 گفت این را از گرسنگی دماغ خشك شده است مطبخی^۱ را بخواند فرمود که
 این مرد را در مطبخ ببر و جامه خوابی نرمش بساز و هر روز شربت‌های
 مطبیر و طعام‌های خوش میده تا دماغش باقرار آید مردك مدتی بر این
 تنعم^۲ در مطبخ بماند دماغش باقرار آمد. روزی مأمون را از او یاد آمد بفرمود
 تا او را حاضر کردند پرسید که همچنان جبرئیل پیش تو می‌آید گفت آری
 گفت چه میگوید گفت میگوید که جای نيك بدست تو افتاده هرگز هیچ
 پیغمبری را این نعمت و آسایش دست نداد زینهار تا از اینجا بیرون نروی^۳.

۱ - آشپز ۲ - ناز و نعمت

۳ - این داستان را مولوی بتقریبی در دفتر پنجم مثنوی باین صورت
 نقل کرده است .

<p>آن یکی میگفت من پیغمبرم گردنش بستند و بردندش بشاه خلق بروی جمع چون مور و ملخ گر رسول آنست کاید از عدم ما از آنجا آمدیم اینجا غریب داد ایشان را جواب آن خوش‌رسول این ندانستید ای قوم از قضا نه شما چون طفل خفته آمدید از منازل خفته بگذشتید و مست ما به بیداری روان گشتیم و خوش دیده منزلها ز اصل و از اساس شاه را گفتند اشکنجهش بکن شاه دیدش پس نزار و پس ضعیف کی توان او را فشردن یا زدن</p>	<p>از همه پیغمبران فاضلترم کاین همی گوید رسولم از اله که چه مکرست و چه تزویر و چه فح(۱) ما همه پیغمبریم و محتشم تو چرا مخصوص باشی ای ادیب کای گروه کور نادان فضول بی‌خبر اینجا رسیدید از عمی (۲) بی‌خبر از راه و ز منزل بدید بی‌خبر از راه و از بالا و پست از ورای پنج و شش تا پنج و شش چون قلاووزان (۳) خبیرو ره شناس تا نکوید جنس او هیچ این سخن که بیک سیلی بمیرد آن نحیف که چو شیشه گشته است او را بدن بقیه در حاشیه صفحه بعد</p>
---	---

(۱) دام (۲) کوری (۳) پشاهندگان

(ح) قزوینی خرگم کرده بود گرد شهر میگشت و شکر میگفت . گفتند شکر چرا میکنی گفت از بهر آنکه بر خر ننشسته بودم و گرنه من نیز امروز چهارم روز بودی که گم شده بودم .

(ح) جعی بردیوی^۱ رسید و گرسنه بود از خانه آواز تمیزی شنید آنجا رفت گفت شکرانه بدهید تا من این مرده را زنده سازم کسان مرده او را خدمت بجای آوردند چون سیر شد گفت مرا بسر این مرده برید آنجا برفت مرده را بدید گفت : این چکاره بود گفتند جولاء^۲ انگشت در دندان گرفت و گفت . آه دریغ هر کس دیگری که بودی در حال زنده شایستی کرد اما مسکین جولاء چون مرد ، مرد .

(ح) شیعی از شخصی پرسید که نام تو چیست . گفت ابوبکر بن عمر . گفت نام پدر قلیبانت که میپرسد .

(ح) شخصی خواست که پف در آتش کند بادی از . . . نش بجست فی الحال بخت در آتشدان کرد . . . نش را گفت . اگر ترا تعجیلست بفرمای .

(ح) شخصی ذی بخواست شب اول از بینی و بنفش گندی بدماغش رسید چون بکار مشغول شد از آنجا نیز گندی عظیم بدو رسید . گفت خاتون لطفی کن تیزی بده . باشد که دماغم پاره خوش شود .

(ح) مولانا قطب الدین شیرازی را عارضه ای روی نمود مسهلی بخورد مولانا شخصی الدین عمیدی بیاد او رفت گفت شنیدم که دیروز مسهل خورده بودی . از دی باز بدعا مشغول بودم . گفت آری از دی باز از شما دعا بود و از ما اجابت .

۱ - ده ، قریه ۲ - بافنده

که چرا داری تولاف سرکشی
هم بنرمی سر کنده از غار مار
ش لطیفی بود و نرمی وردوی
که کجاداری معاش و ملتجی (۱)
آمده از ره درین دارالسلام
خانه کی کرده ست ماهی در زمین
که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
که چنین سرمستی و پرلاف و باد
کس کنیمی دعوی پیغمبری

لیک با او گویم از راه خشوش
که درستی ناید اینجا هیچ کار
مردمانرا دور کرد از گردوی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا
گفت ای شه هستم از دارالسلام
نه مرا خانه ست و نه یک همنشین
باز شاه از روی لافش (۲) گفت باز
اشتها داری چه خوردی بامداد
گفت اگر ناامیدی خشک و طری (۳)

(۱) پناهگاه و منزل (۲) شوخی و مزاح (۳) تازه

(ح) دزدی در خانه ابوبکر ربانی رفت چندانکه جست هیچ نیافت چون بدرخواست رفت ابوبکر خنده زد و تیری رها کرد گفت خوش خنده‌ای مردك كه خوش خانمان آکنده داری.

(ح) ترسائی مسلمان شده بود گرد شهرش میگردانیدند ترسائی دیگر بر او رسید . گفت مسلمانان سخت کم بودند تو نیز مسلمان شدی .

(ح) شخصی زن روستائی را دوست میداشت روزی زن با او گفت اگر میخواهی كه تو جماع کنی و شوهرم در خانه گوش دارد . فردا گاوی فربه به دپه آر كه میفروشم . مردك روزی دیگر گاوی فربه بیاورد كه این گاو را بجماعی میفروشم . شوهر در خانه رفت و با زن بگفت . زن گفت سهل است تو بخر تا من بخانه همسایه روم و وس او را بهاریت بستانم . و كار او بسازم و گاو ما را باشد . شوهر راضی شد زن در خانه همسایه رفت و بیرون آمد و با وی در خانه نهفت . و در خانه بشوهر سپرد مرد از شكاف در نگاه میکرد . و آورد و برد ایشان میدید . برادرش بیامد و گفت مبادا كه این مرد بفراط رود . شوهر گفت چندانكه احتیاط میکنم این مردك چنان در سپوخته است كه نه از آن ما پیدا است و نه از آن همسایه .

(ح) زنی خیاطی محمد نام مشوق داشت روزی شوهر با زن مشورت كرد كه فردا میخواهم فلان و فلان را بخانه آرم . ترتیبی نيكو میباید كرد هریكى را نام برد . زن گفت محمد خیاط را هم بیاور او را هم آورد . چون سفره بخوردند سماع برخاست محمد خیاط در خانه رفت و با خاتون بهشرت مشغول شد . شوهر دریافت و در خانه رفت خواست كه او را بگیرد . ش در دست او افتاد . چون تر بود نتوانست نگاه داشت او بهجست و شوهر تا در خانه اش در پی او دوید و نرسید . چون باز آمد ضعیفه روی ترش کرده با

۱ - شیخ فریدالدین عطار این داستان را در کتاب مصیبت نامه چنین آورده است :

دزد در شد یافت درویش آگهی
هیچ جز بادش نمی آمد بدست
خنده آمد زان سبب درویش را
خنده چون می آیدت بس ابلهی
نیست جای خنده جای مانمست

بود درویشی یكسی خانه تهی
كرد بسیاری طلب تا هیچ هست
كرد صد لاحول كار خویش را
دزد گفتش با چنین خانه تهی
با چنین خانه كه در عالم كمست

۲ - مجلس بزم

او سخن نمیکفت گفت خاتون من چه گناه کرده‌ام که بی عنایتی میفرمائی . چنانکه فرمودی محمد خیاط را آوردم قوتش دادم تو جماعتش دادی من .. رش پاک کردم با خدمتش رفتم بخانه‌اش رسانیدم اگر تقصیری واقع شده است اشارت فرمای تا بعد از خواهی مشغول شوم . و اگر خدمتی دیگر باقیست فرمای تا بدان قیام نمایم .

(ح) شخصی پیش دانشمندی رفت و گفت چون در نماز می‌ایستم ... دم بر می‌خیزد تدبیر چه باشد . گفت از مرگ پدر و مادر یاد کن . گفت فایده نمیکند گفت نفس و اسپینا گفت سودی نمیکند . چندانکه از این نوع گفت هیچ در نگرفت . دانشمند ملول شده گفت . ای مردك بیا در .. ن من بسپوز^۱ گفت من نیز بخدمت مولانا از بهر آن آمدم تا هر چه فرماید چنان کنم .^۲

(ح) مولانا شرف‌الدین دامغانی بر در مسجدی می‌گذشت خادم مسجد سگی را در مسجد پیچیده بود و میزد سك فریاد میکرد . مولانا در مسجد

۱ - مراد دم مرگ است ۲ - سپوختن فرو کردن در چیزی باشد
۳ - این لطیفه را شاعر باذوق آقای سیدعلی طاهری (شیوا) چنین منظوم ساخته‌اند :

روزی سؤال کرد جوانی ز شیخ شهر	با احترام مسأله‌ای صعب و مشکله
کای شیخ چاره مسأله‌ام میکند قیام	چون زاهدان بوقت عبادات و نافله
گفتا که از عذاب قیامت بیاد آر	وز سر برون نمای خیالات باطله
گفت آورم بیاد ولیکن نداده سود	بشما طریق دیگر و کن رفع غائله
گفتا ز قبر یاد کن و منکر و نکیر	وز گرز آتشین وز اغلال و سلسله
گفت این خیال را نبرم هیچکدام زیاد	در او نکرده هیچ اثر این معامله
گفتا بیاد آور از آن مار غاشیه	وز چاه و یل و عقرب و آن شور و غلغله
گفت از عذاب و سستی ورنج و فشار قبر	دائم مراست مد نظر همچو مشعله
اصلا نمیکند بدل سنگ او اثر	نه ذکر و نه دعا و نه تمویذ و بسمله
شیخ همچو شیر شربه بر آشت از غضب	یکباره شد برون ز کفش صبر و حوصله
گفتا کنون که چاره نگردد بمن سپوز	حل شد اگر که مسأله منما مجادله
گفت آفرین که هستی حلال مشکلات	الحق که حل نمودیم ای شیخ مسأله
مانند تو بدانش و فضل و کمال نیست	دارای هوش و فکر و کمالات فاضله
بودند اگر که چون توهیه عالم و فقیه	میکشت حل مسائل بفرنج و معضله

بگشاد سك بدر جست . خادم با مولانا عتاب کرد . مولانا گفت ای یار معذور دار که سك عقل ندارد . از بی عقلی در مسجد میآید . ما که عقل داریم هرگز ما را در مسجد می بینید .

(ح) حاکم آمل از بهر سراج الدین قمری براتی نوشت بردهی که نام او پس بود . سراج الدین بطلب آن وجه میرفت در راه باران سخت می آمد مردی و زنی را دید که گهواره ای و بچه ای در دوش گرفته بزحمت تمام می رفتند پرسید که راه پس کدام است . مرد گفت اگر من راه پس دانستمی . بدین زحمت گرفتار نشدمی .

(ح) ترسا بچه ای صاحب جمال مسلمان شد . محتسب فرمود که او را خفته کردند . چون شب درآمد او را بگائید بامداد پدر از پسر پرسید که مسلمانان را چون یافتی . گفت قومی عجیبند هر کسی که بدین ایشان در میآید روز .. رش میبرند و شب .. نش میدرند .

(ح) شخصی پسری مست را خفته دید شلوار بگشاد و چندان که .. ر بردر کونش مالید برنخواست تا که بادی از جفته خفته جدا شد غلامباره گفت :

بیت

اینك نسیمی میوزد کز دوست میآرد خبر

برخیز کاستقبال او واجب بود کردن پسر
(ح) درویشی پدر خانه رسید پاره فانی بخواست دختر کی در خانه بود . گفت نیست . گفت چویی هیمه گفت نیست . گفت پاره نمك . گفت نیست . گفت کوزه آب . گفت نیست . گفت مادرت کجاست . گفت بتعزیت خویشاوندان رفته است گفت چنین که من حال خانه شما می بینم ده خویشاوند دیگر میباید که بتعزیت شما آیند .

(ح) شیرازی در مسجد بنك می پخت خادم مسجد بدو رسید با او در سفاقت آمد . شیرازی در او نگاه کرد شل بود و کل و کور نمره ای بکشد گفت ای مردك خدا در حق تو چندان لطف نکرده است که تو در حق خانه او چندین تعصب^۲ میکنی .

(ح) شخصی با طبیبی گفت که حرارتی بر چشم غالب شده است و

خشکی عظیم میکند و سخت تنگ آمده است تدبیر چه باشد. گفت تدبیر ندانم اما همتی بدار که خدا این رنج را از چشم تو بردارد و بر سر زن طبیب نهد.

(ح) شخصی را در پانزدهم رمضان بگرفتند که توروze خورده ای گفت از رمضان چند روز گذشته است. گفتند پانزده روز است. گفت من مسکین از این میان چه خورده باشم.

(ح) قزوینی در حمام رفت ختائی^۱ را دید سر در حوض کرده و سر و تن و اندامی بنایت خوش و فربه و سفید داشت مردك غلامبار^۲ بود. در آغوشش کرد خواست که بکار خیر مشغول شود ختائی سر از حوض بالا آورد شکلی در غایت زشتی داشت قزوینی برنجید. گفت آه دریغ کاشکی سرش نبود.

(ح) مردکی زن خود را میگاثید. زن در میانه يك دوموی از زهار مرد بکند مردك ناگاه در کونش انداخت. گفت چه میکنی گفت تیر را چون پر بکنی کج رود.

(ح) اعرابی بهج رفت. در طواف دستارش بر بودند. گفت خدا یا یکبار که بخانه تو آمدم فرمودی که دستارم بر بودند اگر یکبار دیگر مرا اینجا بینی بفرمای تا دندانهایم بشکنند.

(ح) زنی چشمهای بنایت خوش و خوب داشت. روزی از شوهر شکایت بقاضی برد قاضی روسپی باره^۳ بود از چشمهای او خوشش آمد طمع در او بست و طرف او گرفت. شوهر دریافت چادر از سرش در کشید قاضی رویش بدید سخت متنفر شد. گفت برخیز ای زنك چشم مظلومان داری و روی ظالمان.

(ح) شخصی از فقاعی فقاع^۴ طلبید او فقاعی ترش و گندیده بدو داد. مرد بخورد و ده دینار در عوض فقاع داد. فقاعی گفت این بیش از بهای فقاع منست گفت من بهای فقاع نپدیم مزد استادی تو میدهم که از کونی چنان فراخ در کوزه ای چنین تنگ ریده ای.

(ح) عسان^۵ شب بقزوینی مست رسیدند بگرفتند که برخیز تا بزندانت بریم. گفت اگر من براه توانستمی رفت بخانه خود رفتمی.

(ح) شخصی در حمام وضو ساخت حمامی او را بگرفت که اجرت حمام بده چون عاجز شد تیزی رها کرد گفت این زمان سر بر شدیم.

۱- اهل ختا، از مالک چین شمالی ۲- زن بدکار است و روسپی باره زن باز باشد

۳- شرابی که از جو گیرند (ذیل برهان) ۴- پاسبانان شهرگرد

(ح) خراسانی نردبان در باغ دیگری میرفت تا میوه بدزدد خداوند باغ برسد و گفت در باغ من چکاره‌اری گفت نردبان میفروشم گفت نردبان در باغ من میفروشی گفت نردبان از آن منست هر کجا که خواستم میفروشم.

(ح) قزوینی تبری داشت و هر شب در مخزن نهادی و در محکم بستی زتش پرسید تیر چرا در مخزن مینهی ، گفت تا گربه نبرد. گفت گربه تبرچه میکند گفت ابله زنی بوده ، شش پاره‌ای که بیکجو نمی‌آورد میبرد تبری که بده دینار خریده‌ام رها خواهد کرد .

(ح) شخصی زنی بخواست روزی پاره‌ای گوشت بیاورد که آشی بساز زن گفت اینرا دیک و هیمه و هزار آلت باید و عقيله^۱ باشد، روزی دیگر صابون آورد که جامه بشوی گفت این آب گرم و طشت و اشنان^۲ و هزار چیز خواهد و عقيله باشد شوهر ناگاه زنك را در کون انداخت گفت چه میکنی گفت از راه دیگر دایه و گهواره و هزار چیز خواهد چنانکه تو عقيله دوست نمیداری من نیز دوست نمیدارم .

(ح) جلال ورامینی پیش مولانا رکن الدین ابهری درس هیئات میخواند مولانا گفت کره هوا سه طبیعت دارد آنچه بالاست مماس کره اثر^۳ بغایت گرمست و میانه باعتدال نزدیک ، و هر چه مماس کره خاکست و بما نزدیک بغایت سردست جلال گفت نیک فرمودی مولانا ، سبب برودت هوا معلوم شد.

(ح) مولانا قطب الدین بعبادت بزرگی رفت پرسید که چه زحمت داری گفت تبم میگیرد و گردنم درد میکند. اما شکر که يك دو روز است تبم شکسته است اما گردنم هنوز درد میکند. گفت دل خوشدار که آن نیز در این دوروزه میشکند .

(ح) عبدالحی آزاد رنجور بود دوستی بعبادت او رفت . گفت حالت چیست گفت امروز اسهالی خورده‌ام گفت پیدا است که بوی گندش از دهانت می‌آید .

(ح) خاتونی در شیراز در راهی میرفت خواجه زاده امرد پرو بگذشت خبو^۴ برپاشنه میمالید تا کفش از پایش نیفتد . خاتون گفت خواجه زاده آن خبو پاره بالاتر بمال و کفشی نو بخر .

۱- پاره گوشت ، تکه جگر ۲- مراد گرفتاری است که دست و پای انسانرا

ببندد ۳- بضم اول گیاهی باشد که بدان رخت شویند (برهان) ۴- اثر کره

فرضی که جو زمین را احاطه کرده است . ۵- آب دهان

(ح) خراسانی پیش طبیب رفت و گفت زنم رنجور است چه باید کرد گفت فردا قاروره^۱ بیار تا ببینم و بگویم اتفاقاً خراسانی خود نیز آنروز رنجور شد روز دیگر قاروره پیش طبیب آورد ریسمانی در میان قاروره بسته بود. طبیب گفت این ریسمان چرا بسته گفت من نیز رنجور شدم. نیمه بالا بول منست و نیمه زیر بول زنم. طبیب روز دیگر این حکایت بهر جمعی باز میگفت قزوینی حاضر بود گفت مولانا معذور دار که خراسانی را عقل نباشد آن ریسمان از اندرون قاروره بسته بود یا از بیرون.

(ح) شخصی از خطیبی سؤال کرد که (والسما ذات الحیکه)^۲ چه معنی دارد گفت همه کس دانند که سما زمین باشد. و ذات هم از این چیز کی باشد حک که نه من دانم و نه آنکه این گفته است.

(ح) شخصی با دوستی گفت پنجاه من گندم داشتم تا مرا خبر شد موشان تمام خورده بودند. او گفت من نیز پنجاه من گندم داشتم تا موشانرا خبر شد من تمام خورده بودم.

(ح) مولانا شرف الدین خطاط دو شاگرد داشت یکی ترك و دیگری تاجیک. روزی با یکدیگر لفظ سیکون^۳ نوشتند و بمولانا نمودند که کدام بهتر است مولانا گفت سیه از آن تاجیک بهتر است و..ن از آن ترك.

(ح) خواجه ای بسفر رفت غلامی هندو در خانه داشت چون باز آمد خاتون دو پسر سیاه آورده بود، غلام یکی بر دوش نهاد و یکی در پی او میدوید و باستقبال خواجه رفت خواجه پسر را بدید گفت این از آن کیست گفت از آن خاتون. گفت (هذا عجیب)^۴. غلام گفت (هذا الذی خلفی اعجب)^۵.

(ح) شخصی از واعظی پرسید که زن ابلیس چه نام دارد. واعظ او را پیش خواند و در گوشش گفت ای مردك قلنبان من چه دانم. چون باز بمجلس آمد از او پرسیدند که چه فرمود. گفت هر که خواهد از مولانا سؤال کند تا بگوید.

(ح) دهقانی در اسفهان بدرخانه خواجه بهاء الدین صاحب دیوان رفت با خواجه سرا گفت که با خواجه بگوی که خدا بیرون نشسته است با تو کاری دارد. با خواجه گفت با حضار او اشارت کرد چون در آمد پرسید که تو خدائی

۱- ادرار ۲- سوگند با آسمان صاحب اختران و زمینها

۳- لفظ عربی است مرکب از سین استقبال فعل مضارع و یکون یعنی خواهد بود.

۴- این شکفت است ۵- این که در پشت سر من است شکفت تراست.

گفت آری . گفت چگونه ؟ گفت حال آنکه من پیش ده خدا^۱ و باغ خدا و خانه خدا بودم نواب تو ده و باغ و خانه از من بظلم بستند خدا ماند .

(ح) خراسانی خری در کاروان کم کرد خر دیگری را بگرفت و بار بر او نهاد خداوند خر ، خر را بگرفت که از آن منست او انکار کرد گفتند خرتو نر بود یا ماده گفت نر . گفتند این ماده است . گفت خر من نیز چنان نر هم نبود .

(ح) مؤذنی پیش از صبح بر مناره رفت ناگاه دیدنش بگرفت سفالی بیافت بر آن برید و بزیر انداخت و گفت یا (اول الاولین^۲) سفال بر سر شخصی آمد گفت ای مردك اول الاولینت اینست آخر الاخرینت چه خواهد بود .

(ح) یکی در باغ خود رفت دزدی را پشتواره^۳ پیاز در بسته دید گفت درین باغ چه کار داری گفت بر راه میگذشتم ناگاه باد مرا در باغ انداخت گفت چرا پیاز بر کنیدی گفت باد مرا میر بود دست در بنه پیاز میزدم از زمین بر می آمد گفت مسلم^۴ که گرد کرد و پشتواره بست ؟ گفت والله من در این فکر بودم که آمدمی .

(ح) قزوینی انگشتی در خانه گم کرد ، در کوچه میطلبید که خانه تاریکست .

(ح) شخصی در خانه قزوینی خواست نماز گذارد پرسید : که قبله چو نیست . گفت : من هنوز دو سال است که در این خانه ام . کجا دانم که قبله چو نیست .

(ح) اعرابی اقتدا بامامی کرد اما بعد از فاتحه آیه (لأعراب اشد کفرًا و نفاقًا^۵) برخواند عرب برنجید و سیلی محکم بر گردن امام زد امام در رکعت دوم بعد از فاتحه آیه (ومن الأعراب من آمن بالله والیوم الآخر^۶) خواند اعرابی گفت (اصلحك الصفة یا قرنان^۷)

(ح) شاعری در مسجد یکی را دید که پسری میگایید با اوسفاهت^۸ کرد که در خانه خدا لواط میکنی مردك بهزار حیل بهجت و از رور اخ مسجد نگاه میگردید که شاعر خود پسری میگایید . باز آمد و گفت آن چه بود و این چیست گفت نشنیده (يجوز للشاعر مالا يجوز لغيره^۹)

- ۱- صاحب ده و باغ و خانه
- ۲- نخستین آغاز
- ۳- جوال و امروز کواه -
- ۴- یعنی پذیرفتم
- ۵- اعراب کافرترین و منافق ترین مردمند
- ۶- در اعراب هستند کسانی که بخدا و روز قیامت ایمان آوردند
- ۷- احمق پس گردنی درست کرد
- ۸- تنیدی
- ۹- آنچه برای غیر شاعر جائز نیست شاعر را جائز است .

(ح) قزوینی با پسری قول کرد که یکدینار بدو بدهد و يك نيمه ... ر در کون او کند، چون بخت مردك تمام در... نش انداخت . گفت نه يك نيمه قول کرده بودیم . گفت من نيمه آخر قول کرده بودم .
(ح) حاکم نیشابور شمس الدین طبیب را گفت من هضم طعام نمیتوانم کرد تدبیر چه باشد . گفت هضم شده بخور .

(ح) زنی در مجلس وعظ بود چون بخانه آمد شوهر را گفت واضع فرمود هر کس که امشب با حلال خود جمع شود از بهر او خانه در بهشت بسازند چون شب بختند زن گفت برخیز اگر هوس خانه در بهشت داری . مرد زنك را يك بار بگایید ، چون زمانی بگذشت زن گفت از بهر خود ساختی از بهر من نیز بساز . مردك بساخت بعد از زمانی گفت اگر مهمانی بخانه ما رسد چه کنیم . مردك مهمانخانه ای نیز بساخت ، وقت روز مرد زرا غافل کرد و . . . نش انداخت که هر کس را سه خانه در بهشت باشد باید یکخانه در دوزخ باشد .

(ح) مولانا عضدالدین بخواستاری خاتونی فرستاد . خاتون گفت من میشنوم که او فاسق است و غلامباره ، زن او نمیشوم . با مولانا بگفتند . گفت با خاتون بگوئید از فسق توبه توان کرد و غلامبارگی بلطف خاتون و عنایت او باز بسته است .

(ح) یکی با پسری قول کرد که غرق^۱ بدو آقچه^۲ و میانپاچه^۳ بچهار . پسر بمیانپاچه راضی شد که هم سهلست و هم پر بها . مردك در اثنای مالش ناگاه غرق کرد پسر گفت ها چه کردی . گفت من مردی فقیرم و دو آقچهگی مرا کفایت باشد .

(ح) قزوینی روز تابستان زن را میگایید زنك هر زمان بادی جدا میکرد . گفت چه میکنی . گفت از بهر خایه تو باد میزنم تا گرما نخورد .

(ح) شخصی با بخاری گفت که مدتهاست که جماع نمیکنم . گفت ای جان برادر چون نمیکنی . باری میدی تا صنعت بیکبارگی فراموش نکنی .

(ح) قزوینی را دندان درد میکرد پیش جراح رفت گفت دو آقچه بده تا برکنم گفت يك آقچه پیش نمیدهم چون مضطرب شد ناچار دو آقچه بداد و سرپیش برد و دندانیکه درد نمیکرد بدو نمود . جراح آنرا کند .

قزوینی گفت سهو کردم . آن دندان که درد میکرد بدو نمود . جراح برکند . قزوینی گفت میخواستی صرف من بری و دو آقچه بستانی من از تو زیر کترم . ترا ببازی خریدم و کفایت خود چنان کردم که يك دندانم بيك آقچه برآمد .

(ح) مولانا شرف الدین را در آخر عمر قولنجی عارض شد . اطبا خون گرفتن فرمودند مفید نیامد . شراب دادند فایده نداد . در نزاع افتاد یکی پرسید که حال چیست گفت حال آنکه بعد از هشتاد و پنج سال مست و . . . ندریده به حضرت رب خواهم رفت .

(ح) شخصی زنی بخواست شب اول خلوت کردند مگر شوهر به حاجتی بیرون رفت چون باز آمد هروس را دید که با سوزن گوش خود را سوراخ میکند خواست با او جمع شود بگر نبود . گفت خاتون این سوراخ که در خانه پدر بایست کرد اینجا میکنی . و آنچه اینجا میباید کرد در خانه پدر کرده ای .

(ح) بدشکلی بسیار خوار بر سفره یزید حاضر شد یزید از او پرسید که عیالت چند تاست گفت نه دختر دارم . گفت ایشان خوش صورت ترند یا تو گفت (والله یا امیر انا احسن منهن و هن آکل منی) .

(ح) زن ترکمانی در آب نشسته بود خرچنگ . . . شش را محکم گرفت فریاد برآورد شوهرش شنیده بود که چون باد بر خرچنگ دمند آنچه گرفته باشد رها کند سر پیش کرد و پف بر . . . خرچنگ لب او را نیز در منقار گرفت او همچنین باد میدمید ناگاه بادی از زن جدا شد مردك را دماغ بسوخت گفت هی هی تو پف مکن . پف تو گندیده است .

(ح) شخصی دعوی نبوت کرد پیش خلیفه اش برداد از او پرسید که معجزات چیست گفت معجزه ام اینکه هر چه در دل شما میگردد مرا معلومست . چنانکه اکنون در دل همه میگردد که من دروغ میگویم .

(ح) بازرگانی زنی خوش صورت زهره نام داشت عزم سفری کرد از بهر او جامه ای سفید ساخت و کاسه نیل^۲ بخادم داده که هر گاه از این زن حرکتی ناشایست در وجود آید يك انگشت نیل بر جامه او زن . تا

۱ - بخدا قسم ای شهریار من از ایشان زیباتر و ایشان از من پر خوارترند

۲ - لاجورد

چون باز آیم . اگر تو حاضر نباشی مرا حال معلوم شود پس از مدتی خواهی
ببخادم نبشت که :

بیت

چیزی نکند زهره که تنگی باشد بر جامه او ز نیل رنگی باشد
خادم باز نبشت که :

بیت

گر ز آمدن خواهی در تنگی باشد چون باز آید زهره پلنگی باشد
(ح) در ولایت هرات دیو پست چرخ نام قاضی آنجا بخانه ندافی^۱
رفته بود و شراب خورده و در مستی بر مشقه^۲ نداف ریده شاعری گفته بود :

بیت

از علم و عمل بزی بود قاضی چرخ با خلق بداوری بود قاضی چرخ
بر مشقه اگر می برید نیست عجب ز آنروزی که مشتری^۳ بود قاضی چرخ
(ح) زنی مخنثی را گفت که بسیار مده که در آن دنیا بزحمت رسی .
گفت تو غم خود بخور که ترا جواب دو سوراخ باید داد و مرا یکی .
(ح) قزوینی را در حالت نزع تیزی از . . . ن بخت . گفتند از حاضران
شرم نداری گفت من ایشانرا بار دیگر کجا خواهم دید تا شرم دارم .
(ح) شیرازی خواست با زن خود جمع آید مگر زن موی زهار نکند .
بود . برنجید و گفت خاتون این معنی یا من که شوهر و محرم سهلت اگر
بیگانه باشد نه که خجالت باید برد .

(ح) بر دردیخی خری را فجل میدادند . زنی صاحب جمال حاضر بود
خداوند خرما ده گفت چونست که جهة اجرت خرا از من پنج دینار میخواهی
و اگر من هم زنی را بگایم تا ده دینار نستاند بمن جماع ندهد . زن گفت
تو چنین . . . ری بیار تا من پنجاه دینار بدهم .

(ح) وزیر غیاث الدین در خلوت حمامی ، مولانا امین الدین را دید
دستاره انداخته وضو میساخت . گفت محکم آلتی داری . گفت قبول کن .

۱ - پنبه زن ۲ - مشته بر وزن پشته ابزاری که حلاجان با آن برزه زنند
۳ - معروف است که ستاره مشتری داور و قاضی آسمان است و در اینجا بهامی
وجود دارد و جناسی در لفظ مشتری و مشتری قرار داده شده .
۴ - دستمال و اینجا مراد لنگ است .

خواجه برنجید طاسی نقره داشت بر سر او زد. چون از حمام بیرون آمد مولانا امین الدین جامه میپوشید خواجه از آن حرکت پشیمان شده بود گفت معذور دار که بد کردم و این طاس نقره را قبول کن. گفت تو از آن ما قبول نکردی ما نیز از آن تو قبول نمیکنیم.

(ح) شخصی را زنبور بر... زد سخت بزرگ شد در خانه رفت با زن خود گفت این... در بازار میفروشد مقرر کرده‌ام که... خود را بدهم و صد دینار دیگر بر سر و این... بستانم اگر نیکست تا بخریم زن را سخت خوش آمد جامها و حللی^۱ هر چه داشت درهم فروخت و صد دینار بداد که اینرا از دست مده شوهر برفت و باز آمد که خریدم يك دو روز بکار میداشتند ناگاه آماش^۲ فرونشست و با قرار اصل آمد. شوهر پایشان از درآمد و گفت ای زن خدا بلای سخت از ما بگردانید آن... از آن ترکی بود دزدیده بیرون آمد. مرا بگرفتند و بدیوان بردند بهزار زحمت صد دینار دادم و همچنان... ر کهنه خود را باز ستم و از آن شنبه^۳ خلاص یافتم. زن گفت من خود روز اول میدانستم که آن دزدیده باشد و گرنه بدان ارزانی نفروختندی.

(ح) لورکی^۴ در مجلس وعظ حاضر شد واعظ میگفت صراط از موی باریکتر باشد و از شمشیر تیزتر و روز قیامت همه کس را براو باید گذشت لوری برخاست گفت مولانا آنجا هیچ دارا^۵ بزینی یا چیزی باشد که دست در آنجا زنند و بگذرند. گفت نه. گفت نیک بریش خود میخندی والله اگر مرغ باشد از آنجا نتواند گذشته.

(ح) قاضی را قولنج بگرفت طبیب فرمود که او را بشراب حقه^۶ کنند شراب بسیار در او ریختند. مردك مست شد اهل خانه را میزد و فریاد میکرد. از پسرش پرسیدند قدرت چه میکند. گفت از کونسو عربده میکند. (ح) خطیبی را گفتند مسلمانی چیست گفت من مردی خطیبم مرا با مسلمانی چه کار.

(ح) قزوینی بجنك شیر میرفت نمره و تیز میداد. گفتند نمره چرا میزنی گفت تا شیر بترسد. گفتند چرا تیز میزنی گفت من نیز میترسم. (ح) ترکمانی با یکی دعوی داشت پستوئی^۷ پر گج کرد و پاره روغن

۱- زیور آلات ۲- ورم ۳- گرفتاری و داد و بیداد و دردسر
۴- مصنرلی ۵- نرده ۶- تنقیه ۷- دبه و کوزه

بر سر گداخت و از بهر قاضی رشوت برد. قاضی بسند و طرف تر کمان گرفت و قضیه چنانکه خاطر او میخواست آخر کرد و مکتوبی مسجل^۱ بتر کمان داد. بعد از هفته قضیه روغن معلوم کرد. تر کمان را بخواست که در آن مکتوب سهوی هست بیار تا اصلاح کنم تر کمان گفت در مکتوب من هیچ سهوی نیست اگر سهوی باشد در پستو باشد.

(ح) جلال ورامینی در فصل خزان فاحشه را خواست در نکاح آورد با سید رضی الدین مشورت کرد او این دو بیت بگفت و بدو فرستاد.

بیت

بدی ماه گر قحبه‌ای زن کنی که دارد سی همچو... نت فراخ
ز سر شاخ آنگاه بیرون کنی که آرد شکوفه برون سر زشاح
(ح) قزوینی تا بستان از بنداد می‌آمد گفتند آنجا چه می‌گردی گفت عرق.
(ح) درویشی گیوه در پا نماز می‌گذارد. دزدی طمع در گیوه او بست گفت با گیوه نماز نباشد. درویش دریافت و گفت اگر نماز نباشد گیوه باشد.

(ح) مولانا قطب الدین در نزد تقمان نشسته بود تقمان کعبی^۲ داشت با مولانا گفت بیندازیم هر که شك کند دیوث است. او بینداخت شك نکرد مولانا انداخت شك کرد گفت تو بیشك دیوثی و من با شك.

(ح) مولانا عضد الدین ترك پسری با جاره می‌گرفت بمبلفی معین. پدرش راضی نمیشد در آخر گفت راضی شدم اما باید مولانا گاهگاهی بدو عملی فرماید تا او را حاصل اضافت از مرسوم باشد. مولانا گفت در خانه ما علم باشد عمل نباشد.

(ح) قزوینی با کمان بی تیر بچنگه میرفت که تیر از جانب دشمن آید بردارد گفتند شاید نباید گفت آنوقت جنگ نباشد.

(ح) دزدی در شب خانه فقیری می‌جست. فقیر از خواب بیدار شد گفت ای مردك آنچه تو در تاریکی می‌جوئی ما در روز روشن می‌جوئیم و نمی‌یابیم
(ح) ظریفی مرغی بریان در سفره بخیلی دید که سه روزی در پی بود و نمی‌خورد. گفت عمر این مرغ بریان بعد از مرگ درازتر از عمر اوست پیش از مرگ.

(ح) طلحك می‌گفت خوابی دیده‌ام نیمه راست و نیمه دروغ. گفتند چگونه. گفت در خواب دیدم که گنجی بردوش می‌برم از گرانی آن برخود

درستم چون بیدار شدم دیدم جامه خواب آلوده است و از گنج اثری نیست .

(ح) زن طالحك فرزندی زائید . سلطان محمود او را پرسید که چه زاده است . گفت از درویشان چه زاید پسری یا دختری گفت مگر از بزرگان چه زاید . گفت ای خداوند چیزی زاید بی هنجار گوی و خانه پرانداز .

(ح) میان رئیس و خطیب ده دشمنی بود رئیس بمرد . چون بخاکش سپردند خطیب را گفتند تلقین او بکوی گفت از بهر اینکار دیگری را بخواهید که او سخن من بفرض می‌شنود .

(ح) مولانا قطب‌الدین برادر مکتبی می‌گذشت . سرکی کنایه در پیش داشت که در آنجا نوشته بود (العنین) آنک جماع نتواند کرد الا در کون (او می‌خواند که العنین آنکه جماع نتوان کرد الا در کون . مولانا گفت ای یاران ببینید چهل سالست تا من عنین بودم و نمیدانستم .

(ح) مخنثی در راه مست افتاده بود کسی بگائید و انگشتی زرین داشت برد . چون بیدار شد در .. ن خود تر دید گفت امشب بی ما عیش‌ها کرده‌ای . چون حال انگشتی معلوم کرد گفت بخفتش نیز فرموده‌ای .

(ح) طالحك را پرسیدند که دیوئی چه باشد گفت این مسأله را از قاضیان باید پرسید .

(ح) فسی شهری را بقزوینی دادند نماز دیگر خواجه‌ای را بگرفت که من عسم و ترا بزندان باید بردن . گفت عس بروز کسی را نگیرد گفت شب ترا کجا یابم . مردم در میان آمدند و او را منع کردند . گفت سهلست اگر کاری داری خالی با تو بسازیم اما ضمانتی بده که شب پیش من آئی .

(ح) حکیمی را پرسیدند که چرا بادیه نشینان بطیب محتاج نمی‌شوند گفت گور خران را به بیطار احتیاج نباشد .

(ح) زن بخارا ئی دختری بیاورد . مادرش میگفت درینا اگر در میان پایش چیزی بودی . دایه گفت تو عمرش از خدا بخواه . اگر بماند چندان چیر در میان پایش بینی که ملول بشوی .

(ح) طالحك با زنی زنا کردن می‌خواست . زن تن در نمیداد که امشب شب آدینه است و در شب آدینه بزه معصیت دو چندان نویسند . طالحك گفت با کی نیست گیرم که در شب شنبه دوبار زنا کرده‌ام .

(ح) قزوینی میگفت که سنگ صد درم من را دزدیده‌اند . گفتند نیک
بنگر شاید در ترازو باشد گفت و با ترازو .

(ح) استر طلحه بدزدیدند یکی میگفت گناه تست که از پاس آن
اهمال ورزیدی دیگری گفت گناه مهر است که در طویل باز گذاشته است .
گفت پس در این صورت دزد را گناه نباشد .

(ح) گران گوشی^۱ بقزوینی گفت شنیدم زن کرده‌ای . گفت سبحان الله
تو که چیزی نشنوی این خبر از کجا شنیدی .

(ح) طالب علمی بر آشفته میگفت بنده مردی باشد گرم طلحه بشنید
و گفت هر دو مقدمه ممنوع است چیزی باشد سرد .

(ح) خراسانی را اسبی لاغر بود گفتند چرا این را جو نمیدی گفت
هر شب ده من جو میخورد گفتند پس چرا چنین لاغر است . گفت یکماه
جوش در نزد من بقرضت .

(ح) سلطان محمود از طلحه پرسید که جنگ در میان مردمان چگونه
واقع شود . گفت که بینی و گه خوری . گفت ای مرد که چه میخوری گفت
چنین باشد یکی گهی خورد و آن دیگری جوابی دهد . جنگ میان ایشان
واقع شود .

(ح) قزوینی نان میخورد و گوز میداد گفتند چه میکنی . گفت نان
و گوز میخورم .

(ح) شخصی مهمانی را در زیر خانه خوابانید نیمه شب صدای خنده
وی را در بالا خانه شنید . پرسید که در آنجا چه میکنی گفت در خواب غلطیده‌ام
گفت مردم از بالا بهائین غلطند تو از پائین بی‌الا غلطی . گفت من هم بهمین
میخندم .

(ح) خیاطی برای ترکی قبا می‌برد ترك چنان ملتفت بود که خیاط
نمیتوانست پارچه از قماش بدزد تا گاه تیزی بداد ترك را خنده بگرفت و
پشت افتاد خیاط کار خود بدید . ترك برخاست و گفت ای استاد درزی^۲ تیزی
دیگر ده گفت جایز نباشد که قبا تنگ^۳ میگردد^۴

۱- کر ، کسی که گوشش سنگین باشد . ۲- خیاط

۳- این حکایت را مولوی در دفتر ششم مثنوی باین صورت آورده است که
قاضی در جواب صوفی از مکر و غر خیاطان سخن میگفت و از چیسره دستی
ایشان در ربودن پارچه حکایتها می‌راند ؛ بقیه در صفحه بعد

بقیه حاشیه صفحه قبل

گفت قاضی پس تهی رو صوفی
نو بنشینیدی که آن پر قند لب
خلق را در دزدی آن طایفه
فصه پاره ربائی در برین (۱)
در سمر (۲) میخواند درزی (۳) نامه ای
مستمع چون یافت جاذب زان وفود (۴)
چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا
پس که غیر درزیان را ذکر کرد
گفت ای قصاص (۷) در شهر شما
گفت خیاطیست نامش پور عش
گفت من ضامن که با صد اضطراب
پس بگفتندش که از تو چست تر
رو بمقل خود چنین غره مباش
گرمتر شد ترک و بست آنجا گرو
مطمعانش گرمتر کسردند زود
که گرو این مرکب نازی من
ور نماند برد اسبی از شما
ترک را آنشب نبرد از غصه تاب
بامدادان اطلسی زد در بغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد
گرم پرسیدش ز حد ترک پیش
چون بدید از وی نوای بلبل
که ببر این را قبای روز جنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد
پس پیمود (۱۲) و بدید او روی کار
از حکایتهای میسران دگر
وز بخیلان وز تحشیراتشان

خالی از قنط چو کف کوفی
فدر خیاطان همی گفتی شب
می نمود افسانه های سالفه
می حکایت کرد او با آن و این
گرد او جمع آمده هنگامه ای
جمله اجزایش حکایت گشته بود
که کنند این دزدیان اندر نهفت
سخت طیره (۵) شد ز کشف آن غطا (۶)
حیف آمد ترک را و خشم و درد
کیست استا تر در این مکر و دغا
اندرین چستی و دزدی خلق کش
او نیارد برد پیشم رشته تاب
مات او گشتند در دعوی میر
که شوی یاوه تو در تزویر هاش
که نیارد برد نی کهنه نه تو
او گرو بست و دهان را برگشود
بد هم از دزد قماش او بفن
واستانم بهر رهن مبتدا
با خیال دزد می کرد او حراب (۸)
شد بیسازار و دکان آن دغیل
جست از جا لب به تر حیش (۹) گشاد
تا فکند اندر دل او مهر خویش
پیشش افکند اطلسی استنبلی (۱۰)
زیر نافم واسع (۱۱) و بالاش تنگ
زیر واسع تا نکیرد پای را
در قبولش دست بر دیده نهاد
بعد از آن بگشاد لب را در فشار
وز کسرهما و عظام آن نفر
از برای خنده هم داد او نشان

بقیه در حاشیه صفحه بعد

- | | | | |
|--------------|---------------------|------------|------------------------|
| (۱) برش | (۲) داستان | (۳) خیاط | (۴) جمع وفد بمعنی هیئت |
| (۷) داستانرا | (۸) جنگ و زد و خورد | (۹) شادباش | (۱۰) استانبولی |
| (۱۱) گشاد | (۱۲) اندازه گرفت | (۵) خشمگین | (۶) پوشش |

(ح) مجدد همگر زنی زشترو در سفر داشت روزی در مجلسی نشسته بود غلامش دوان دوان پیامد که خواجه خاتون بخانه فرود آمد گفت کاش خانه بخاتون فرود آمدمی.

(ح) زنی بمردی که جماع را طول میداد گفت زودتر فارغم کن که دلم تنگ شد گفت اگر دست تنگه میبود از دیر باز فارغ بودی.

(ح) سلطان محمود سرهز انوی طلعك نهاده بود گفت تودپوئانرا چه باشی . گفت بالش .

(ح) یکی از امرای ترك در سر بستان خود رفت دزدی را دید که میکرد در پی او میدوید و بخادم بانگه میزد که (چماق گنورا) دزد پرس دیوار جست امیرپایش بگرفت دزد شلوار نداشت و انگور ترش بسیار خورده

۱- چوب بیاور

همچو آتش کرد مقراضی برون
ترك خندیدن گرفت از داستان
پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران
حق همی دید آن ولی ستار خوست
ترك را از لذت افسانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چی
لابه کردش ترك کاز بهر خدای
گفت لافی خندمینی (۳) آن دغا
پاره اطللس سبك بر تینه زد
همچنین بار سوم ترك خطا
گفت لافی خندمین ترزان دوبار
چشم بسته عقل بسته موله
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
چون چهارم بار آن ترك خطا
رحم آمد بر وی آن استاد را
گفت مولع گشت این مفتون درین
بوسه افشان کرد بر استاد او
گفت درزی ای طواشی برگذر
پس قبايت تنگه آید باز پس
خنده چه رمزی ار دانستی

می برید و لب پر افسانه و فسون
چشم تنگش گشت بسته در زمان
از جز از حق از همه احیا نهان
ليك چون از حد بری غماز اوست
رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
ترك بر مستست در لاغ (۱) اچی
لاغ میگو که مرا شد مفتدا (۲)
که فتاد از قهقهه او بر قفا
ترك غافل خوش مضاحك (۴) می‌مزد
گفت لافی گوی از بهر خدا
کرد او این ترك را کلی شکار
مست ترك مدعی از قهقهه
که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ
لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
کرد در باقی فن و پیداد را
بی خبر کلین چه خسارست وغبین
که بمن بهر خدا افسانه گو
وای بر تو گر کتم لافی دگر
این کند با خویشتن خود هیچکس
تو بجای خنده خون بگرستی

(۱) شوخی (۲) گوارا (۳) خندا نیدنی (۴) داستان خوشمزه

بود فی الحال در ریست و ریش امیر در گرفت امیر دزد را رها کرد و بخادم بانکه میزد که می (چماق قوی آفتابه گتور) .

(ح) مخنثی موی روی میکند او را منع کردند . گفت چیزی را که شما بر ... ن خود رها نمیکنید چرا من بر روی خود رها کنم .

(ح) زن مولانا عضدالدین پسری پیاورد سوراخ . آن نداشت . طبیبان و جراحان چاره نیافتند بعد از سه روز بمرد مولانا گفت سبحان الله پنجاه سال چند آنکه جستیم خلاف این پسر يك كوز درست نیافتیم . این نیز سه روز بیش نزیست .

(ح) فقیهی جاحظ را گفت که اگر ریگی اذریکهای حرم کعبه بدرون کفش کسی افتد بخدا همی نالد تا او را بجای خود برگرداند گفت بنالد تا گلویش پاره شود گفت ريك را گلو نباشد گفت پس از کجا نالد .

(ح) خراسانی را مست با پسر کی بگرفتند . پیش ملك ضیاء الملك بردند ملك از خراسانی پرسید که می چرا چنین کردی . گفت خانه خالی دیدم ترك پسری چون آفتاب خاوری مست افتاده و خفته در ... نش انداختم غلامچه راست بگو اگر تو بودی نمیکردی .

(ح) سلطان محمود در زمستانی سخت بطلحك گفت که با این جامه يك لادر این سرما چه میکنی که من با این همه جامه میلرزم . گفت ای پادشاه تو نیز مانند من کن تا نلرزی . گفت مگر تو چه کرده گفت هر چه جامه داشتم همه را در بر کرده ام .

(ح) مخنثی ماری خفته دید گفت دریغ مردی و سنگی .

(ح) وقتی مزید را بگرفتند بتهمت آنکه شراب خورده است از دهن او بوی شراب نیافتند . گفتند قی کن گفت آنکاه طعام شبانه را که ضمانت میکند .

(ح) وقتی مزید را سگ گزید گفتند اگر میخواهی درد ساکن شود آن

۱- چوب بکنار آفتابه بیار

۲- شیخ فریدالدین عطار در مصیبت نامه این نکته را چنین آورده است :

آن مخنث دید ماری را عظیم جست همچون باد بر بامی ز بیم

گوئیا جست آن زمان در زیر تیغ گفت کو مردی و سنگی ای دریغ

(مصیبت نامه چاپ زواریه تصحیح دکتر نورانی وصال صفحه ۱۶۷)

سگ را تریدا بخوران . گفت آنکاه هیچ سگی در جهان نماند مگر آنکه بیاید و مرا بگزد .

(ح) شاشی هر درسی که بخواندی يك هفته تکرار کردی تا بیاد گرفتی يك هفته این درس تکرار میکرد که (قال الشيخ جلد الکلب لا یصلحه الدباغة^۲) بعد از يك هفته که پیش معلم رفت گفت آن درس بخوان تا اگر بیاد گرفته باشی درس دیگری بگویم گفت (قال الکلب جلد الشیخ لا یصلحه الدباغة^۳)

(ح) عربی بنگ خورده و در مسجد خفته صبح مؤذن بملط گفت (النوم خیر من الصلوة^۴) عرب گفت (والله صدقت یا مؤذن بألف مرة^۵)

(ح) شمس الدین مظفر روزی با شاگردان خود میگفت که تحصیل در کودکی میباید کرد هر چه در کودکی بیاد گیرند هرگز فراموش نشود . من این نعمان پنجاه سال باشد که سوره فاتحه بیاد گرفته ام و با وجود اینکه هرگز نخوانده ام هنوز بیاد دارم .

(ح) شخصی تیری بمرغی انداخت خطا کرد رفیقش گفت احسنت . تیر انداز بر آشت که بمن ریشخند میکنی گفت نه میگویم احسنت اما بمرغ . (ح) کفش طلعك را از مسجد دزدیده بودند و بدلیلز کلیسا انداخته طلعك میگفت سبحان الله من خودم مسلمانم و کفشم ترساست .

(ح) دو مغنی بر سر آهنگی نزاع میکردند هر يك بد دیگری میگفت تو بمن گوش ده . صاحب خانه از نزاع ایشان بستوه آمد گفت ای خواجگان هر دو بمن گوش دهید .

(ح) شخصی میگفت چشم درد میکند و با آیات و ادعیه مداوات مینمایم طلعك گفت اندکی از روت نیز بدانها بیفزای .

(ح) شخصی غلامی با جاره میگرفت بمزد سیری شکم و اصرار بدان داشت که غلام هم اندکی مسامحه کند . غلام گفت ای خواجه روز دو شنبه و پنجشنبه را هم روزه میدارم .

۱- نان خیسانده در آبگوشت که اصطلاحاً نیلیت گویند .

۲- شیخ گفت پوست سگ را دباغی نیکو نسازد ۳- سگ گفت پوست شیخ را

دباغی نیکو نسازد ۴- خفتن ید از نماز باشد ۵- بخدا صد مرتبه راست گفتی

۶ دارویی است که در چشم میکرده اند.

(ح) شخصی خانه بکرایه گرفته بود. چوبهای سقفش بسیار صدا میکرد بخداوند خانه از بهر مرمت آن سخن بگشاد پاسخ داد که چوبهای سقف ذکر خداوند میکنند. گفت نیکست اما میترسم این ذکر منجر بسجده شود.

(ح) واعظی بر سر منبر میگفت هرگاه بنده ای مست میرد مست دفن شود و مست سر از گور برآورد خراسانی در پای منبر بود گفت بخدا آن شرابیست که يك شیشه آن بعد دینار میارزد.

(ح) شیخ شرف الدین در گزینی و مولانا عضدالدین در خانه بزرگی بودند چون سفره بیاوردند عوام بهجوشیدند که تبرک شیخ میخواهیم. یکی مولانا عضدالدین را نمیشناخت گفت خواجه پاره ای نیمخورده شیخ بمن ده مولانا گفت نیمخورده شیخ از دیگری بطالب که من تمام خورده شیخ دارم. (ح) غلامی بدکان رفت با خواجه اش گفت خاتون میگوید که دو دینار به نخود ده گفت خاتون به من خود میبخشد که من دو جو بخود نمیدهم دو دینار به نخود چون دهم.

غلامبارة در حمام رفت ترك پسری يك چشم در آنجا بود مرد یکی چشم بر هم نهاد با پسر گفت مرا گفته اند که اگر . . . در کون تو کنند چشمت بینا شود خدایرا برخیز و مرا بگای که خدای تعالی چشم من بینا کند ترك باور کرد و برخاست مردك را گایید. او چشم باز کرد و گفت الحمد لله که بینا شدم پس پسر چون آنرا بدید گفت من چشم تو بینا کردم تو نیز چشم من بینا کن غلامبارة ترك را از سر ارادت تمام در کار کشید. چون در او انداخت گفت ای غر خواهر دور شو که آن چشم دیگرم نیز بیرون خواهد افتاد.

(ح) مولانا قطب الدین در حجرة مدرسه یکی را میگائید ناگاه شخصی دست بدر حجرة نهاد باز شد. مولانا گفت چه میخواهی گفت هیچ جائی میخواستم که دو رکعت نماز بگذارم گفت اینجا جائی هست کوری نمی بینی که ما از تنگی جا دو دو بر سر هم رفته ایم.

(ح) شخصی پیش سلطان ابوسعید سماعی رفت. سلطان دست مولانا عضدالدین بگرفت گفت رقص بکن مولانا رقص میکرد شخصی با او گفت که تو رقص با اصول نمیکنی زحمت مکش مولانا گفت من رقص بپرلیغ نمیکنم نه با اصول.

(ح) قزوینی در حالت نزع افتاد وصیت کرد که در شهر کرباس پاره‌های کهنه پوسیده بطلبند و کفن او سازند . گفتند غرض از این چیست . گفت تا چون منکر و نکیر بیایند پندارند که من مرده کهنه‌ام زحمت من ندعند .

(ح) سلطان محمود روزی مطبخی را گفت . . . ره‌رگوسفندی که امروز در مطبخ میکشی جمع کن و پخته در کاسه بر سر سفره پیش طلحك بنه تا چه خواهد گفتن بنهاد و او خوش میخورد سلطان از او پرسید که چه میخوری گفت آتش حرمت مطبخیان بفلط پیش من آورده‌اند میخورم .

(ح) از بهر روز عید سلطان محمود خلعت هر کسی تعیین میکرد چون بطلحك رسید فرمود که پالانی بیارید و بدو دهید . چنان کردند . چون مردم خلعت پوشیدند طلحك آن پالان در دوش گرفت و بمجلس سلطان آمد گفت ای بزرگان عنایت سلطان در حق من بنده از اینجا معلوم کنید که شما همه را خلعت از خزانه فرمود دادن و جامه خاص از تن خود بر کند و در من پوشانید .

(ح) خطیبی بر سر منبر بجای شمشیر چوب دستی بردست داشت پرسیدند که چرا شمشیر برنگرفتی گفت مرا با این جماعت چه حاجت بشمشیر است . اگر خطایی بکنند با این چوب دستی منزشان برآرم .

(ح) شخصی ماست خورده بود قدری بریش چکیده یکی از او پرسید که چه خورده گفت کبوتر بچه . گفت راست میگوئی که زپش بر در برج پیداست .

(ح) جعی در قحط سالی گرسنه بدیهی رسید شنید که رئیس ده رنجور است آنجا رفت گفت من مرد طبیبم او را پیش رئیس بردند اتفاقاً در خانه نان می پختند گفت علاج او آنست که یکمن روغن و یکمن عسل بیارید بیاوردند در کاسه کرد و نانی چند گرم در آنجا شکست يك لقمه بر میداشت و کرد سر بیمار میگردانید و برده‌ان خود مینهاد تا تمام بخورد . گفت امروز معالجت تمام باشد تا فردا چون از خانه بیرون آمد رئیس در حال بمرد او را گفتند این چه معالجه بود که کردی . گفت هیچ مگوئید اگر من آن نمیخوردم پیش از او از گرسنگی میمردم .

(ح) شخصی در باغ خود رفت صوفی و خرسی را در باغ دید . صوفی

را میزد و خرس را هیچ نمیگفت صوفی گفت ای مسلمانان من آخر از خرس کمتر نیستم که مرا میزنند . و خرس را نمیزنند . گفت خرس مسکین میخورد و هم اینجا میرید تو میخوری و میبری .

(ح) خواجه‌ای شیخی را بهمانی برد و بر سر نهالی^۱ نشاند . دیناری چند در زیر نهالی بود شیخ دست کرد و بدزدید خواجه زر طلب میکرد نیافت شیخ گفت از حاضران بهر کس که گمان میبری بگو تا از او طلب داریم . خواجه گفت ای شیخ من به حاضران گمان میبرم و بتو یقین .

(ح) مادر جحی بمرد غساله چون از غسل فارغ شد گفت که مادرت زن بهشتی بود در آنزمان که او را میشستم میخندید گفت او به من تو و از آن خود میخندید آن جایگاه که او بود چه جای خنده بود .

(ح) شخصی را بعد از زحمت بسیار وصل معشوق دست داد . . . رش بر نمیخواست گفت :

بیت

چندان که خلقه بر در وصل تو بر زدیم
عشقت جواب داد که کس در وثاق نیست
معشوق گفت :

بیت

گفتی که وصل مات چرا اتفاق نیست

ما متفق شدیم ترا اتفاق نیست

(ح) خواجه بر خواجه‌عزالدین قوهردوی سلام کرد و بایستاد خواجه يك دو نوبت گفت که بنشین نمی نشست جلال و رامینی حاضر بود گفت خواجه من . . . خر استاده دیده‌ام . . . ن خر استاده ندیده‌ام .

(ح) ثعلبی گوید که اگر کسی را بینی که از نزد خود بیرون می‌آید و میگوید (و ما عندالله خیر و ابقی^۲) بدانکه در جوار او دعوتی بوده و او را نخوانده‌اند و اگر گروهی بینی که از مجلس قضا بیرون می‌آیند و میگویند (و ما شهدنا الا بما علمنا^۳) بدانکه شهادت ایشان قبول نیفتاده است . و اگر کدخدائی بگوید که (ما رغبتنا فی الصلاح^۴) . البته بدان که عروش بدشکل است .

۱ - دوشك یا تشك
۲ - خیر فقط نزد خداست
۳ - شهادت نمیدهیم
۴ - ما را بظاهر آراسته کاری نیست

(ح) حکیمی گفته که هشیار در میان مستان مانند زنده در میان مردگانست از نقولشان میخورد و بقولشان میخندد .

(ح) درباره گرانجانی گفته اند که گرائتر از پوستین در حزیرانست^۱ و شومتر از روز شنبه بر کودکان .

(ح) هرون به بهلول گفت دوست ترین مردمان در نزد تو کیست گفت آنکه شکم را سیر سازد . گفت من سیر میسازم پس مرا دوست خواهی داشت یا نه . گفت دوستی نسیه نمیشود .

لطیفه از فضایل پشت گردنی اینکه حسن خلق میآورد خمار از سر بدر میکند بد را مانرا رام میسازد و ترش رویان را منبسط میسازد و دیگران را میخنداند خواب از چشم میر باید و رگهای گردن را استوار میسازد .

(ح) زنی که سر دو شوهر خورده بود شوهر سیمش در مرض موت بود بر او گریه میکرد و میگفت ای خواجه بکجا میروی و مرا بکه میسپاری گفت بدیوث چهارمین .

(ح) زنی از طلحك پرسید که دروازه شیرینی فروشی کجاست . گفت در میان تنبان خاتون .

(ح) یکی از خواتین خلفا از حمام بیرون آمد در آینه نگاه کرد از شکل خودش خوشش آمد بر دیوار نوشت که .

مصراع

(انا التفاعه الحمر اعليها الطل مرشوش*) . روز دیگر ابونواس آن نوشته بدید در زیر آن نوشت : مصراع (بفرج عرضها شهر عليها العهن منقوش*) .

(ح) غلامباره ترك پسری مست خفته را دریافت بکار خیر مشغول شد . ترك پسر بیدار شد مشتی چند پروی غلامباره زد چنانکه مشتش خون آلود شد . چون چراغ بیاوردند ترك بر او حمله آورد و دست بشمشیر کرد غلامباره گفت :

۱ - تابستان مطابق ماههای رومی نام ماه نهم از ماههای رومی برابر با سرطان (شهریور) ۵ - منم سیب سرخی که بر آن شبنم نشسته
۶ - با فرجی بعرض يك وجب که بر آن قضیب منکسری نقش بسته .

بیت

دست در خون عاشقان داری حاجت تبیغ بر کشیدن نیست

(ح) ابا مشید شیرازی گوسفندی بریان کرد مگر لاغر بود کسی نمیخورد
نخواست کندید . چاره آن دانست که بدر خانه غسل رفت گشت میترسم که
ناگاه اجل برسد و کس غم من نخورد بریانی در دکان دارم بستان و چون
مرا قریضه برسد غسل ده غسل شاد شد و حالی بریان غنیمتی دانست بستند
با عیال بخوردند بعد از هفته بامشید ، غسل را بگرفت که من بدمشق میروم
یا من بیا . گفت این چه معنی دارد گفت ترا از بهر آن باجاره گرفته‌ام تا
مرا بدیگری احتیاج نیفتد . مسکین بعد از زحمت بسیار بهای بریان بداد
و از دست او خلاص یافت .

(ح) ابوبکر ربانی خرمغزی چنگی را بخانه برد زمستان سخت بود
شب بخفتند خرمغزی را از سرما خواب نمیگرفت گفت خواجه ابوبکر چیزی
بر من انداز . بویا پاره در خانه داشتند برو پوشانید . زمانی دیگر بگذشت
گفت چیزی بر من انداز نردبانی در خانه بود آن نیز بر بالای او نهاد . زمانی
دیگر گفت چیزی بر من پوشان مگر همسایگان در خانه او رخت شسته بودند
طشتی پر آب آنجا نهاده بود ابوبکر آن نیز بر بالای نردبان نهاد خرمغزی
بجنبید پاره آب از سر طشت بجست و بسوراخهای بویا فرو رفت و بدور رسید
بانگ زد که خواجه ابوبکر لطف کن لحاف بالاین از من بردار که هزار
دانه عرق کردم .

(ح) واعظی بر منبر سخن میگفت شخصی از مجلسیان سخت گریه میکرد
واعظ گفت ای مجلسیان صدق از این مرد پیاموزید که اینهمه گریه بسوز میکند
مرد برخاست گفت مولانا من نمیدانم که چه میگوئی اما من بزکی سرخ
داشتم ریشش بریش تو میماند در این دو روز سقط شد هرگاه که تو ریش
میجنبانی مرا از آن بزرگ یاد میآید گریه بر من غالب میشود .

(ح) واعظی بر منبر میگفت که هر که نام آدم و حوا نوشته در خانه آویزد
شیطان بدانخانه در نیاید . طلحک از پای منبر برخاست و گفت مولانا شیطان
در بهشت در جوار خدا بنزد ایشان رفت و بفریفت چگونه میشود که در خانه
ما از اسم ایشان بپرهیزد .

(ح) شیطان را پرسیدند که کدام طایفه را دوست داری گفت دلان را

گفتند چرا . گفت از بهر آنکه من بسخن دروغ از ایشان خرسند بودم ایشان سوگند دروغ نیز بدان افزودند .

(ح) یکی از طلحك پرسید که کلنگه^۱ را چگونه کباب کنند گفت اول تو بگیر .

(ح) یکی اسبی از دوستی بهاریت خواست گفت اسب دارم اما سیاهست گفت مگر اسب سیاه را سوار نشاید شد . گفت چون نخواهم داد همینقدر بهانه بس است .

(ح) جنازه را پیراهنی میبردند درویشی با پسر بر سر راه ایستاده بودند پسر از پدر پرسید که بابا در اینجا چیست . گفت آدمی . گفت کجایش میبرد گفت بجائی که نه خوردنی باشد و نه پوشیدنی نه نان و نه هیزم نه آتش نه زر نه سیم نه بوریا نه گلیم . گفت بابا مگر بخانه ما میبرندش ؟

(ح) پدر جمعی کنیز کی داشت که گاه با او جمع شدی شبی جمعی بهجامه خواب او رفت و در کنارش کشید . گفت تو کیستی گفت منم پدرم .

(ح) دو کس بکنار آبی رسیدند یکی دیگری را گفت که مرا بردوش گیر . چون بگرفت گفت (سبحان الذی سخر لنا هذا^۲) چون بمیان آب رسیدند

۱- مرفی است

۲- این داستان را مولانا جلال الدین بلخی در دفتر دوم مثنوی بعنوان قصه جوحی چنین آورده است :

کودکی در پیش تابوت پدر	زار می نالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجایت میبرد	تا ترا در زیر خاک میفشرد
می برندت خانه تنگ و زحیر	نی درو قالی و نه درو حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان	نی درو بوی طعام و نه نشان
نی در معمور نی در بام راه	نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود	چون رود در خانه ای کور و کبود
خانه ای بی زینهار و جای تنگ	که درونه روی می ماند نه زنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد	وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند	والله این را خانه ما می برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو	گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او پک بیک	خانه ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام	نه درش معمور و نه صحن و نه بام

۳- منزله است خدائی که این را رام ساخته - قرآن کریم - من زفر ف ۴۳ آیه ۱۳۲

حمال گفت : (منزلا مبارکا وانت خیر المنزلین^۱) و او را در میان آب نهاد که جواب آن اینست که بدان عذر من خواستی .

(ح) ابراهیم نام دیوانه در بغداد بود روزی وزیر خلیفه او را بدعوت برده بود ابراهیم خود را در آن خانه انداخت خلاف از قرص جو بدست ابراهیم بیفتاد بخورد زمانی بگذشت گفتند یا قوتی سه مثقالین کم شده است مردم را برهنه کردند نیافتند ابراهیم و جمعی دیگر را در خانه کردند گفتند شما بحلق فرو برده باشید سه روز در این خانه میباید بود تا از شما جدا شود روز سیم خلیفه از زیر آن خانه میگذاشت ابراهیم یا نك زد که ای خلیفه من در این خانه قرص جوی خوردم سه روز است محبوسم کرده اند که یا قوتی سه مثقالین بردی تو که آنهمه نعمتهای الوان خوردی و بزبان بردی با تو چها گفتند^۲ (ح) نحوی در کشتی بود ملاح را گفت تو علم نحو خوانده ای گفت نه گفت (ضیعت نصف عمرک^۳) روز دیگر تندبادی برآمد کشتی غرق خواست شد ملاح او را گفت تو علم شنا آموخته ای گفت نه گفت (لقد ضیعت تمام عمرک^۴)^۵

۱- منزلگاهی فرخنده است و تو بهترین ساکنان هستی قرآن کریم سوره یومنون ۲۳ - آیه ۳۰

۲- شیخ فریدالدین عطار همین مضمون را از قول بهلول به تقریبی دیگر

در مصیبت نامه چنین آورده است :

رفت یکروزی مگر بهلول مست	در بر هارون و بر تختش نشست
خیل او چندان زدندش چوب و سنگ	کز تن او خون روان شد بی درنگ
چون بخورد آن چوب بگشاد او زبان	گفت هارون را که ای شاه جهان
یک زمان کاین جایگاه بنشستم	از قفا خوردن بین چون خستم
تو که اینجا کرده ای عمری نشست	بس که یک یک بند خواهند شکست
یک نفس را من بخوردم آن خویش	وای بر تو ز آنچه خواهی داشت پیش

(مصیبت نامه عطار چاپ زوار بتصحیح دکتر نورانی وصال صفحه ۱۱۷)

۳- نصف عمرت فناست ۴- کل عمرت فناست

۵- این ماجری را مولوی در دفتر اول مثنوی چنین آورده است :

آن یکی نحوی بکشتی در نشست	رو بکشتیان نمود آن خود پرست
گفت هیچ از نحو دانی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیان ز تاب	لیک آن دم گشت خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند	گفت کشتیان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت نی از من تو سبحانی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق در گردابهاست

(ح) شخصی امردی را بدرمی چند راضی ساخت در وقت کار امرد...
 اورا بزرگ دید سرباز زد. مردك گفت یا بگذار کار خود را ببینم یا آنکه معاویه
 را دشنام خواهم داد پسر گفت شکیب بزخم ایر آسافترست از شنیدن دشنام
 بحال امیرالمؤمنین پس تن درداد و دراثنای آورد و برد میگفت (یارب هذا
 فی هواه ولیک قلیلی اللهم انی قد بذلت نفسی دون شتم معاویه قصبرنی^(۱)).

(ح) شخصی در دهلیز خانه خود کسی را دید که مأ بونی را میگاید
 فریاد و فغان کردن گرفت و مکرر نمودن که در دهلیزخانه من... ن دادن
 چه منی دارد مأ بون از طول فریاد او برنجید و گفت هی کمتر فریاد کن
 ونیز بیا در دهلیز خانه من آنقدر... ن ده که جانت برآید.

(ح) پادشاهی را سه زن بود. پاری و تازی و قبطی. شبی در نزد
 زن پاری خفته بود از وی پرسید که چه هنگامست زن پاری گفت هنگام
 سحر است. گفت از کجا میگوئی گفت از بهر آنکه بوی گل و ریحان برخاسته
 و مرغان بترنم در آمدند. شبی دیگر در نزد زن تازی بود از وی همین سؤال
 کرد. او در جواب گفت که هنگام سحر است از بهر آنکه مهره های گردن بندم
 سینه ام را سرد میسازد. شبی دیگر در نزد قبطی بود از وی پرسید: قبطی در
 جواب گفت که هنگام سحر است از بهر اینکه مرا رییدن گرفته است.

(ح) در سرای برکان خان ختائیان در میان صورت ها سه صورت ساخته اند
 یکی نشسته و سر بجیب تفکر میکند و دیگری پکدست بر سرمیزند و بدیگر
 دست ریش برمیکند و یکی رقص میکند. بر بالای اولین نوشته اند که این کس
 فکر میکند که زن بگیریم یا نه در دومین نوشته اند که اینکس زن خواسته و
 پشیمان شده است بر سومین نوشته اند که این مرد زن طلاق داده است و
 فارغ شده و مکتوبی بدستش داده اند این بیت بر آنجا نوشته:

بیت

طاق ترنبین و ترنبین طاق مژده ده اورا که دهد زن طلاق

(ح) اعرابی را پیش خلیفه بردند اورا دید بر تخت نشسته و دیگران
 در زیر ایستاده گفت (السلام علیک یا الله^(۲)) گفت من الله نیستم. گفت یا جبرائیل

۱- پروردگارا این بخاطر محبت ولی تو اندك است من برای جلوگیری
 از بدگوئی به معاویه نفس خود را بذل کردم. پس مرا صبر ده

۲- سلام بر تو پروردگارا

گفت من جبرائیل نیستم. گفت الله نیستی، جبرائیل نیستی پس چرا بر آن بالا تنها نشسته تو نیز در زیر آبی و در میان مردمان بنشین.

(ح) مولانا قطب الدین شیرازی از مولانا مجدالدین پرسید که زن کرده‌ای گفت آری گفت آن یکه زده‌ای گفت اگر یکه زدمی بغیر بودمی و سلامت.

(ح) شخصی از مولانا عضدالدین پرسید که یخ سلطانیه سرد تر است یا یخ ابهر گفت سؤال تو از هر دو سردتر است.

(ح) قزوینی پیش طبیب رفت و گفت موی ریشم درد میکند پرسید که چه خورده‌ای گفت نان و یخ. گفت برو بمیر که نه دردت بدرد آدمی میماند و نه خوراکت.

(ح) قزوینی در کنار نهری ریسمانی پر گره در دست داشت و به آب فرو میرفت و چون بر میآمد گری می‌گشود و باز بآب فرو میشد گفتند چرا چنین میکنی. گفت در زمستان غسل‌های جنابتم قضا شده در تابستان ادامیکنم.

(ح) خواجه شمس الدین صاحب دیوان پهلوان عوض را بلرستان میفرستاد گفت چند سکه تازی با خود پیاد پهلوان برفت و سکه را فراموش کرد چون باد بتبریز آمد سکه پیادش آمد بگفت تا سکی چند در بازار بگرفتند با خود پیش خواجه برد خواجه گفت من سکه تازی خواستم گفت سکه تازی چگونه باشد گفت سکه تازی را گوش دراز باشد و دم باریک و شکم لاغر. گفت من دم و گوش نمیدانم اگر پنج روز این سگان در خانه خواجه باشند از گرسنگی شکم چنان لاغر شوند که از حلقه انگشتری بجهند.

(ح) صاحب دیوان پهلوان عوض را گفت یکی را که عقلی داشته باشد بجای فرستادن میخوانم. گفت ای خواجه هر که را عقل بود از این خانه بیرون رفت.

(ح) عربی کور جلق میزد و میگفت (فدیتک یا سکینه^۱) رندی بر او بگذشت سرجوبی را بگه آلود و بر صورتش مالید عرب بوی آن دریافت و مقام جلق را برگردانید و میگفت (فسوت یا سکینه^۲)

(ح) طالحک را گفتند چه میگوئی در حق زنی که در وقت جماع بشوهر خود میگوید امان مرا کشتی امان مردم. گفت بگذار شوهر بکشد وزن بمیرد بزه و دیت^۳ آن بگردن من.

(ح) عراقی زنی را دوست میداشت با خر نر و غلامی بهخانه او رفت زن را ماده خر و کنیز کی بود خود زن را بگشاید و غلام کنیز را و نره خر ماده خر را و گفت :

مصراع

خدایا چشم بد دور از چنین روز

(ح) زنی نزد قاضی رفت و گفت شوهرم مرا در جایگاه تنك نهاده است و من از آن دلتنگم . قاضی گفت سخت نیکو کرده است . جایگاه زنان هر چند تنگتر بهتر .

(ح) شخصی امردی بهخانه برد و درهم بدستش نهاد و گفت بخواب تا برنهم . مرد گفت من شنیده‌ام که تو امردان میآوری تا بتو برنهند . گفت آری عمل با من است و دهوی با ایشان . تو نیز بخواب و برو آنچه میخواهی بگویی .

(ح) غلامبارۀ غلامی را بهخانه برد غلام تن بآرزوی او درنداد و در پیرون آمدن بگریبان او چسبید که اجرت من بده و ستهزه برخاست در این اثنا کسی از آنجا بگذشت ماجرا بدو بیان نمودند و او را حکم کردن خواستند او گفت پدرم از جدم و جدم از منی و او از شافعی روایت کرد که چون در خلوت در بسته شود و پرده فرو هشته مهر واجب گردد . پس ترا نیز بهای لواط شمردن لازم آید . غلامبارۀ دو درهم بغلام بداد و بحکم گفت و الله جز تو قرادی که بمذهب شافعی و با سند متصل قیادت کند ندیده‌ام .

(ح) رنجوری را سر که هفت ساله فرمودند : از دوستی بخواست گفت من دارم اما نمیدهم گفت چرا . گفت اگر من سر که بکسی دادمی سال اول تمام شدی و بهفت سالگی نرسیدی .

(ح) از سرای هارون الرشید کنیز کی بیرون آمد بر بادپزش نوشته بود که (الحرالی ایرین اخوج من الایرالی حرین) .

(ح) معلمی زنی بخواست که پسرش در مکتب او بود زن انکار کرد معلم طفل را سخت بزد که چرا به مادر خود گفتی که این معلم بزرگ است پسر شکایت به مادر برد مادر بسبب همان شکایت بزناشویی راضی شد .

(ح) سعد بها هرگز سعدالدین مولتانی را ندیده بود روزی در راهی

بدو رسید و گفت السلام عليك ای سعد مولتانی . گفت مرا از کجا بشناختی
گفت (يعرف المجرمون بسیماهم^۱)

(ح) خواجه عزالدین قوهدی در سلطانیه بر سر عمارت قلعه نشسته بود
و آجری پیش نهاده در آنجا نگاه میکرد و خطی بر آن میکشید آینه داری
بدست پسر خواجه نجم الدین آینه بداد او در آنجا نگاه بسیار میکرد خواجه
گفت چند در آنجا نگاه کنی و مردکی زشت در آنجا بینی گفت مگر خواجه
نشنیده است که :

بیت

آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند

(ح) مولانا کن الدین بیادت مریضی رفت پرسید که چه زحمت داری
گفت گرما و صفا بر مزاجم مستولی شده است . گفت صفا شاید اما من باور
نکنم که هرگز گرما بر مزاج تو غالب تواند شدن .

(ح) شیخ شرف الدین در گزینی از مریدان خود صوفی و امردی خوش
صورت را بمهمی پیش وزیر غیاث الدین فرستاد . مولانا عضد الدین در پیش
وزیر حاضر بود کسی از مولانا پرسید که این دو کس شیخ را چه باشند گفت
من اینان را نمیشناسم اما چنانک مینماید یکی شیخ کنک است و دیگری
کنک شیخ .

(ح) در آن تاریخ که ابو علی سینا از علاءالدوله از همدان بگریخت
و متوجه بغداد شد . چون بغداد رسید بر کنار شط مردکی هنگامه گرفته بود
و ادویه می فروخت و دھوی طبیبی میکرد ، او زمانی آنجا بتفرج ایستاد
زنی قاروره بیماری باز آورد ، او در آنجا نگاه کرده گفت . این بیمار
جهود است . باز نگاه کرد گفت تو خدمتکار این بیماری گفت آری . باز
نگاه کرد گفت خانه این بیمار از طرف شرق است گفت آری . گفت
دیروز ماست خورده است . گفت آری . مردم از علم او تعجب بنمودند و
ابوعلی حیرت آورد چندان توقف کرد که او از کار فارغ شد پیش رفت گفت
اینها را از کجا معلوم کردی گفت از آنجا که ترا نیز شناختم که تو ابوعلی
ای گفت این مشکل تر چون الحاج^۲ کرد گفت آن زن چون قاروره^۳ بمن
نمود غبار بر آستینش دیدم دانستم که جهودست و جامه هایش که کهنه بود

دانستم که خدمتکار کسی باشد و چون جهود خدمت مسلمان نکند دانستم که خادمه این کس باشد و پارهٔ ماست برجامهٔ او چکیده دیدم دانستم که در آن جامه ماست خورده‌اند و قدری به بیمار داده باشند و خانه‌های جهودان از طرف مشرقست دانستم که خانهٔ او نیز آنجا باشد گفت اینها مسلم مرا چون شناختی گفت امروز خبر رسید که ابوعلی از علاءالدین گریخته است دانستم اینجا آید و دانستم که خلاف از تو کسی را ذهن بدین بازی نرسد که من کردم .

(ح) طالب علمی را در رمضان مست بگرفتند و پیش شحنه بردند شحنه گفت می شراب از بهر چه خوردی گفت از بهر آنکه ممثلی^۱ بودم .

(ح) مولانا شمس‌الدین با یکی از مشایخ خراسان کسبورتی داشت شیخ ناگاه بمرد نجاری صندوق گوری سخت بشکاف از بهر او تراشید مردم تحسین نجار میکردند مولانا گفت سخت خوب تراشیده است اما سهوی عظیم کرده است که دو آهنکش^۲ نگذاشته است .

(ح) مولانا مجد الدین عسی نماز پیشین مست در مدرسه رفت و بی اختیار در میان بنشست و بوضو مشغول شد. مدرس بدورسید گفت شرم‌نمیداری که مدرسه در که گرفتی مولانا سر برداشت و گفت :

بیت

هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

(ح) خواجه بهاء‌الدین صاحب‌دیوان دست بکون مجد همگر برد . او تیزی رها کرد. گفت چه میکنی گفت خواجه :

بیت

نه نیکو بود دست آورد پیش نهی بازگردانی از پیش خویش

(ح) ذنی در مجلس وعظ به پهلوی معشوق خود افتاد و اعظ صفت پر جبرئیل میکرد . زن درمیانهٔ کار گوشهٔ چادر را برانوی معشوق افکند دست بر او بزد چون خاسته دید پیخود نمره بزد و اعظ را خوش آمد و گفت ای عاشقه صادق پر جبرئیل بر جانت رسید یا بر دلت که چنین آهی عاشقانه از نهادت بیرون آمد ، گفت من پر جبرئیل نمیدانم که بدلم رسید یا بهجان

۱- ابتلا انباشتن شکم است و ممثلی یعنی انباشته شکم

۲- دودکش ، تنوره

ناگاه بوق اسرافیل بدستم رسید که این آه بی اختیار از من بدر آمد.

(ح) روستائی ماده گاوی داشت و ماده خری با کره ، خر بمرد شیر گاو بکره خر میداد و ایشان را شیر دیگر نبود و روستائی ملول شد گفت خدایا تو این خر کره را مرگی بده تا عیالان من شیر گاو بخورند . روز دیگر در پایگاه رفت گاو را دید مرده مردك را دود از سر برفت گفت خدایا من خر را گفتم تو گاو از خر باز نمیشناسی^۱

(ح) قلندری نبض بطیب داد . پرسید که مرا چه رنجیست . گفت ترا رنج گرسنگیست و او را بهر پسه^۲ مهمان کرد . قلندر چون سیر شد گفت درلنگر ما ده یار دیگر همین رنج دارند .

(ح) درویشی بدردیهی رسید جمعی کدخدایانرا دید آنجا نشسته گفت مرا چیزی بدهید و گرنه بخدا با این دیه همان کنم که با آن دیه دیگر کردم

۱- این حکایت را مولوی به جوحی نسبت داده و در دفتر پنجم مثنوی گوید:

واعظی بد بس گزیده در بیان	زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادرو رو بند ساخت	در میان آن زنان شد تا شناخت
سائلی پرسید واعظ را براز	موی عانه هست نقصان نماز ؟
گفت واعظ چرن شود عانه دراز	پس کراحت باشد از وی در نماز
یا به آهك یا ستره بسترش	تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد	شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول	پس ستردن فرص باشد ای سؤل
گفت جوحی زود ای خواهر ببین	عانه من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست	کن بمقدار کراحت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد	کیر او بر دست زن آسیب کرد
نمره ای زد سخت اندر حال زن	گفت واعظ ، بر دلش زد گفت من
گفت نه بر دل نزد بر دست زد	وای اگر بر دل زدی ای پر خرد

۲- این داستان را عطار در مصیبت نامه چنین آورده است :

گاوریشی بود در برزیکری	داشت جفتی گاو و او طاق از خری
از قضا در ده و بای گاو خاست	از اجل آن روستائی داو خواست
گاو را بفروخت حالی خر خرید	گاویش بود و خری بر سر خرید
چون گذشت از بیع ده روز از شمار	شد وبای خر در آن ده آشکار
مرد ابله گفت ای دانای راز	گاو را از خر نمیدانی تو باز

۳- آش

ایشان بترسیدند گفتند مبادا که ساحری یا ولیتی باشد که از او خرابی بدیه
ما رسد . آنچه خواست بدادند . بعد از آن پرسیدند که با آن دیه چه کردی
گفت آنجا سؤالی کردم چیزی نداند باینجا آمدم اگر شما نیز چیزی
نمی دادید این دیه را نیز رها میکردم و بدیهی دیگر می رفتم .

(ح) خواجه علی الدین محمد غلامی داشت ترك و خوب صورت اربز
نام . روزی در مجلس شراب مولانا شرف الدین را گفت مولانا تو خرگائی ؟
گفت من ارگاو یایم گایم ، ارخریایم گایم ، ار بزیایم گایم .

کلیات عبید زاکانی

لطایف

نامه های قلندران

نامه از:

انشاء شیخ شهاب الدین قلندر

سلطان وقت تیز عالم پیسراک وجود بخیه روی بساط کوز خراسان
با بوحسن قلندر دام تجریده از راه کرم مردان سلام و صفا پیش از عشاق مفرد
خود عیدل پردی قبول کند نظرها نگران اوست . هر صباح بزید جمعیت او
را در پای علم سلطان خراسان تکبیر می‌رود . فقیره را سلام بگوید بیچارگی
عرضه دارد اخی درویشان دیوانه رومی بدریوزه خاطرها و زیارت مردان
مسافر آن سرزمین شد مراد دیوانگان آنست که تبرکی از اسرار خاص آن
لنکر بخشش جز روان روانه گردانند دیگر دوش دو قلندر از لنکر غایب
گشتند امروز چون قلندران با ستره کاری و صفای صورت مشغول شدند معلوم
شد که مهر زخم هر دو شکسته بود در حال چون قلندران آنحال مشاهده
کردند بسنت قلندری انگشت کار قلندران رفت و سینه بطاق فرمودند و بپای
ماچان فرستاده شد و بعد از تجرید از لنکر سفر خواهند کرد باقی شکسته
آن حلقه بر مزید از وقت بایزید شئی الله مردان صباح الخیر والسلامه .

جواب از :

انشاء مولانا جلال الدین بن حسام الهروی

تحفه و تبرکی که شوریده وقت عشاق مردان مفرد جهان نربخیه
 روزگاراخی داود ترمذی تفریده با خاک نشینان آن پای علم در قلم آورده
 بودازدست ابدال رومی رسیده خیر مقدم گفته آمد ای والله مسافران آن سرزمین
 خواندند و پریاد آن نامراد اوپ اوپ ایپ زدند. تبرکی که از اسرارخاص
 این مزار دریوزه رفته قلیل و کثیر حصه کجکول او بردست ابدال رومی
 روانه شد شئی الله مردان فقیر سلامت است دیک پالان می‌کند لنگر آب میزند
 سفره وقف رونندگان کرده است. جهت آن سفره دیک عرقچین و سینه پوش
 روانه شد باقی طریق متأهل برزله بند شرف شیرازی بر خادم با بودست
 رانده بی گفت این سر حلقه از این آستانه سجود پس دیواری کسوده از
 انبانچه‌های تکیه نشینان سلاح پارها برده بر آن سرزمین آمد. اگر در آن
 کوشانه سر در کند ماجرا کرده سنگ ملامت در گردش نهند و زک و طوق
 قطب عالم با باحیدر زاده از وی باز گیرند صفای مردان دیک پالان سفر کردن
 جمعیت بر مزید بحق بایزید والسلام^۱

۱ - « این دو مکتوب که بسبک انشاء قلندران زمان نگارش یافته محتاج به
 مقابله با نسخ دیگر و تصحیح است. »

کلیات عید زاکانی
لطائف

رسالہ تعریفیات

رسالة تعريفات مشهور به ده فصل

شکر و ثنا حضرت خالق را که نوع انسان را نعمت نطق داد و صلوات
نامیات نثار روضه صاحب دولتی که زبان بکلمه انا افصح برگشاد (بعد ذلك)
برای ارباب الباب مبرهن است که اهل استعداد را از قسم ادبیات و لغات
چاره نیست هر چند فحول سلف در آن باب کتب بسیار پرداخته اند حال را
از بهر ارشاد فرزندان و عزیزان این مختصر که بده فصل موسوم است بتحریر
رسانیدم امید که مبتدی از حفظ این سواد حظی وافر یابد .

فصل اول در دنیا و مافیها

الدنيا - آنچه که هیچ آفریده دردی - المفلوك - فقیه .	
نیا ساید .	ظرف العرمان - دوات او .
العاقل - آنکه بدنی و اهل او نپردازد .	المكسور - قلم او .
الكامل - آنکه از غم و شادی منتقل نشود .	المرهون - کتاب او .
الكریم - آنکه در جاه و مال طمع نکند .	المبتر - اجزای او .
الادمی - آنکه نیکخواه مردم باشد .	الچركن - جزوه دان .
المرد - آنکه سخن بزیان گوید .	ام النوم - مطالعه او .
الفكر - آنچه مردم را بیفایده بیمار کند .	دار التعطیل - مدرسه .
الدانشمند - آنکه عقل معاش ندارد .	الخراب والبایر - اوقاف او .
الجاهل - دولتیاری .	المستهلك - مال اوقاف .
العالم - بیدولت .	المقولی - خمال او .
الجواد - درویش .	الادراار و المرسوم ، والمعیشه
الغسیس - مالدار .	آنچه بمردم نرسد .
النامراد - طالب علم .	البرات - کاغذپاره ای بی فایده که مردم
المدرس - بزرگه ایشان .	را تشویش دهد .
المعید - حسرتی .	الفشار - پروانه ای که حاکم بنواب
	خود نویسد و ایشان بدان التفات ننمایند .
	التمیز ویش - مخدومی که نواب
	سخنش نشنوند .

فصل دوم در ترکان و اصحاب ایشان

الیا جوج والما جوج - قوم ترکان که	عمود الفتنة - سنجاق ایشان .
بولایتی متوجه شوند .	التالان - سنت ایشان .
الزبانیة - پیشرو ایشان .	التراش - مال ایشان .
الایغاغ - ایغاغ ایشان .	زلزلة الساعة - آنزمان که فرود آیند .
القحط - نتیجه ایشان .	النکیر والمنکر - دو چاوش ایشان
المصادرات و القسمات - سوقات	که بر دو طرف در ایستاده و بر چماق
ایشان .	تکیه زده .

العامل - کاردار .	المشرف - دزد .
الغنیمة - غزل او .	المستوفی - دزد افشار .
کلب الاکبر - شحنه .	الکرك - سپاهی .
کلب الاصغر - نایب او .	الشغال - پتکچی .
النهاب - ایلچی .	البیاع جیب‌بر .
الزقوم - علوفه ایشان .	المعتسب - دوزخی .
الحمیم - شراب ایشان .	الاسفسها الار - انبار دزد .
التغاول - بلای ناگهان .	العس - آنکه شب راه زند و روز از
النا انصاف - حاکم اوقاف .	بازاریان اجرت خواهد .
الواجب القتل - تمناچی شهر .	الغماز - منعی دیوان .

فصل سوم در قاضی و متعلقات آن

القاضی - آنکه همه او را نفرین کنند .	چشم قاضی - ظرفی که بهیچ‌هر نشود .
المندفه - دستار قاضی .	الوخیم - عاقبت او .
العذبه - دم او .	المالك - منتظر او .
نایب القاضی - آنکه ایمان ندارد .	الدرك الاسفل - مقام او .
النواب - جمع آن .	بيت النار - دارالقضا .
الوكیل - آنکه حق را باطل گرداند .	عتبة الشیطان - آستانه آن .
العدل - آنکه هرگز راست نگوید .	الهاویة والجحیم وسقر والسعیر -
المیانجی - آنکه خدا و خلق از او راضی نباشند .	چارحد آن .
اصحاب القاضی - جماعتی که گواهی بسلف فروشند .	الرشوة - کارساز بیچارگان .
المبرم - پیاده قاضی .	السعید - آنکه هرگز روی قاضی
قوم میشوم - خویشان او .	نبیند .
طالب الزر - منشی او .	شرب الیهود - مباشرت قاضی .
البرهشت - آنچه نبینند .	الخطیب - خر .
الحلال - آنچه نخورند .	المقری - کون خر .
مال الایتام والاقاف - آنچه برخود از همه چیز مباحتر دانند .	المعرف - بند از عزل مردك بی‌شرم .
	المعلم - احمق .
	الواعظ - آنکه بگوید و نکند .

الذئیم - خوشامدگو . و خوانین باشد .
الروباه - مولانا شکلی که ملازم امرا . الشاعر - طامع خودپسند .

فصل چهارم در مشایخ و مایتهای آن

الشیخ - ابلیس . الشیاطین - اتباع او .
الجهش - شیخزاده . الصوفی - مفتخوار .
علة المشایخ - معروفة . المرید والسالوس والرزاق - نایب
التلبیس - کلماتی که در باب دنیا گوید . او .
الوسوسة - آنچه در باب آخرت گوید .
المهملات - کلماتی که در معرفت راند .
الیهذیان - خواب و واقعه او .
الحاجی - آنکه دروغ بکعبه خورد .
حاجی الحرمین - علیه المنه والمذاب .

فصل پنجم در خواجگان و عادات ایشان

اللاف والوقاحة مایه خواجگان . الکور بخت والمنحوس - ملازم
الرهیج - وجودشان . ایشان .
المجوف - تواضعشان . المعدوم - کرم .
الکزاف والصفه - سخنشان . المفقود - مجامله .
اللوم والحرص البخل والحسد - عنقاء المغرب - عدل وانصاف .
اخلاقشان . المکر والزور والریا والنفاق و-
الکذب - عادات اکابر .
الابله - آنکه برایشان امیدخیر دارد . الحکمة - مرض اکابر .

فصل ششم در ارباب پیشه و اصحاب مناسبت

البازاری - آنکه از خدا نترسد . الکذاب - منجم .
البزاز - گردن زن . المندبور - فالگیر .
الصراف - خرده دزد . الکشتی گیر - تنبل .
الخياط - نرم دست . الحمامی - تمناچی جماع .
الامام - نماز فروش . الدلال - حرامی بازار .
العطار - آنکه همه را بیمار خواهد . رجل قافاء - آنکه زبانش با فاش نکردد .
القلاب - زرگر . لالا - بیخایه .
الطبيب - جلاد . کاکا - غلامبار کهن .

القزوينی - هم دمی هم رستائی .
 الخوک - رئیسشان .
 الخرس - بزرگشان .
 المسکین - مالکشان .
 وکیل المالك - انبار ایشان .
 الجوماق - لایق ایشان .
 الصديک - آنچه از مزروعات بمالك
 نرسد .
 الشکایه - آنچه بمالك برسد .
 الحیدری - خرس بزنجیر .
 الموته - غول بیابان .
 الغلامبارہ - مردک شیرینکار .
 النسناس والسكرد والخلج و
 الترکمان والکسار - حیوانی چندان
 وحشی که در بیابانها و کوههای متواری
 کردند و بشکل آدمی باشند .

فصل هشتم در شراب و متعلقات آن

الشراب - مایه آشوب .
 النرد والشاهد والشمع والنقل -
 آلات آن .
 الجنک والعود والمزمر - ساز آن .
 الشوربا والکباب - اغذیه آن .
 الچمن والبستان - موضوع آن .
 حجر الاسود - دیک آن .
 الزهر - شراب ناشتا .
 الفارغ - مست .
 المنارغ - مثله .
 الازاده - سرخوش .
 العاجز - مخمور .
 ملک الموت - ساقی بادیش .
 قران النحسین - دوست ریشدار که
 یکدیگر را بوسند .
 الجلید - هشیار در میان مستان .
 المضحک - مست در میان هوشیاران .
 المولی الاعظم - پاتوق بزرگه .
 الاجانس والسرکيس والخذر -
 سنادید شرابخانه .
 العربده - نمازی که در مجلس مستان
 گذارند .
 الدوزخ - مجلس غلبه .
 التماسخانه - مثله .
 المماش والهوائی - آنچه درمستی
 بخشند و در هشیاری نرسانند .
 ابوالیاس - پیمانه بی بن .
 هادم اللذات - رمضان .
 لیلة القدر - شب عید .
 الشیطان و البدنفس والفضول -
 آنکه برکنار رقبه شطرنج و
 تختة نرد را تعلیم دهد .
 الجنة - صحبت حبیب .
 المحنة - لقای رقیب .

فصل هشتم در بنک و لواحق آن

البنک - آنچه سوفیان را در وجد آورد .
 الشطرنج - آلت آن .

الدف والنار - ساز آن .
 الكنج والافتابروی - موضع آن .
 الیهریسه والپلاو والحلاوات -
 اغذیه آن .
 الجوالق والکلیم - لباس آن .
 المرصع والکریم والظرفین - آنکه
 بنگ و شراب باهم خورد .
 الخروم - آنکه از این دو هیچ یک
 نخورد .
 الکنکر - بنگی خراب .

فصل نهم در کدخدائی و ملحقات آن

المجرد - آنکه برپش دنیا خندد .
 الغول - دلاله .
 الشقی - کدخدا .
 ذوالقرنین - آنکه دو زن دارد .
 اشقی الاشقیاء - آنکه بیشتر دارد .
 القلتبان والترشروی - پدر زن .
 السلیطه والسرد - مادر زن .
 النامحرم - اهل و عیال .
 انکر الاصوات - آوازپی در پی و بعضی
 صدای فرج زنان نیز گفته اند .
 الباطل - عمر کدخدائی .
 الضایع - روزگار او .
 التلف - مال او .
 الپریشان - خاطر او .
 التلخ - عیش او .
 الماتسرا - خانه او .
 العدو خانگی - فرزند .
 البداحتر - آنکه بدختر گرفتار باشد .
 الخصم - برادر .
 الخویشاوند - دشمن جان .
 المعیل - مبتلا .
 البوسه - دلال جماع .
 الکدخدائی - شب بوی ناخوش و روز
 روی ترش .
 الندامة والافلاس - حامل آن .
 الشهوة - خانه برانداز مردوزن .
 المذکر السماعی - آنکه بقول زنان
 کار بزند .
 البدیخت - جوانی که زن پیر دارد .
 الدیوث - پیری که زن جوان دارد .
 القوج والشاخدار - آنکه زنش
 قمر و پس و رامین خواند .
 الطلاق - علاج او .
 الفرج بعد الشدة - لفظ سه طلاق .
 القوز بالای قوز - مادر زن .
 المړك والجنك - خدمتکار کامل .
 المتهور - آنکه جماع بسیار داده باشد .
 المتکبر - والمتبخر - والمتنعس -
 والمتدنق والنازک - امرد تازه .
 العلق - تازه در کار آمده .
 المسلك - بارینه .
 الحیز - خر گنده که ریش تراشد .
 المخنث - بکمال رسیده .
 الصعلوک - دباب .
 المظلوم - پسری که بکایند و زورش
 ندهند .
 العشق - کاربیکاران .
 المغبون - عاشق بی سیم .
 المتواضع - مفلس .
 الدلیل - وامدار .

موت الحاضر - احتیاج .
 قوة الظهر - زر و سیم .
 المدبر^۱ - آنکه خرجش بیش از دخل
 باشد .
 جبل الاحد - بارش ریمت .

فصل دهم در حقیقت مردان و زنان

الغاثون - آنکه معشوق بسیار دارد .
 الكدبانو - آنکه اندك دارد .
 المستور - آنکه بیک عاشق قانع باشد .
 الغانم - آنکه جماع برایگان دهد .
 صاحب الخیر - آنکه پیرزنی را به
 جماعی بنوازد .
 الفقيرة - آنکه غریبان را خواهد .
 الارموك - آنکه از کونسودادن خواهد
 البیگم - آنکه از جماع سیر نشود .
 الاكچی - آنکه از حسرت جماع سوزد .
 نجیب الطرفین - زنی که از کونسودهد
 المصلح^۲ - چلبی^۳ و آنکه زنان
 فاحشه را چلبیری گویند از
 اینجا فرا گرفته اند .
 الریش - دست آویز متفکران .
 الجلق - دستگیر مفلسان .
 المکبر - جماع حلال .
 الزکا - مثله .
 مخ الغمار - طعامی که زنان از بهر
 شوهر سازند .
 المقنقور - ساق زن بیگانه .
 مشغلة البطالین - ..ری که ازادیم و
 کاشی سازند .
 المکر - دختری که از ..س دادن و
 وقوف نداشته باشد .
 البکاره - اسم بی مسمی .
 الروسياه - عاشقی که بار اول بمعشوق
 رسد ..رش برنخیزد .
 البریدنی - ..ر او .
 نعم الجنة - آنکه چشم بهم گذارد و بیاد
 پسری یا دختری جلق زند .
 جار الجنب - بوق حمام .
 المحتضر - جوانی که ریشش دمیده باشد
 المیت - ریش برآمده .
 الریش - منشور عزل ابد
 الکریستنی - حالت خوشروئی که
 ریش برآید .
 القواد - مقرب ملوک .
 المكشور - سمی او این مختصر بلفظ
 مشکور ختم شد استغفر الله
 مجاری به قلمی^۴ .

کلیات عید زاکانی
لطائف

تعریفات ملا دوپازہ

- الخدا - خوان یغما .
 الرسول - خیر خواه دشمنان .
 الفرشته - چنل مخفی .
 الپادشاه - کامل زبان .
 الوزیر - لعنتی .
 البخشی - همه تلخ .
 المنصبدار - مبنوض همه کس .
 النواب - مجموعه تفاقل .
 السردار - ریسمان جاروب .
 الشقه دار - بعد عزل مردك .
 الكوتوال - نمونه ملك الموت .
 القاضی - میخ در گل .
 المفتی - بی دین .
 المتولی - خام نویس دفتر مرك .
 الوکیل - مجتهد دروغ .
 القاضی زاده - حاشیه باب الاحتمال .
 المخلوم زاده - جد فروش .
 المفلس - فی امان الله .
 البیوقوف - کروری متدین .
 الطالب العلم - گرسنه اذلی .
 الملامکتبی - ماکیان چسبه دار .
 التحویلدار - تتوی نقاره .
 التیزدو - نوکر بیماهیانه .
 الماهیانه دار - خواهان کوتاهی عمر .
 النامعقول - نوکر تعظیم طلب .
 الخانه خراب - آنکه زن خوش طبع
 در خانه دارد .
 المحتسب آلت قاضی که بفرمان اوست .
 الزیاره - بهانه گاه فسق .
 المجاور - مکس بیحیا .
 المسجد - گوزگاه مسافران .
 الدانشمند - خورجین مسائل .
 المیر عدل - ترازوی بی پله .
 البد معاملة - آشنای قاضی .
 الامیر زاده - نی بهوس .
 البازاری - منصف دشنام .
 الپرعیب - کم روزگار .
 التواضع - علامت بغل .
 السپاهی - سرگردان .
 المردانه - مرکه خواه .
 الكدخدای - طوق دوشاخه در گلو .
 الحمامی - زن فربه .
 الغلام - زن نازا .
 الامرد - راهنمای شهوت .
 الامام - کلنک پیشرو .
 المقتدی - ن پرست .
 النفل - دستوری فرض .
 الكوشه نشین - منتخور .
 الصوفی - قاطع الطريق .
 البهادر - مرکه طلب .
 البرقع - دبدبه .
 الپاچه سفید - کاهش جان .
 الشهید - خانه خراب روضه برپا .
 الواقعة نویس - گربه منتظر سوراخ
 موش .
 المردك - با همه هم مشرب .
 الطیب - پیک اجل .
 البیمار - تخته مشق حکیمان .
 القورچی - پشم خایه .
 الفلاکت - نتیجه کدائی .

- العلیه اللعنة - حاجی .
 العلیه اللعنة والعذاب - آنکه دوبار
 حج کرده .
 الانشاء الله - روزمره دروغگویان .
 الی حیثیت - سفار شنامه .
 الاستغفار - وظیفه نابکاران .
 المؤذن - دشمن خواب .
 الی حی - آنکه . . . ن بسیار داده باشد .
 البخیل - باگدا وعده .
 العجایب - قلندر نمازگذار .
 المالازاده - کتاب ارزان فروش .
 الاولاد - تسلی دل و آزار جان .
 الدردسر - سلام دائم .
 البوهزه - تمارق بسیار .
 السید - قباحث نافهم .
 المتهفکر - تنها .
 الخواص - بند تنهان بدست .
 الخوشحال - راه کوچه کرد .
 الشاعر - دزد سخن .
 الکوکناری - زنده مرده .
 النامران - امیدوار فردا .
 القیامه - آتش گرم بیکفجه .
 المستخره - وسیله در بقل .
 الخوشطبع - بیمذهب .
 الخرجگوش - لشکر معزول .
 الجوکی نویس - گله بان مردم .
 المناخلف - سید سنی .
 الکار بیکاران - گادن پیروز .
 الحیران - کنگ بیخربدار .
 المعلم - فاسق محتیم .
 الظالم - کرده و نا کرده برابر .
 الخلیخال - پاسبان . س .
 الکنون - گلخن . س .
 المیرزا - تکه کلان و منصف خورد .
 البمیریش - زن رو باز .
 الهمشهری - عیب دار موروئی .
 القانونگوی - چغل موروئی .
 الخازنه زان - بد زبان .
 المرد مالدار - زن بی نکاح .
 البیگم - فساد کار در پرده .
 الرشوت - درون دستار قاضی .
 التوشکجی - گاوا کازر .
 البنگی - واصل سرگردان .
 الشیطان - زن مجردان .
 الدنیادار - خرا لکیزن .
 البیاض - گواه طبیعت .
 المرد مردان - کنگ گا .
 الخوشدامن - جاسوس جماع .
 الاینه - ریشخندی روبرو .
 الکرامه - آنکه بنده و نگشاید .
 البرادر - دشمن خانگی .
 المعجزه - آنکه شطرنج بیند و نکوید .
 النانجیب - پدر گوی .
 الرسوم - گرفتاری اولاد .
 الناقابل - مناقشه میراث با برادران .
 حقوق الوالدین - سرانجام ماتم .
 المردود - مهمان بعد از سه روز .
 المسلمان - قفا خوار همه کس .
 الافغان - جاهل .
 المرتد - برادر در خانه خواهر .
 الملول - پدر در خانه دختر .
 الروسیاه - قرشدار .
 القهر خدا - ناپسندی مردم .

- الکمیاب - خادم اراده فهم .
 الایمان - نقد کیه .
 المضطر - قرضدار .
 الاربابزاده - گرو گذار .
 الاکابر - بنگخوران مخفی .
 الجالاد - سائل از تنگدست .
 اللولی - واجب التعظیم .
 الناقابل - حسد .
 الجہل المركب - دوسوفی در یکجا .
 الہیج - جواب کاربد .
 الزمستان - آب بینی .
 التابستان - خایه دراز .
 الفاتحه - آلت گدائی .
 الکیوترباز - امرد فریب .
 البلوج - گوزشتر .
 الکتابت - راهنمای فلاکت .
 المہمان غیب - دشمن نوکران .
 البسم اللہ - یعنی اگر سیری مخور .
 السلام علیک - یعنی سرخیزید و تواضع کنید .
 المقبول - بازماندن طعام به نوکران .
 الالتقاء الساکنین - دو طالب علم در یکجا .
 الزحمة - قرض همسایه .
 المنقطع - امید عطا .
 الخرخشه - گاوا بستن قاضی .
 الخراب - کج فهم در ضرب و ضرب معقول .
 الرمضان - بامید بهشت در دوزخ فرقه بدن .
 الغلام باولفا - رازدار بی بی .
 البی بی گا - غلام پارسی .
 النداف - داه گاه^۱ .
 - الیریش - دست آویز متفکران .
 السک جہنمی - پیاده قاضی .
 الفصه - زبون بین .
 الپستان قعبه - اسب بارگیر .
 البجفتا - عالمگیر بینیرت .
 القزلباش - خداوند کش .
 المادر بختا - گریزان .
 البوسه - وکیل وصی و چاندنی جماع .
 التوبه - پشیمان گمراهان .
 السعید - آنکه روی مفتی ندیده .
 الحافظ - قول خدا .
 الفبای الاء ربکما تکذبان - ترجیع بند الہی .
 - السوگند - نانخوردش دروغگویان .
 السبعان ربک العزہ - تخلص حضرت الہی .
 الحکومة - بیزاری از آشنایان قدیم .
 - التنها - گوزنده بفرافت .
 النمکین - .. ن دولت مندان .
 الکوز - حاکم پالیز فروش .
 البی همت - آنکه باندک دادن شرم دارد و بسیار دادن توفیق نیابد .
 العروض - اندازه طبع سقیم .
 - الپاکدامن - زنی که یک دوست پیش ندارد .
 - المعبط - آنکه بیت خواند و سر جنباند .
 - الدور والتسلل - جماع با زن خویش .
 - الہر خوانده - بیمنه بادی .
 اللتہ حیض - نسل شوهر پیشینہ .

- الفلاکت - نتیجه علم .
 الخبائث - چیزی که از غسل شیرین تر باشد .
 الزردار - بی اشتها .
 المردخوب - آنکه کارت بدو نیفتاده .
 الوبال - محصل قرض .
 الخایه - بیخ ریش .
 - السوداگر - آنکه خود در سفر سرگردان باشد و زنش در خانه در کار .
 الواجب الپرهیز - آنکه در سخن دندان نماید .
 الساده - بی شرم .
 الکس - مقرض جدائی برادران .
 العظیم - دفع ماندگی .
 المتوکل - چشم بر در .
 - الراستگو - دشمن همه کس .
 الملا - همیشه جنب .
 المعلم - بسیار .
 المنکرونکیر - خدمتی طلب .
 - الخبط پیری و گمان جوانی .
 - الحاتم - . . ن مفت ده .
 الداغدار - پدر بنام پسر مشهور .
 العزرائیل - قاضی با برادران .
 الزهد - پرده لوندی .
 - المحبت - ابتدای خبط .
 - العشق - نهایت خبط .
 العاشق - دیوئی افسون .
 الشوم - آنکه تا خدمتگذار همه از او راضی نباشند .
 الجرکین - خادم موروئی .
 الیاوه گو - خوشطبع صریح .
 - الکذب در هر گفتگو بالله .
 - الدین - تقلید متقدمین .
 - الباقي - رضای الهی .

کلیات عبید زاکانی
لطائف

ملحقات

- المردده شور - آنكه . . ربگاه نخواستہ
 را بشويد .
- الفشار قبر - آغوش پيرزن .
- القسم - شاهد دروغ .
- الابرار - حل مشكلات .
- المضحك - مفلس باداعيه .
- ازبك كمتر - صوفى كج خلق .
- صائم الدهر - پير زن .
- قائم الليل - عزب .
- خوان يغما - پسر را به اشتنان سپردن .
- المعصوم - آنكه بدست سرتراش بد گرفتار گردد .
- الرباني - دلاک ريشدار .
- الحميم - عرق او .
- السموم - نفس او .
- العذاب - بوى بغل او .
- الزقوم - اجرت او .
- السل والدق - هم نشين بد .
- الخياط - آنكه جامه با اندازه ندوزد .
- الناموزون - شعر عربى .
- الكوسه - خايه نوره كشيده .
- حق هم خوابگى - گنايدين زن در نزاع .
- طوق اللعنه - داماد هميشه در خانه .
- الرشيد - بيحييا .
- الملا - ملك الموت اطفال .
- العافيه - س بى مو و جوان عزب .
- الروح روان - سوارى نيك .
- قابض الارواح - دوست سخن نافهم .
- الكدودن - آنكه شعر خواند و نويسد و مضمون و معنى نداند .
- الحكه - مرض اكابر .
- المايوس - پير زن از كار افتاده .
- النمك - آنچه كس را منظور نباشد .
- النعوذ بالله - مدرسه نشين .
- السير - آنچه نخورد .
- الخير - آنچه نبيند .
- الشيش - نقد او .
- الاحتمال - جماع او .
- البيحميت - آنكه مشتوق بهمه نمايد .
- البحمض - برانى كه شلش بدمد .
- البيمزه - كلمات او .
- البارد - عثوه او .
- جار الجنب - بوق حمام .
- المؤنث السماعى - مردى كه گوش بسخن زن دهد .
- التماشاخانه - مجلس مستان .
- بيت اللطف - مجلس درس علما .
- الفراغة - ميرك زن .
- الامرد - ثانى اثنين زن .
- الكبر - دولتمندى .
- الماليت - بى چيزى .
- العاروخ - گوز وارود .
- الماجر - مضاربه كار علما .
- النسيه - آنچه واپس ندهند .
- الزنا - جماع حلال .
- الخناق - مهمان دائمى .
- الصاحب منصب - دزد با شمشير .
- الخام طمع - آنكه از افبوني يارى خواهد .
- الغزول بلا - آسند ناسازگاران .
- المنافق - مقبول طباع .

از کتب افرنجیه نقل شده

- | | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| الشاهنشین - بهله عاشقان . | البختیاری - رجوفه که دردها نهاست |
| — الخواب - عیش بینوایان . | و کش باور ندارد . |
| الخلخال - انگشتری پا . | الشبیم - اشک چشم شب . |
| الحيوان - آینده بی هنگام . | الكدخدالی - تدارك شاخ زنی و |
| الدعای خیر - احسان ارزان . | شاخداری . |
| التندرستی - دلیل عفت . | الزبان - دورانداز پرمفزل . |
| — دوست - آنکه ما گمان نیک برو | القابله - دربان . س . |
| داریم . | القابلية - خطای عفونا پذیر . |
| الساق - گردن بند قیمتی . | الچشم - دروازه دل . |
| الزیرجامه - محرم خاص . | الكلك - وداعنامه زمستان . |
| العاشق - اسم فاعل . | المجلد - خیاط کتاب . |
| المعشوق - اسم مفعول . | النادر - زن معقول گو . |
| العشق - مصدر مشارکت بین اثنين . | الخلق - شحنة عشق . |
| الوارث - منسلی . | الغرابة - خیر خواهی و ثنا گوئی |
| — الاملید - کمکول فقرا . | دیگران . |
| البلو - عنوانی که احتمال غصب هم | |
| دارد . | |

کلیات عید زاکانی
لطائف

موش و کرب

تهیه نسخه الکترونیک: **باقر کتابدار**

تابستان ۱۳۸۷

www.persianbooks2.blogspot.com

برای عضویت در خبرنامه می توانید در خواست

خود را به این آدرس بفرستید:

farsibooks@gmail.com

اگر داری تو عقل و دانش و هوش
بخوانم از برایت داستانی

ای خردمند عاقل و دانا
قصه موش و گربه مظلوم
از قضای فلک یکی گربه
شکمش طبل و سینه اش جوسپهر
از غریبش بوقت غریدن
سر هر سفره چون نهادی پای
روزی اندر شرابخانه شدی
در پس خم می نمود کمین
ناگهان موشکی ز دیواری
سر بخم بر نهاد و می نوشید
گفت کو گربه تا سرش بکنم
گربه در پیش من چو سگ باشد
گربه این را شنید و دم نزدی
ناگهان جست و موش را بگرفت
موش گفتا که من غلام توام
گربه گفتا دروغ کمتر گوی
میشنیدم هر آنچه میگفتی
گربه آنموش را بکشت و بخورد
دست و رو را پشت و مسح کشید
بارالها که توبه کردم من
بهر این خون ناحق ای خلاق
آنقدر لایه کرد و زاری کردی

بیا بشنو حدیث گربه و موش
که در معنای آن حیران بمانی

قصه موش و گربه بر خوانا
گوش کن همچو در غلطانا
بود چون ازدها بکرمانا
شیر دم و پلنگ چنگلانا
شیر درنده شد هراسانا
شیر از وی شدی گریزانانا
از برای شکار موشانا
همچو دزدی که در بیابانا
جست بر خم می خروشانانا
مست شد همچو شیر غرانانا
پوستش پر کنم ز کاهانا
که شود رو برو بمیدانا
چنگ و دندان زدی بسوهانا
چون پلنگی شکار کوهانا
عفو کن از من این گناهانا
نخورم من فریب و مکرانا
آروادین قحبه مسلمانا
سوی مسجد شدی خرامانا
ورد میخواند همچو ملانا
ندرم موش را بدندانانا
من تصدق دهم دو من نانا
تا بحدی که گشت گریانانا

موشکی بود در پس منبر
 مزدگانی که گربه تائب شد
 بود در مسجد آن ستوده خصال
 این خبر چون رسید بر موشان
 هفت موش گزیده بر جستند
 بر گرفتند بهر گربه ز مهر
 آن یکی شیشه شراب بکف
 آن یکی طشتکی پر از کشمش
 آن یکی ظرفی از پنیر بدست
 آن یکی خوانچه پلو بر سر
 نزد گربه شدند آن موشان
 عرض کردند با هزار ادب
 لایق خدمت تو پیشکشی
 گربه چون موشکان بدید بخواند
 من گرسنه بسی بسر مردم
 روزه بودم بروزهای دگر
 هر که کار خدا کند بیقین
 بعد از آن گفت پیش فرمائید
 موشکان جمله پیش میرفتند
 ناگهان گربه جست بر موشان
 پنج موشی گزیده را بگرفت
 دو بدین چنک و دو بدانچنگال
 آندو موش دگر که جان بردند
 که چه بنشسته اید ای موشان
 پنج موش رئیس را بدرید
 موشکانرا از این مصیبت و غم
 خاک بر سر کنان همی گفتند
 بعد از آن متفق شدند که ما

زود برد این خبر بموشانا
 زاهد و عابد و مسلمانا
 در نماز و نیاز و افنانا
 همه گشتند شاد و خندانا
 هر یکی کدخدا و دهقانا
 هر یکی تحفه های الوانا
 وان دگر بره های بریانا
 وان دگر يك طبق ز خرمانا
 وان دگر ماست با کره نانا
 افشرد آب لیمو عمانا
 با سلام و درود و احسانا
 کای فدای رخت همه جانان
 کرده ایم ما قبول فرمانا
 رزقکم فی السماء حقانان
 رزقم امروز شد فراوانا
 از برای رضای رحمانا
 روزیش میشود فراوانا
 قدمی چند ای رفیقانان
 نشان همچو بید لرزانان
 چون مبارز بروز میدانان
 هر یکی کدخدا و ایلخانان
 يك بدنجان چو شیر غرانان
 زود بردند خبر بموشانا
 خاکشان بر سر ای جوانانان
 گربه با جنگها و دندانان
 شد لباس همه سیاهانان
 ای دریغای رئیس موشانان
 می رویم پای تخت سلطانان

تا بشه عرض حال خویش کنیم
 شاه موشان نشسته بود بتخت
 همه یکبار کردندش تعظیم
 گربه کرده است ظلم بر ماها
 سالی یکدانه میگرفت از ما
 این زمان پنج پنج میگردد
 درد دل چون بشاه خود گفتند
 من تلافی بگربه خواهم کرد
 بعد پکرفته لشکری آراست
 همه با نیزه ها و تیر و کمان
 فوج های پیاده از یکسو
 چونکه جمع آوری لشکر شد
 یکه موشی وزیر لشکر بود
 گفت باید یکی ز ما برود
 یا بیا پای تخت در خدمت
 موشکی بود ایلچی ز قدیم
 نرم نرمک بگربه حالی کرد
 خبر آورده ام برای شما
 یا برو پای تخت در خدمت
 گربه گفتا که موش که خورده
 لیکن اندر خفا تدارک کرد
 گربه های پراق شیر شکار
 لشکر گربه چون مهیا شد
 لشکر موشها ز راه کویر
 در بیابان فارس هردو سپاه
 جنگ منلویه شد در آن وادی
 آنقدر موش و گربه کشته شدند
 حمله سخت کرد گربه چو شیر
 موشکی اسب گربه را پی کرد
 الله الله قتاد در موشان

از ستم های خیل گربانا
 دید از دور خیل موشانا
 گای تو شاهنشهی بدورانا
 ای شهنشه اولم بقربانا
 حال حرصش شده فراوانا
 چون شده تائب و مسلمانا
 شاه فرمود گای عزیزانا
 که شود داستان بدورانا
 سیمد و سی هزار موشانا
 همه با سیف های برانا
 تیغ ها در میانه جولانا
 از خراسان و دشت و گیلانا
 هوشمند و دلیر و فطانا
 نزد گربه بشهر کرمانا
 یا که آماده باش جنگانا
 شد روانه بشهر کرمانا
 که منم ایلچی ز شاهانا
 عزم جنگ کرده شاه موشانا
 یا که آماده باش جنگانا
 من نیایم برون ز کرمانا
 لشکر معظمی ز گربانا
 از صفاهان و یزد و کرمانا
 داد فرمان بسوی میدانا
 لشکر گربه از کهستانا
 رزم دادند چون دلیرانا
 هر طرف رستمانه جنگانا
 که نیاید حساب آسانا
 بعد از آن زد بقلب موشانا
 گربه شد سرنگون ز زینانا
 که بگیرید پهلوانانا

موشکان طبل شادیانه زدند	بهر فتح و ظفر فراوانا
شاه موشان بشد بفیل سوار	لشکر از پیش و پس خروشانا
گربه را هر دو دست بسته بهم	با کلاف و طناب و ریسمانا
شاه گفتا بدار آویزند	این سگ روسیاه نادانا
گربه چون دید شاه موشانرا	غیرتش شد چو دیک جوشانا
همچو شیری نشست بر زانو	کند آن ریسمان بدندانا
موشکان را گرفت و زد بزمین	که شدندى بـخاک یکسانا
لشکر از یکطرف فراری شد	شاه از يك جهت گریزانا
از میان رفت فیل و فیل سوار	مخزن تاج و تخت و ایوانا
هست این قصه عجیب و غریب	یادگار عبید زاکانا

جان من بند گیر از این قصه	که شوی در زمانه شادانا
غرض از موش و گربه بر خواندن	مدعا فهم کن پیر جانا

تهیه نسخه الکترونیک: **باقر کتابدار**

تابستان ۱۳۸۷

www.persianbooks2.blogspot.com

برای عضویت در خبرنامه می توانید در خواست

خود را به این آدرس بفرستید:

farsibooks@gmail.com